



مروا سم که عیب ناک ما ز کشتی را به مغرب و معیت مثل میوه رخ و میوه عیب دار
 کرده شد و در جیل صوبه مثل میوه و عیب ناک مانند شد و در میان مردم عیب
 کنند مردم شامی گویند «شیر» انا الرجل الذي عیب و عیب ناک
 عیب و عیب ناک عیب و عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 ساخت و پیرا عیب و عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 کرد و شود پیرای عیب و عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 انصار و عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 در مکشوب است عیب و عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک

چندین بیت موصوفی در وزن آن افعول یا فاعیل است

فصل الیوم

عیب و عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 در روز یکشنبه مانند و غیب در زیارت آن است که در هر هفته یکبار زیارت
 بود و از آن است در حدیث و زیارت که در هر هفته یکبار حمی
 غیب تی که یک روز آید و روز دیگر یکبار از «الغمت الحمی و الغمت علیه و غمت تب
 آمد و در ایک روز در میان کذا شعه عیب یا الفتح و عیب یا لضم آب خوردن
 سعور ان یک روز در میان کذا شعه غمت الماشیه از با عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 آب در ایک روز در میان کذا شعه «ابل غاب و عیب ناک عیب ناک عیب ناک
 کذا شعه عیب یا لضم کسی که از دریا سیر کرده و در دشت و معنی زمین
 پست «الغمت یا لضم جمع «الغمت القوم و غمت عنهم آمد زیارت قوم
 یک روز در میان کذا شعه «الغمت اللحم و غمت اللحم کمد شد گوشه «تغیب
 یوزن تغمیل کذا شقه «غمت فی الحاجة میا لغه نکود در حاجت و معنی
 گرفتن کواکب کاری گویند غمت عن القوم دفع کرد از قوم و حمایت نمود معسر

بالضم شیر دوتله * غمغنب یا لغغ نام بی و کوشش فرو رفته ز یوزنج * غمغنب *
 غمغنب نیز کوهی است خورده در منی شاعری گفته * والراقصات الی منی فالغغنب *
 و در نهاییه است قربا نکاهی است در منی و بعضی گویند موضعی است در عقیق
 که الجبال شتوده ابو غمغنب بود زن محباب نام حیوان مورد که شاهرست غمغری * غمغاب
 پروزن غراب ثعلبه بن حارث * غمغنب پروزن ز بیر موضعی است بمرینه منوره
 و ناحیه ایست در یمنه * غمغه بالضم الحجه بسنده بود برای زندگانی در جزیره عقیق
 بود موبنی یشکورا و باین معنی لام تعریف بودی داخل نمی شود * غمغینه پروزن
 حبیبه شیر پکا * که بران دوشیده شود شیر شبانکه بعد از آن زده شود * غمغندنا
 شب گذرانید پیش ما * اغمغندنا از باب افعال همچنین و از آن است قول عوب
 و رید الشعور یغغ یغغ یغغ را که شب گذرانید * در صحاح است لحم غمغاب و خبر
 غمغاب گوشت و نان شب ماند * ما خود است از غمغندنا * غمغینه پروزن
 معظمه کوسپندی که یک روز دوشیده شود در روز دیگر گذاشته شود * میما
 اغمغاب آبهای بعید * و در اساس است میما * اغمغاب آبهای بعید که بران
 وارد شدن نمیتوانند مگر یک روز در میان گذاشته این هومه گوید * شعر * یقول
 لا تسهرانی امر دیکم * ان الیها * یجهد الی کب اغمغاب * تغمه بفتح اول و کسر دوم
 و باء مشدده کواهی دروغ * فلان لا یغمت عطا * یعنی میبرد بخشش فلانی هر روز مرا
 * غمغه * بالضم کوششی است مطهر زیور مته کوشش مردم * رجل غمغاب بضم اول
 و ذوم و بتشدید یا مورد مطهر بسیار بی که بران کوشش بود * غمغه بالفتح و بالمد
 موضعی است * غمغه به در غمغه ممل که در خواهد شد * غمغه * بالفتح مغرب و وفان
 و یکسوشدن و اول جیرونمایه آن * غمغاب الشی بالضم غمغه یعنی تنهایه جیرون
 غمغاب السیف تیری شمشیر * غمغاب کل شی تیزی هر چه زگویندنی لسانه غمغاب در زبان
 او تیزی است * غمغاب الغرس تیزی است و اول دویدن آن گویند کففت من غمغه باز
 داشتم است را از تیزی نابغه گوید * و الخیل تنزع غمغاتی اجنتها * غمغه غمغه است
 بسیار در دند * غمغه غمغه در دند کردن و مشک و دلو و زک و کی است در چشم

* غمغاب *

* غمغاب *

که همیشه روان بود و منقطع نشود مانند ناسور و اشک و مجاری آن روان شدن اشک از
 چشم و دیگر بار روان شدن منی و اشک و دُمیدگی در چشم و درم در گوشهای چشم و کثرت
 آب دهان و تری آن و موضع کوزه آمدن آب دهان و درختی است بیماری طبع
 و عارضه آن بعضی گفته اند و ازین استعدید است لایزال *أهل الغریب طاهر* یعنی
 علی الحق و روز آب دادن و مقدم چشم و موعود آن و دوری و بعد و غریبه *بالضم*
 همچنین *تغریب* از باب تفعیل در رشید *تغریب بالضم* و لغت از وطن *غریبه بالضم*
 و اغراب از افعال و تغریب از باب تفعیل همچنین *تغریب بالتحریک* درختی است که
 آنرا ابقار می پند *کوبند* و بمعنی می رسیم یا جام سیم و کاسه سیم و بیماری است که
 عارض می شود کوسندگان را و بسبب آن ریخته می شود و بتغریب و موی چشمهای آنها
غریب الشاة از باب سمع فعل از آن و بمعنی طیار آبی که چکد از دایمیان حوض و جاه
 و بوی آب و کل در کبودی در چشم *اصیبه* *غواب بالضم* و اغ *غریب بفتح* اول و ضم سرم
 و اغریب بکسر سوم و غریبان بالکسور و غریب *الضم* اول و فعی دوم جمع آن غرابین جمع الغریب
 و نام اسبی است مرغی را *غراب الغراب* تیری تیر شجاع در وصف مردی که در سخت
 نبح و آوید *پو* و میگوید *شعور* *فأنهی* علیها ذات جد غرابها *عدو* و لا وسط العصابة
 مشار *ر* *غراب* نیز بمعنی *اله و برف و لغت احمد بن محمد* اصفهانی و کوهی است
 و موضعی است بدمشق و کوهی است شامی در مدینه و پس سر *غراب* البربر خروشه
 بر پروان باره و عصاره است *غرابان* هردو کنار سرین از پائین که به اعلای
 و آن پیوسته اند یاد را متخوان *باریک* ز یو فواشده *سور* آن استخوان با زید که
 بکاسته سو پیوسته است *رجل الغراب* قشعی از بهستان است نایقه است که بآن شیر بچه
 نمی تواند که شیر مکد در مثل است *ص* *رجل الغراب* و آن زده می شود و ده گاه
 کسی در طبیعت شدت افتد که *ص* *کوبند* *شعور* *اذا* *رجل الغراب* علی صورت *ذکر* *تک*
ما طمان بی الظاهر *د* *را* *س* *است* *ه* *أرض* *لا* *یطیر* *غرابها* یعنی کثیره الاثمار
 و باغراخی است کوبند طار غرابه پدید غراب از یعنی پیرشد و هو واقع الغراب یعنی
 جوان است *رجل الغراب* نیز گاهی که آنرا بزبان عربی *اطریلا* کوبند *مانا*

به شصت است و دوتنه و انبوهی و بیخ مکرر و جل الغراب سپید می باشد و دانه هایش
مانند دانه های کرفس و می اکود و می از تخم سائیده و با نکه بن آمیخته بنوشند
برص و بیخ را از بیخ برکنند و کاهی و بیخ در م ها قرق حار ابان اضافه می نمایند
و موضع برص را برونه کرده و آفتاب گرم می نشینند و گویند صریحیه رجل الغراب
تنگ شد بروی کاره خرابی خرماتی است و حدیثی است و موضع است در راه یمن *
محمد بن موسی قراب بود زن شد ادشبع ابی بل غسانی * اغربه العرب سیاهان عرب
و اغربه را ایام جاهلیت عنقر و خفاف ابن مدبه و ابو عیرو بن حبیب و سائیت
ابن سلک و هشام بن عقبه بن ابی معیط مکرر از مخطرمی است که اسلام را هم
در یافته است و از اسلامیان عبد الله بن حازم و عیرو بن ابی عیرو را نام بن مطوف و مشر
بن وهب و مطرب بن ابی ارنی و قابطش و اوشنقری و حاجو غیر منسوب * اغراب از باب
افعال در غروب آمدن و آوردن غریب یعنی چیزی را آوردن ان عرب الحو *
بر کرد حرض را و همچنین اغرب السقاء بر کرد مشک را و بر کرد شعر و کان طه *
ذرا ناسه آره * سفن تکفانی خلیج مغرب * و کثرت مال و حسن حال و بسیار دیدن است
و در آمدن سوار است را بحدی که است چیر و بسیار خندیدن و در رفتن و شهرها
* تغریب از باب تفعیل همچنین * در صحاح است مغرب بکسوزاء مشد کسی که
در ناحیه مغرب آید شاعری گوید شعر * وأصبح من لیلی الذی اذ کنایه * مع
العجیح فی اقطاب نجم مغرب * و نیز گویند هل جاءکم مغربه خبر یعنی خبری از شهر
غیر شما رسید به شما اغواب نیز سپیدی بن و غلبه مغربان الشمس محل غروب آفتاب
و لغیره مغربها و مغربانها و مغربانها و چار شدن با وی وقت غروب آفتاب
* در صحاح است که تصغیر کردند مغربان را بر غیر مکه و آن کر با تصغیر کرده اند
مغربان را و جمع آن مغربان است چنانکه مغارب گویا آن چیز را صاحب
اجزا کرد انیدند پس هرگاه هر و میرود آفتاب می رود جزری از وی پس جمع
کردند آن را * تغرب آمد از غروب * شجر مغربی درختی که آفتاب تابش خود را
هنکام غروب بروی ساند * مغربی نیز قسبی از خرمات است در نکی است سرخ و نمید

غور و حوما * ضرب غایب شد * غروب از باب تفعیل مضاعفین و دور شد * اغروب
از باب افتعال زوجه کرد در غیر عویشان * ضرب بوزن سکو کوهی است
در شام * غربه بزیدات هانام آبی و به تخفیف هم آمده * در صحاح است ضرب
بالتشدید نام کوهی است نزدیک شام در بلاد بنی کلب و نزد آن چشمه آبی است
که آن را غربه گویند * استغروب بصیغه معروف و استغروب بصیغه مجهول
از باب استفعال و اغروب از باب افعال بحیار خنده کرد * العنقاء المغرب
بالضم و عنقاء مغرب و عنقاء مغربه و عنقاء مغرب با ضافه پورند * ایست
مشهوره نام نه بحکم یا پورند * ایست بزرگ بلند پوراها از لفظهای داله
بر غیر معنی است و معنی داهیه و سرشته و زنی که دور رود در شهرها
پس بهید شود و ریافته نشود و ندید * و در حدیث است طارت به عنقاء مغرب
بود او را داهیه * تغریب از باب تفعیل پیمای سپید پورست آوردن و پیمای سیه
انند ایم و این از اضداد است * در نهایه است بیرون کردن کنا * کارها از شهری
که دوان چنانیت کرده * در حدیث است انه امو بعثت الزانی سنه فرمود
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم به بیرون کردن زانی از شهر تا یک سال * تغریب نیز
برف ریخ را جمع کرده خوردن * مغرب بفتح و صبح و هرجیز سپید یا هرجیزی که همه
سپید بود و آن سپیدی بدترین سپیدیها باشد یا هرجیزیکه سپید بود کناهای او
* در صحاح است مغرب سپید شامری گویند * شعر * هذا مکانی اوری الفار مغربا *
و حتی اری صم الجبال تکلم * غروب برب با لکسرا از بهرین انگورها است و پیری که
خطاب کند * اسود غروب * سخت سیاه * را ما غروب سود کلمه غروب بدل است
در آن نه تا بگوید چه تاکید الوان مقدم نمیشود بر الوان * اغروب الرجل بصیغه مجهول
سخت شد و د او * اغروب علیه بصیغه مجهول کرد * شد با وی فعل بد * اغروب الفرس
بصیغه مجهول پراگند * شد سپیدی پیشانی اسپ * در صحاح است پراگند * شد سپیدی
پیشانی اسپ بخدی که ز سپید بر ششها و سپید شد گرانهای پلک * غروب بصیغه
غریب * غرابات و غرابی و غرابات و غروب در نهی غرابها و نهی غروب بضم همه نام موضعها

« غریبه آبهای دنی چه همسایگان نوبت به نوبت آنرا میگیرند » شارب میان
 هردو شانه یا میان کوهان و کورن « وارب جمع » حه ائک ملی شاربک کنایه از
 طلاق است یعنی برو و هرجا که خواهی و این تشبیه است به شوری که ز مامش
 بر پشتش گذاشته او را سرد دهند و هرجا که خواهد بخورد « وارب الماء بلند یهای
 موج آب » گویند اصابه سهم غروب بالفتح و بالتحریک و سهم شارب بتو صیف رسید
 او را تیری که اندازند « اش در یافت نمیشود » غروب از باب جمع سیاه شد و از
 باب کرم فرو رفت و پنهان شد « متروکون بکسور واء مشدد در حدیده کسانانی اند
 که شریک شد « اند در آنها چندین و نامید » شربان سبب در آمدن اصل غروب در آنها
 یا بسبب آمدن آنها از نصب بعد « غصبه » در بودن چیزی از دیگری چنانکه از کسی
 بستم در رها یند « غصبه » بالفتح جوش دادن آب « غصب الماء جوش داد آب را
 « غصب بالفتح لغی است » و غشم و مرضعی است و نامید « اند به شرب گوید و نامید غروب
 است بآن موصح « غروب » بفتح اول و دوم و تشدید رای مفتوح شیرد زن « غنیار ب
 بالضم دلیو و جالاک در کار » غصب « بالفتح شدن بستم » غصبه از باب ضرب
 گرفت آنرا بستم « اغتصبه از باب افتعال » چندین « غصب فلان علی الشیء بهر کرد
 فلان را هر چه » غصب الجلد در کرد از پوست مویها و پشتهها را به برکنند
 بی آنکه در شوره نهند برای دباغ و بی آنکه غماک کنند « غصلب » بالضم در از
 بالا مضطرب « غصب » بالفتح ترکا و شیرد زنند « غصب بورد زن صبور شیر
 د زنند » غصب بالفتح نیز مرد سخت سرخ یا سرخ سطر و سکی است سخت
 غصبه « چندین » غصب بالتحریک و غشم مغصبه بالفتح « چندین » گویند غصب علیه
 و که از باب سهم هرگاه زنند « باشد و غصب به هرگاه مرده باشد درین صبه گویند
 شعر « فأن تعقب الآیام والدهر تعاموا » بی « رب انا غصاب جمید » غصب بکسر
 دوم و غصب بورد زن صبور و غصب بضم عین و تشدید با و غصبه بضم اول و دوم و تشدید با
 و غصبه بفتح اول و ضم دوم و تشدید با و غصبه بفتح اول و دوم و تشدید با و غصبه
 بضم عین و تشدید با و غصبه بالفتح چشمکین « غصبی و غصب برفع مانع کم است صفت

« غلب »

« غلب »

« غلب »

« غلب »

« غلب »

« غلب »

« غلب »

موت * غضاب بالكسر و غضابی بالفتح و بالضم جمع آن شاهوی گوید * فان كنبت لم اذكرك
و القوم بعضهم * غضابی علی بعض فیما لی ذائم * ان غضبه از باب افعال در چشم آوردن و راه ضایعه
از باب مفاعله چشم آوردن بروی ضایعه و لا تاد و چشم آوردن فلان را داد
در چشم آوردن مرا * غضوب بود زن صبور و عصب و ناقة تری و روزن تری
و و نام زنی * غضبه بالفتح پوست نرگوهی که سن سال و مانایه سپوی که از پوست
شیر سازند و کوشش پاره که بویك بالا باشد و خلقی بود و پوست ماهی و پوست
سرو پوستی که میان هردو شاخ کار بود * غضاب بالكسر و بالضم خاشاک
در چشم افتد و بیماری است و جیجك * غضب از باب سمع و پرو زن بی بصیغه
مجهول فعل از آن * غضاب بود زن کتاب موضعی است در حجاز * اغضب
میان ذکر تاران * غضبان کوهی است در شام * غضبی بود زن سکوی نام است
خبرقی بن الحَضَبین و در صحاح است غضبی نام یک صد از شعران و این معرّفه است
الف و لام و تنوین بودی داخل نمی شود * صاحب قاموس گوید که این
تصحیف است و صواب غضیا بمثناة تحتانی است * غضبی بود زن غرابی تیره
در صحیف و میرت خود و در لسان العرب است که این ماخوذ است از غضاب
بمعنی خاشاک چشم * مکان غضوب * بالفتح و غضاب بالضم بسیار گیاه و آب * غضوب
مار بزرگ و این مودی از کواع است و صاحب قاموس گوید که این تصحیف
است و صواب بعین مهملة و غاء معجمة است و آن بالا گذشت * غلب * بالفتح
و بالتحریک و غلبه بالتحریک و مغلبه و مغلب هر دو بالفتح و غلبی بضمعین و باء
مشدّد مفتوح و غلبی بکسور اول و در م و تشدید باء مفتوح و غلبه بضمعین و غلبه
بفتح عین و غلبه قهر * در صحاح است غلب بالتحریک از مضاد و مفتوح العین است
مانند طلب * فرا گوید و این احتمال دارد که در اصل غلبه باشد تا در اضافت
حذف کردند چنانکه شامری گوید * شعرة ان الحلیط اجد و النبین فأنجود و
و اخلقك عد الاموالدی و هد و ا و شامری غلبة الامرار و ا و کودها را در اضافت
حذف کرده * مغلب بود زن معطم بمعنی مغلوب یا در هارم حکوم له به غلبه بر هارم می نمود

* غضوب *

* غطوب *

* غلب *

بقاف است * قوآب * بالفتح نام دهی است نزدیک سمرقند * قوآب بالضم
و بالثشید دهی است در اصفهان * قوآب مانند جریال دهی است در ولج و بعضی
گفته اند که مدینه ایست در بلاد ترك * و بعضی گویند که اصل آن قوآب است
بر وزن کیمیا یا راحله کردند برای تخفیف * و نزدیک قوآب است پروزن
قاصعا * قوآب مانند کیمیا شهری است در خراسان * قوآب پروزن ساهاط
ناحیه ایست از انسومی آب * بخون یا آن شهر اتوار است * فربت المرأة از باب تفعیل
تذک کرد زن فرج خود را به دواها * قوآب * درختی است که از آن باغها سازند
* قوآب * بضم اول و ثالث نام موضعی است * ثواب در قبیله جامهای منسوب بآن و
آن سپید رنگ میباشد از کتان چنانکه یعقوب حکایت کرده * در حدیث است
فاقیل شیخ علیه حیره و ثوب قوآبی آمدن پیری که بروی آثار نعیمی و جامه سپید بود
و منتهی گشته و ثوبه و ثوبه جامهای سپید مصری از کتان و در روایتی بدو قاف
آمده * زهیر بن میمون قوآبی همی قاری است * ما هر دو رفیق نحو * و بعضی گویند
که آن بدو قاف است * در لسان است قوآب بوندگان * و مانند صعد و جز آن
* قوآب * با لکسر ماده * موش یا بچه آن از موش دشتی

* فصل القاف *

* قاف * خوردن و نوشیدن * قاف الطعام مانند متع خورد طعام و قاف الماء
نوشیدن آب را و همچنین قاف * مانند روح * جوهری گفته قاف الماء نوشیدن تمام
آبی که در ظرف بود و اجزای کوید * شعر * اشیاء قوآبی و مسح قوآبی * ثم تهاآت
لشرب قاف * قاف و قاف بعد پر شدن گویند قاف من الشواب قاف یا قاف یا پوشد
* قاف یا لکسر قوآب مانند صبور مورد بسیار نوعی * اناء قوآب ظرف بسیار گیرنده
آب را و همچنین قوآبی * قاف * و قاف آواز کردن گویند قاف ناب الاسد آواز
کردن داند شیر و شنید * شدن قعقه را آواز داند گویند قاف الاسد و الغل
آواز کردن داند انهای شیر در دند * و شعر نور قعقه * قاف القوم یقبرون
قوآب از باب ضرب شوز و غوغا کردن در رخصت معاد و شغی * قاف اللحم قوآب

* قوآب *

* قوآب *

* قوآب *

* قوآب *

* قاف *

* قاف *

یعنی رخت تازکی گوشت و پز مورد که دید * قَب النَّمِصُ از باب ضرب و نص و خشک
 شد و روئیدگی * کوبند قَب الجِلْد و التَّوْر و الجِرْخ و تَمِیکَه خشک شود و طراوت نماند
 * قَب بفتح حین بار یکی تپیکاه و لا غری شکم * اَقْبَ مود لا غری شکم * قَبَاءُ زنی که
 بار یکی که درش ظاهر باشد * قَب بطن و لَوْن لا غری شکم قَلَان و همچنین قَب بَدُون
 تشدید * قَب بالفتح در بدن و همچنین اَقْتَبَاب * اور هم و در راهت کرد * قَبه یقْبَه
 از باب نصر برید آن راه اصمعی گفته اَقْتَبَ قَلَان بَد قَلَان بَد قَلَان دَسَقَ قَلَان را
 * بعضی گفته اَقْتَبَاب بریدن که فکدارد چیزی را * قَب نیز بمعنی نراژ در زمان و شعران
 و باز * جیب پیراهن و سوراخی از چرخ دلو که تیر در آن داخل کرده شود * و قَبود
 بعضی شکاف میان جرخ دلو * و نود بعضی چوبی که بالای دندانهای چرخ دلو باشد *
 و رئیس قوم و پادشاه و خلیفه و مابین درسوزن و مابین د و الیه و از لجا مهاب
 تروکلان ترو * قَب بالعسرا استخوان برودن آینده از پشت در میان د و الیه کوبند
 الزِقَ قَبْکَ باریض یعنی بجهان استخوان سوزن خود را بر زمین و نوزک قوم
 کوبند و قَب القوم * در صحاح است بِقَالَ عَلِیْکَ بِالْقَبِ الْاَکْبَرِ اِی بِالرَّاسِ الْاَکْبَرِ * قَب
 بِالضَّم جمع قَبَاءُ بمعنی داریک تپیکاه * الْحَمِیلُ الْقَبُ اسبان لا غری میان * قَبه بِالضَّم
 موضعی است در کوفه ابو جعفر القبی و عمران بن سکیم القبی منسوب اند بسوی آن
 * قَبه جالبینوس موضعی است در مصر * در حدیث اعتکاف است قَرَأَی قَبه مَضْرُوبَه
 فی المسجد * قَبه از خیمه ها خانه کوچک کرد و آن از بیوت عرب است * قَبه البرحمه
 در شهر اسکندریه است * و قَبه ابجبار در دار الخلافه بود نام نهاد * شد برای
 آنکه بالای آن برآمده بر خراج لاک سوار می شدند * قَبه الْفَرِکَ موضعی است
 در کُلاذ و ایوب بن یحیی القبی بفتح است نه بضم * قَبه آواز زعد اصمعی گفته
 ما سمعنا العامَّ قَبه نشنیدیم ما امسال آواز زعد * ابن السکیت گفته که
 روایت نکرد * است این حرف را کسی سوائ آن * ابو زید گفته ملداینا العامَّ قَبه
 ای قطره * ابن السکیت گفته ما اصابتنا العامَّ قطره و ما اصابتنا العامَّ قَبه بمعنی
 واحد است * قَبه آواز کردن و هدیر کردن شعر و شیر و بانک کردن شکم است

و کول شدن * قبقاب مورد دو و غ کو و شعره یو کنند و فرج زن یا فرج کشاده
 و بسیار آب و نعل جو بین و مهر * که بدن جامه ها را صیقل کنند * و حل قبقاب
 مورد بسیار رگور * همچنین قبا قبا با لضم یا مورد پوج کو * قبقاب نیز آواز
 دهند ازهای شهر تر مانند قبقبه * قبقب شکم * و حدیث است یا شاب
 اذ ارقیت شر ثلیف فقد و قیفا شوالشباب آن و قیفا شوالشباب و اذ بل یک
 و قبقبک * قبقب با لکسر صد ف در یاقی * قبا با لضم بنا می بلند است و مدینه
 مدوره * سیف قبا با شمشیر روان و * پنهان سکین قبا با * انف قبا با بینی سطر
 و بلند * قبا با لکسر محله ایست در نیشا پور و موضعی است در سمرقند
 و موضعی است در نجد در راه حاجیان اصف و قرقه است ما بین مصر و قرقه
 است نزدیک دقو با و قسی است از ماهی و نیز جیح قبد است مانند قبقب و وزن
 صرد * قبا با لضم و التثید و برد رتن و * قبا با لضم و قسی است در
 آذر را بیا * قبا قبا با لضم مورد درشت و نهومی است و در آبی است و زنی
 تغلب را در زمین جزیره و سال آینده و نیز سالی که بعد سال آیند باشد کوید
 لا آتیک العام و لا قابل و لا قبا قبا * ابو عبید * انشاد کرد * العام و الما قبل
 و القبا قبا * و نیز سال سوم از سال آیند * از خالدين صفوان حکایت است
 که پسو خود را گفته انک لن تغایح العام و لا قابل و لا قبا قبا و لا مقبقت
 هر یک از این اسمی است برای سال بعد از سال * سورة مقبوه و مقببه بتشدید با
 لا غرر در حدیث است غیر الناس القبیون تغلب از این سوال کرد * شد
 چه اب داد اگر صحیح باشد پس ایشان آنا نند که بی در پی روزه نهند تا شکمهای آنان
 لا غرر گردد * قبا قبا لوطیه خشک شد است قبا قبا قبا ساخته بن و قبا قبا قبا قبا
 که الا فی آن قبا ساخته شود * و القبا لقا حنظله بن تغلب است و او که آن را
 کرد * بود قبا قبا در صحراء ذی قار * قبا الاسلام بصره * قبا با لضم و التشدید
 شبرد * و موضعی است در آذر را بیا * حمار قبا بن دابه است کوچک و آن
 فعلان است از قبا بنوا که در غرب آنرا غیر منصرف خوانند و آن معروف است بس

اگر فعال میبود منصرف میشد گویند رأیت قطیعاً من حمیر قبان شاعری گفته شعر
یا عجباً وقد رأیت عجباً حمیراً قبان یسوق ارنها قبین بضم اول و باء مشد مکسور
نام موضعی در هراق قبه الشاة با لکس و به تخفیف هم آمده هزارخانه شکسته بز
قهیباب جایی است نزدیک مغیثه و آبی است موینی ثعلب را و موضعی است بیرون
دمشق و محله ایست در بغداد و آبی است موینی عجم را و موضعی است در حجاز قب
حکایت آواز افتادن شمشیر قبه قروت که آمیخته باشد ثر آن بخشک آن
قب با لکسور و ده قبه همچنین جوهری گفته قتب واحد اقتاب است
که آن روده ها است اصمعی گفته آن جمع است و واحد آن قعبه است
بها قنب مونت است به قول کسائی قتب نیز جمع آلات شتر آبکشی
را بجه کرد باشد از شکم و پالان و قتب بتحرک اکثر است یا آن پالان خود
بقدر گوهان شتر جمع آن اقتاب است ابو حمید گفته قتب انچه مستند بر باشد از شکم
و آن حوایا است ولیکن امعاء به اقصای است قتب بالفتح خوردن روده های
بریان گویند قتب فلا ناخوردن آن را اقتاب اقتاب با لکسور مغاظ
کردن آن قسم و پالان به شعر اقتب البعیر اقتابا بستم بر شعر پالان را
قعبه شعر پالان بسته و زبانت ها برای آنست که معنی مایه قتب است مانند
حلو به و بکوبه ذرقتاب بالفتح و با لکسور لقب حقل بن مالک اسوداد پادشاهی
بود از پادشاهان حمیر قتب بروزن کتیف مورد تنک دل زرد خشم قعبه
تصغیر قعبه از نامهای عرب است و نسبت بسوی اوقتی است مانند چوبی
قعبان با لکسور موضعی است در حدن مقاثب بخششها قعب کلان
سال قعبه پیروزان کلان سال و کسیکه سعال بگیرد آن را گویند قعب الرجل
قعبار قعبا بالضم از باب نصر و همچنین قعب تقحیماً سعال قاحب سرفه
شدین در صحاح است قعب سعال اشبان و شران و اکثر برای مردمان
نیز آید قعبه آنکه شکم آن نسبت به بیماری فاسد شده باشد و زن ها حشه
ناجیه زیرا که این سعال و تنگی می کنند هوای مورد آن بطریق رمزد کتابه

* قشيب *

* قشيب
* قعب *

و جوهری گفته قحبه لغت مولد است و قحبه نیز معال گویند فلان به قحبه ای سه ال
 و قحرب و عصا قحربه واحد آن داین لغت و صاحب قاموس نیارده و در لسان
 العرب موجود است و قحطبه هر زمین افکندن يقال قحطبت فلان بر زمین افکندم
 آنرا قحطب بالسيف غالب شد بشمشیر حسین بن قحطبه الحاکمی محدثی است و قحطبه
 اکثر نام مردم میباشد و قحبه پریشان شدن جماعت ذهاب القوم بقحبه پریشان
 شد جماعت مردم لحيائي آن را در نزد خود حکایت کرد و صاحب قاموس این
 کلمه را ذکر نکرد و قرب بالضم و قویان با نکره شود يك شدن و قرب منه مانند کرم
 و قرینه مانند سمع نزدیک شد بآن و قرب نزدیک و در آن واحد و تغنیه و جمع
 برابر است بلکه قد کبر و تانیست هم چنانکه بعضی گفته و قوله تعالى ان رحمة الله قريب
 من المحسنين قرینه نکفت زیرا که از رحمت احسان اراده کرد و شده یا برای آنکه
 آنچه تانیست آن حقیقی نباشد تذکیر آن جایز است و زجاج گفته رحمت و غفران
 و دفعه بیک معنی است و اخفش گفته جایز است که رحمت انجاء معنی مظهر باشد
 و قراء گفته که قریب در معنی مسافت مذکور و موقف میباشد و در معنی
 نسب موقف میباشد بدون اختلاف گویند هذا المرأه قریبی و
 بعضی گفته آن غلط است و هر چه قریب باشد در مکان یا در نسب
 پس آن جاری است بر آنچه آورد و شود از تانیست و تذکیر و نزد بعضی آنست
 که فعیل گاهی مجهول کرده شود بر فعل زیرا که در معنی آن می باشد مانند رحیم
 و رحوم و فعل مذکور می باشد و گویند امرأه صبور ازین قبیل است ریح خریف
 و بعضی گویند که قریب اصل آن آنست که صفت می باشد مکان را گویند
 فی قریب معنی ای می مکان قریب بعد از ان اتساع کرده شد در ظرف و متروخ گردانیده
 شد و مقرب بهر سه حرکت را و قربه بالضم و قربه بضم اول و ثانی و قربی بالضم خویشی
 گویند و قریبی و ذوق رابتی یعنی آن نزدیک من است و نسب و هم اقربائی یعنی
 خویشان من و ذوق رابتی و هم قراباتی از اقوال عوام است و اقرباء جمع قریب
 و قرب بالفتح شمشیر به تیام کردن گویند قریب السیف ای از خلتی القرب و آن

* قحرب *

* قحطب *

* قحرب *

* قرب *

نیام است یا خلاف آن و همچنین است اقربا و ساکنان قریب برای شمشیر
 و خوردن اقربا مهیا را « قریب بالضم و ضممتین مانند حسو و حسو تهیکا »
 یا از شاکله ثانویه شکم « اقربا جمع آن « قریب مانند هرج رسید تهیکا » و از آزار
 و همچنین قریب تقریباً از باب تفعیل « قریب مانند قتل نام موضعی است « قریب بضم و یاء
 راه رفتن در شب برای فرود آمدن بر آب و قریب صبح و همچنین است قریب با لکسر
 گویند قریب الابل قریباً با لکسوره و قریب شمران در شب تا صبح با آب فرود آیند
 « اقرب الابل سیر کنندیم شمران را در شب تا صبح بر آب رسانیم آنها را »
 اصمى گفته از اعرابی پرسیدم که قریب چه چیز است گفت سیر شب برای فرود
 آمدن بر آب در روز دوم یعنی وقتی که در میان تو و آب یک شب باشد قریب است
 و وقتی که در شب در میان باشد طلق است « اقرب القوم قریب شدن شمران
 آنها « قریب آن قوم « و مقربون از اقربا مستعمل نیست « ابو هبیر گفته
 این حرف شاذ است « قربان بالضم آنچه به آن نزدیکی جویند به خدا
 گویند قریب لله قربانان را هم نشین خاص بادشاه و آن بفتح نیز می آید گویند قریب
 من قربان الامیر و من بعد الله « قریب جمع آن تقریب به تقریباً و تقریباً و
 کسره نزدیکی جستن بآن چیز « تقریب الی الله بشی طلب کردن بآن نزدیکی « و
 « قریب نیز و ادعی است در نجد « قریب بهضم نیز و ادعی است « اقربا و تقارب
 نزدیک شدن « مقارب بکسور را چیزی که در میان جسد و ردی متوسط باشد
 جوهری گفته گویند شیء مقارب با لکسر و غمی گویند بالفتح و همچنین وقتی که
 از آن باشد و به غمی گویند دین مقارب با لکسر است و معایق مقارب بالفتح
 « اقرب المرأة قریب ولادت شدن و همچنین است و خوردن « مقرب بکسور را
 حاملی که نزدیک رسیده باشد ولادت آن و غمی گویند اقرب الناقة غمی
 مقرب بلکه ادعت الناقة غمی مدین می گویند « مقارب جمع قریب و لسان است
 گویا تو هم کردند واحد آنوا مقربا « حدیثی گفته جمع مقرب مقارب است
 مادر تا بطش را در نوچه آدمی گویند و محاسنی را یاد می کنند « و ابنا « و ابن اللیل

لذیذ تر مین * شرب اللفیل * یضرب با لذیل * که قریب الخیل * صحیح مقرب نکسر
 راه است * و در بعض روایات مقرب بفتح راه است و آن اسپ مکرم است * اقرب المهر
 نزدیک رسید * اسپ کرم * سال چهارم * اقرب الفصیل نزدیک رسید شویجه
 سال ششم * اقبل ذلك بقربا بر وزن سحاب بکن آنرا بزدی و نزدیکی *
 قریب الشیء با نکسر و قریب و قریبه هر دو بابضم چیزی که نزدیک باشد بقدر آن
 * اقربت القدر نزدیک به پری کردن انیدم قدح را قدح قربان نزدیک به پری
 * صحفه قریبی کاسه نزدیک به پری * گویند فیه قریبه و قریبه آب در آن
 ظرف نزدیک به پری است * قدحان قربانان تشنیه است * اقداح قریب با نکسر
 جمع است مانند عجلان و عجال * مقرب اسپ که نزدیک داشته شود در مکرم گردانید *
 شود و تکد اشعه شود مقویه مونت است * این در پر گفته که این طور با مادیان
 کوده می شود تا اسپ در اصل بران نیجد و شوائی که حائیه موثرین و بینی آنها کنند
 برای سواری * متقارب در من عود و محوی است مرکب از فعلین هشف بار
 * و نیز فعلین فعلین فعل و بار وجه تسمیه آنست که ارتاد آن از اسباب
 نزدیک اند * فلان قارب الخطو کام نزدیک نهاد * مقاربه و قریب برداشتن
 پای زن برای جماع کردن * قریبه با نکسر مشک شیر و گاهی برای آب نیز میباشد *
 و نیز بعضی مشک که در حته شد باشد از یکطرف * جمع آن در عدد قریبات
 و قریبات و قریبات بسکون عین و فتح آن و کسر آن و در عدد کثیر قریب مانند عذب
 و عذین و آنچه برون فعله باشد مانند سدره و فقرة * ابو قریبه با نکسر کنیت اسپ
 حمید بن ازهر است * و ابن ابی قریبه احمد بن علی بن الحسین العجلی است * حکم
 بن سنان القری و احمد بن داؤد القری و ابو یکر و ابن عوان القری و عبد الله
 بن ابوب القری محمد ثانیند * قارب کشتی خود که همراه کشتی های بزرگ میباشد
 * خلیل گفته قارب که طلب آب کند بشب * و گفته نمی شود برای کسی که طلب
 کند آنرا بوز * قریب ماهی نمک آمیخته تا وقتی که پروتاز باشد * قریب بن ظفر
 پیام بر کوفیان پسوی عمرو * قریب عیدی محمد ثانی است قریب بوزن ز بهر

لقب پدر را صهی است و رئیس عوارج است و قریب بن یه قویب کاتب است * قریبه
مانند حبیبه بنت زید و قریبه بنت حارث هود و صحابه اند * قریبه بنت
عبدالله بن وهب و دیکری غیر منسوب هود و تابعیه اند * قریبه مانند جهینه نام
دختر حارث و دخیلی قحافه و دخیلی امیه که صحابهات اند * دخیلی کفیه بضم
نیافته ام کسی را و این سخن لایق التفات نیست * قرابه بالضم نزدیک گویند
ما هو بشبهك ولا یقوا به منك یعنی آن نه مانند توست و نه نزدیک از تو * قراب
و قرابه هود و بضم قر است * فی الحدیث اتقوا قراب المؤمن و قرابه فانه ینظر بنو را الله
یعنی بترسید از داناتی و گمان مومنین که آن قریب بتحقیق و یقین میباشد * جا را
قرابی مانند فرادی یعنی آمدند نزدیک از یکدیگر * قراب مانند غراب کوهی
است در یمن * قورب بروزن جورب آب دشوار کد از سبب کثرت * ذات قریب
بالضم موضعی است و برای آن روز جنگی است مشهور * مقرب و مقربه راه مختصر که
نافذ شود بسوی راه بزرگ گویند آن مشعق از قریب است بمعنی رفتن بشب یا رفتن
بسوی آب * قریبی بروزن حبلی آبی است نزدیک تباله و لقب بعضی اندواریان
* قراب بروزن شداد لقب ابی علی بن محمد هردی مقوری است و تمام چندی
از محدثان است * تقارب پس ماندن گویند تقارب بلفظ ابله پس ماندند شعرا و
تقاربها نیز بمعنی رسیدن چیزی بکمال خود تقارب الزرع قریب به پختگی
رسیدن را است * در حدیث است اذا تقارب الزمان لم تکذرو یا المؤمنین تکذیب
مراد آخر زمان است و نزدیک شدن قیامت زیرا که چیزی هرگاه که کم
شود طرفهای آن چیز کوتاه گردد * بعضی گفته مراد بوابو شدن روز شب
است * علما و تعبیر خواب می گویند که راهی ترین زمان برای تعبیر
خواب وقت شکفتن شکوفه ها و رسیدن ز راهی و پخته شدن میوه ها است
و درین وقت روز و شب البته برابر می باشد * و نیز بعضی آنست که مراد
زمان ظاهر شدن حضرت امام آخر الزمان مهدی علیه السلام است و قتی که
سال بمهر ماه شهر باشد و شهر بتدریج هفته و هفته بمقدار روز و روز برابر یکسان یعنی

بجهت لذت کم شمرده خواهد شد تقویب قسمی است از دیدن بعضی گفته که
 آن آنست که هر دو دست با هم برداشته یکبار نهاده کوبند قُرب الغُرس و قعیکه در
 بدین طور جوهری گفته که برای آن دو تقویب است یکی اعلی دوم ادنی تقویب
 نیز کلمه حیاء الله و قُرب دارک گفتن چنانکه تر حیب موحما گفتن کوبند و علی فلان
 فاضل و رحب و حیاء و قُرب و کشیدن شمشیر از غلاف یقال قُرب السیف کشیدن
 شمشیر را از غلاف تقویب از باب تفعل دست بر تپیک نهاده کوبند تقویب فلان
 یعنی نهاده هر دو دست خود را بر تپیک نهاده خود کوبند خرج البنا معقربا مختصراً
 برون آمد بسوی ما دست بر تپیک نهاده یقال تقویب یا رجل به صیغه امر و قی
 برانکسختن کسی یعنی شعاب کن ای مرد شاعری کوبد شعر یا صاحبی تر حلاً و تقویب
 فلقد ابی لمسا و ان طسوبا مقاربه جدال کردن بکلام نیک کوبند قارب فلان
 یعنی میجاذبه کردم و فلان سخن خوش قارب فی الامر یعنی ترک کردم غلوراد را
 کار و را راستی اختیار نمودم قارب با لکسر غلانی که شمشیر را در آن با نیام
 و حائل بگذارند و از آنست مثل الفوار بقرب الکس جوهری گفته و قارب
 نیز مقاربه امر شاعری در وصف نایقه ها کوبد یوردن علی العبد بقرب شهر
 و همچنین رقی که نزد یک رسد پرکشان دلو شاعری کوبد الا قبی ملائع فدی
 قاربها قرنی بقصد ایه است خرد دراز پامانند خند فسا قدری بزرگ از آن
 در مثل است القرنی فی عین امها حسنه شاعری در وصف جاریه و شوهری
 می کوبد شعر یدب الی احشائها کل لیله دبیب القرنی بات یعلونقا سهوا
 یقال بیننا نسب قریب و قارب بالضم شاعری کوبد شعر فلما آن رایت بنی علی
 عرفت الود و النسب القربا با تقارب کم شدن تقارب است ابل فلان کم شدند
 شعرا فلان چندل گفته شعر غرک آن تقارب است اباهری و آن را بیت الدهر
 ذال و اثر کوبند ما تشریب و لا قارب نیست برای آن کسی کوبند ظهیر
 مقربا بماء ای تباشیر آن و آن سنگریزه های که استعدلال گرفته شود بآن
 برفزد یکی آب قریب بآن هم قویه اینست در زبید مقربا بد غذا قرشب

و تب
 و شب

با لکسر کلان سال و بد حال و بسیار خور و سطر در از و شهور در لده و مرد بد خلق
 و فراخ شکم از اصبعی منقول است را جز گفته شعر که قریب شیشک الارز با
 لما اتاك با ثسا قوشبا قیمت الیه با لفظیل ضرباً قرأ شب جمع قرصنه بریدن
 قرصنه بضاد معجمه نیز بریدن يقال قرضیت اللحم فی البرمه یعنی جمع کردن
 گوشت را در دیک قرضیت الشی بریشان کردن آنیدم آن چیز را پس آن از قبیله
 اضداد است قرضیت اللحم خوردن تمام گوشت را قرضب الرجل خورد چیزی
 خشک را قرضاب با لکسر خوردن چیزی خشک چنانکه ثعلب حکایت کرده و انشاد
 نموده شعر و عامنا اهججنا مقلده یدعی بالسمج و قرضاب سیمه مهور کاکل عظیم
 یلحمه قرضاب نیز در نده و در و سیمه که استخوان را قطع کند و همچنین قرضوب
 بالضم در هر دو قرضوب نیز فقیر و محتاج را گویند قراضیه دزدان و فقیران جمع
 قرضوب و قرضاب است قرضاب نیز نام سیف مالک بن نویره مادر زات قرضاباً
 ای شیاً مختص بتقی است قراضب و قرضابه و قرضوب و مقرضب کسی که نکذارد
 چیزی و ادویه خورد آن را قراضیه بضم نام موضعی است بشو گفته شعر
 وحل الحی حی بنی سیمیم قراضیه و کن لهم اطار قرضب با لکسر آنچه باقی ماند
 در فرمال و انداخته شود قرطبه بر زمین زدن یا بقفا انداختن شاعری گوید شعر
 قرحن امشیر مشیه السكران و زل عفاى فقرطبانى قرطبت العجز و بریدن
 استخوانهای شرکشته و اسجبت دریدن و کویختن و غصفت کردن قرطبی بضم و تخفیف
 بارالف مقصوره شمشیر و نام شمشیر خال بن ولید و شمشیر ابن صامت من چشم قرطبی
 بکسر و تشدید نوعی از بازی و قسمی از کشتی قرطاب بالضم بسیار بودند قرطبه
 نام شهریست بزرگ در زمین مغرب قرطبان بالفتة مورد بی غیوت و دایوت
 یا آنکه زنهارا بسوی دیگران به برد دزدید است قرطبان که قائمه می گویند
 از وجه خورد متغیر است اصبعی گفته اصل قلعبان است و آن مشتق است
 از کلب بمعنی قیاده و تار و نو در آن زاید است و این لفظ قدیم است در عرب
 عامه اری آن را تغییر داد قرطبان میگفتند عامه سغلی باز تغییر داد قرطبان

* قرضب *

* قرضب *

* قرطاب *

موردند * قوطعه * مانند جرد حله و قوطعه مانند کدیل به و قوطعه مانند

* قوطعه *

در حله پاره چیری کو بند مانند * قوطعه بهر سه طور یعنی نیست نزد آن چیری

* منقعه یعنی است * و بعضی گفته اند که است از نفی کم و بسیار کو بند مانند *

قوطعه و لا قله جمله چنانکه کو بند مانند * سعه و لا معنه یعنی چیری ندارد *

ابو عبد الله گفته اند که کسی را که اصول آن را شناسد * اقرع باب * منقبض

* قرع باب *

شدن از سودی و جز آن کو بند اقرع فلان مانند اقرع منقبض شد به سبب سودی

و از سبب سودی زمین از اقرع فلان منقبض یعنی خشکی سودی زمین کنند *

* قرقب * بضم همد و قاف و قرقب بروزن جعفر و قرقب مانند زحزب شکم *

* قرقب *

و قرقب شهری است از اعمال کسکو * قرقب مانند قرقب پزند * ایست خود

* قرقب * بروزن قرقب تهیگاه قرقب بروزن جعفر موش یا موش دشتی که آنرا

* قرقب *

بو بوی کو بند و بعضی کو بند بجهت موش خاکلی از موش دشتی * قرقب * کار

* قرقب *

کلان سال یا کلان سطر که بیت گوید * شعر * من الارحمیات العتاق و انما

شعوب صوار فوق علیاء قرقب * و از قسم بز آنکه بسیار و مورد کلان سال باشد

* قرقب * یا لفتح جماع بسیار * قرقب یا لکس و لقلب * و قرقب یا لحریرک شدت

* قرقب *

و سخنی قرقب الرجل سخت و شدید شد مرد از باب جمع است * قازب سوداگر

حریر که گاهی در صحرا باشد و گاهی در دریا * قسب * و قسوب و قسوبه سخت

* قسب *

و شدید شدن کو بند قسب الشی از باب کرم سخت و خشک گوید * قسب نیز

نوعی خشک که ریزه می شود در دهان و خسته آن سخت می باشد شاعر

در وصف ریزه می گوید * شعر * و اسیر خطیا کان کعبه * قوی القسب قد ارمی

و اعمالی العشره قسبه بالهم زبان وردی از حرمای خشک * قسبان سخن و سطر

بذل ذکر قسبان آلت مرد که سخت و سطر باشد * قسب بروزن از دب سخت

و در آن قسب بخت موزه و قسب بخت موزه ها و آن جمعی است که واحد

ندارد * قسب و بختی از حرمین و نیز نام سودی است * قسب نیز جاری

شدن آب کو بند قسب اما از باب روان شد آب * قسب یعنی برای آن

شدن آب کو بند قسب اما از باب روان شد آب * قسب یعنی برای آن

شدن آب کو بند قسب اما از باب روان شد آب * قسب یعنی برای آن

روانی و آواز است * قال ابن السكيت هورت بالشهر وله قسب ای جریه و صوت
گویند * قسب الماء ای شنیدم آواز آب عبید * گفته * شعر * ارفلج فی ظلال
فحل * للماء من قسبه قسب * قسب الشمس شروع کرد آفتاب در غایب شدن *
قاسب تر * اصپ و جز آن که تادیر شهرت دارد * قسبه نامی از نامهای عرب
* قسب مانند طرب سطر * قسب * هر روزان و منی * قسب * قشب * بالفتح آمیختن
قشب الشی بالشی آمیختن آنرا بآن * اصمعی برای نابغه انشاد کرده * شعر *
قبت کان العائدات قرشقی * هراسابه یعلی فراشی و قشب * در هر خوراندن گویند
قشبه و قشب له ای سقا * السم گویند نسر قشمت و قشبه که آمیخته شود برای آن
زهر در کوشش پس و قشبه که خورد آنرا ببرد پس کوفه می شود پوهای آن * ابو
حراس هدی گوید * شعر * به يدع الکهی علی یدیه * یحور تحاله نسر آقشینه * ضربه
راجع است بصری * یف مد کورد و بیت سابق * گویند مار اینا حیه الام مقترله و لا
نسر الا مقشانه یدیم مار را مکر کشته شده و قشبه نسر را مکر زه داده شده و رسانیدن
مکر زه ناپاک و پستان کردن و کسب نمودن نیک نامی یا بد نامی و همچنین است
اقتساب از باب افتعال چنانکه ابو عبید از قرا حکایت کرد * و فاسد کردن و آوردن
بگیری * گویند لهذا طریق قشب ای بخش * و قشبه قشب ای قدر * قشبه الصبیان آلوده
گرددند آن را گردگان * قشبه بصو * آلوده گردد آن را ببدی مجاز است * قشب
نیز عار دادن و زائل ساختن عقل قشبه المال ای افسردن و ذهب بعقل و زنك
زدردن * شمشیر قسب السیف جلاد آدم شمشیر را قفل هریک مانند ضرب است
* قشب بآلکس و نفس و زهرود رین معنی کاهی بتحریریک هم آمده و ردیده که است
مانند باد نجان و زنك و کسی که نیکی نداشته باشد گویند رجل قشبه خشب یعنی
مودبی خیر و نام والد مالک بین بکینه * سید قشبه شمشیر صیقل گرفته شده
و زنك زده پس آن از لغات اضداد است * و نیز قشمت نور کینه پس در این صورت
نیز از قبیل اضداد است گویند ثوب قشمت جامه نو یا کینه * سید قشمت
شمشیر نو جلاد شده یا کینه جلاد شده * ثوب قشمت جهج * و قشمت نیز

* قشمت
* قشمت
* قشب

قصوی است در یمن و هر آنچه سبید و نظیف باشد معاش قشایه قشایه مانند کرم قشبه
 یا لکسوم و در مایه و آن لغت یمنی است و بجهت بوزینه این در بد گفته من
 هم دانم که صحت آن چیست قشایه مانند عراب نام موضعی است در حدیث است
 مرآة النبی صلی الله علیه و آله و سلم و علیه قشایه نبحان یعنی در جاد و گهنگه و بعضی
 گفته در جاد و زور و بعضی گفته آن منسوب است بسوی قشبان جمع قشیب و آن
 خارج از قیاس است زیرا که نسبت بسوی جمع نمی باشد لهد از مخشوی گفته
 که منسوب بودن آن بسوی جمع ناپسندید است و صاحب قاموس هم تصریح
 کرده که بربین قول اعمادی نیست در لسان است که این بنساء مستطرف
 النسب است مانند اشمال قشایه جامه در زور مرد ضعیف النفس و آنکه عیب
 کند مردمان را باینجه در است گویند قشبه عیب نفسی یعنی معیبه ساخت آنرا
 بهی که خود مبدل است قشینی و بجهت تشبیه این ادا و مراد و حدیث است آن
 رجلا یقول یا رب قشینی و بجهت ایداد مراد کوئی با مسهوم کرد و حسب
 مقشش بر صیغه مفعول از باب تفعیل آنکه خالص نباشد و همچنین رجل مقشش
 النسب مودی که نسبت آن خالص نباشد قشلب و بضم قاف و لام و بکسر
 هر دو نیز آمده نام روئید کی است این در وید گفته آن ثابت نیست
 قصب بالتحریک فی قصبه و قصبة یکی قصباء جماع قصب و محل روئیدن
 آن قصب المکان فی برآورد مکان ارض قصبه و مقصبه زمینی که در آن
 نیستان بود قصبه از باب ضرب برید آنرا اقتصبه از باب افتعال همچنین
 قصب الشاة برید کدوگاه نفس و دم گویند راه و صحاح است قصب القصاب
 الشاة برید قصاب عضو و گویند را قصب البعیر قصباً بالفتح و تصویباً
 بالهمز بکنز ما از و رشیدن آب پس بود اشت با خود را از آن بعیر و ناقة قصب
 و قصاب نعمت از آن طوق صرب فلا تا باز داشت فلان را از نوشیدن آب پیش از اینکه
 سیراب شود در صحاح است کوئی قصبه البعیر و غیره هرگاه باز داری شعر و جز
 آنرا از آب خو بردن پنبه از سیرابی قصب الرجل بر ما زدن شعران بخورد

* قشایه *

* قصب *

از خوردن آب پیش از مسیریابی * قصب فلا نامیب کرد فلان را و دشنام داد او را
 * قصبه از باب تفعیل همچنین * در اساس البلاغة است لم يقصب عتبه کرده نشد
 از قصب است یعنی بریدن * قصب بالتحريك استخوان انكشعان و شعبهای
 کلو و مخرجهای دم و آنچه دراز بود از جره در در صحاح است قصب ماشوره ها
 از جوره * قصب کیر جامه های باریک از کتان * قصی یکی دلولوهای
 ثرو تاز و ز بر جد تاز * موضع ببا قوت * در حدیث است بشیر عبد یحیی بنیبت
 فی الجنة من قصب بشارت ده خدیجه را بخانه از قصب در بهشت و راههای
 روان شدن آب از چشمها بود در یب گوید * شعور اقامت به یا بعثت خیده *
 * علی قصب و قرات نهر * در صحاح است از اصمى قصب النظماء آبی که روان
 کرده شود بسوی چشمهای جاهها گویند اقامت بین قصب یعنی اقامت کرد میان
 جاهها و آب شیرین * قصب بالضم بشت و امعا اقصا بجمع و قصاب بالفتح یب
 فی نواز و دمند در فی رویه در وصف حمار گوید * فی جوفه و حی کوخی القصاب * و معنی
 شرکش * قاصب شرکش و فی نواز * قصبه بالفتح جاه نو کند * و معنی گوشک یا میانه آن
 * کنت فی قصبه البان و القصور الحصن بود در وسط شهر و گوشک و حصن بود و داد
 گوید * شعور * دخلنا علی النبیض الکواصب کالدی * لنا قصب الحصن الذی کان یمنع *
 و معنی مدینه یا مدینه بزرگ و معنی ده و دهی است و عراق و یکد سعه موی درهم
 پیمیز * قصاب به وزن رمانه و قصبه و تقصبه و تقصبه همچنین * قصبه از باب
 تفعیل قصابه ساختن موی را * قصبه نیز استخوان مغز دار * در صحاح است
 قصبه الانف نای بینی * قصابه بالضم و تشدید صاد ماشوره قصبه همچنین و معنی
 مزماری و عیب کنند * مردم * قصاب به وزن کتاب بند آبی که ساخته شود
 در بینخ دیر از تاسلاب جمع نیاید و منهدم نشود بسبب آن پیچ دیوار
 و شهرها * قصبه یکی * ذوقناب نام اسپ مالک ابن نویر * * قاصب
 رعد آراکنند * قصبهات بالتحريك شهرست در مغرب و دهی است در یمن
 * قصبه به وزن جهینه مو معنی است در یمن از آن نیم و هدی و ثور و فرزندان

هندی منافع و موضعی میان مدینه ینبع و خبیر و موضعی در بحرین * اقصای الراهی
 از باب افعال مکروهه داشتند شعران شبان آب را * تقصیب از باب تفعیل موهوله
 کردن موی را و بستان هرد و دهت بموی کردن * مقصیب بر وزن محدث کسی
 که نگاهد ارد نیزهای سبقت را و شوی که سطر شود بر آن گفت * در اساس البلاغة
 است قصب الزرع از باب تفعیل صاحب قصب شد گشت * و همی قاصیب مثلی است
 که زده می شود برای شبان هرگاه کوتاهی کند در تیار داری ستوران چه هرگاه
 شبان کوتاهی کند در چرانیدن ستوران نخواهند ترشید آب را سبب سیر نشدن آنها
 از گیاه * قصوبها کوسه های که پیشه می رابروند * قصب قصب به تکرار گفته می شود
 و معنای آن ماد * همیشه * قصلب * بالضم قوی بسیار * سخت * قصب * بالفتح بوییدن
 * قضبه از باب ضروب بوییدن را * افتضبه از باب افتعال * همچنین * قضبه فانقضت
 و تقضت بوییدن را پس بوییدن شد * در اساس است قصب قصب فصول اغصان الشجر
 و اکثر تقضیبها بوییدن زیادتی شاخهای درخت و زیادتی شاخهای رز و اقطامی کوید
 * شعر * فغد اصه نحه صوبها متوجسا * شعر القهام یقضیب الاغصانا * در محتاج است
 قصب الکرم از باب تفعیل بوییدن شاخهای درخت و ز را در موسم بهاران *
 قضابه بالضم آنچه بویید * شود از شاخها یا آنچه ساقط شود از بالای شاخهای بویید *
 شد * قضیب فلانا از باب تفعیل زد فلانا را به قضیب یعنی بشاخ * قضیبها افتح
 هر درختی که دراز و فراخ شود شاخهای آن یا آنچه بویید * شود از شاخها برای
 ساختن تیرها را با ساختن کمانها و بمعنی است خشک و درختی است که از آن کمانها
 سازند و است تیر * مقتضبه جای روئیدن آن درخت و است * و جعل قضابه
 بر وزن ملامه مود بسیار قطع کنند * امور و قادر بران * قضیب ناقة زام زام کرده
 و ناره مود می و شاخ درخت * قضبان بالضم و با لکس و جمع آن * قضیب نیر شمشیر
 لطیف در مقتل جناب امام حسین است علیه السلام فجعل ابن زیاد یقرع فیه
 بقضیب مواد از قضیب شمشیر لطیف و باز یک است و بعضی گویند میاد از آن
 چوب است * قضیب نیر کانی که از شاخ درخت ساخته باشند یا کانی که از شاخ

* قصلب *
 * قصب *

با شکافه سازند و معنی شمشیر بسیار و بر آن سبب قاضی و قضایا به العشرید و قضایه
 و مقضب با لکسر شمشیر بسیار و بر آن « قضیه بالفتح شاخ یا جوب نیز از درخت نبع
 که از آن تیرها سازند قضیات جمع و آنچه عورده شود از گیاههای تازه بوییده « قضب
 محذوف تا جمع آن « ارض مقضاب زمینی که بسیار رویاند آن گیاه را « قضیب الارض
 فعل از آن « قضیه با لکسر کله شویان و کوسهندان و سبک و لطیف از مردم و نایقه ها
 « قضب النایقه از باب ضرب سوار شد بر نایقه پیش از آن که رام گردد « شود
 انقضب النایقه از باب افتعال همچنین « در صحاح است انقضاب الکلام بی اندیشه
 گفتن کلام کو بندد اشعر مقتضب و کتاب مقتضب این شعر بی اندیشه گفته شد « است
 و کتاب بی اندیشه نوشته شد « در اساس است انقضب من اصحابه بویید از یاران
 عورده انقضب الکوکب من مکانه جدا شد ستاره از مکان خود و الرمه گوید « شعر
 کانه کوکب فی اثر صغریه « مسوم فی سواد الليل منقضب « منقضب و مقضاب هر دو
 با لکسر بمعنی داین « قضیب الشمس از باب تفعیل در آتش شمع آفتاب « تقضیب
 الشمس از باب تفعیل همچنین « قضیب وادی در زمین یا در تهامه و نام مردی از ضیه
 و ازین است قول عرب اصبر من قضیب یعنی صابر تر است از قضیب و خرمافروشی بود
 در بخورین و از آن است قول عرب اللف من قضیب اند و فکین تر است از قضیب
 همچنین قضیب زنجیلی از خرمای حشف که آن قسمی است از بد توین خرمای خورید
 و در آن بد را بود پس فرو شدند آن با و لاحق شد و بسودا آن غمود و با خورد کار دی
 داشت که اگر بد را نه باشد خود را بکشد پس قضیب کار دیگر وقت و از اند و ملذزه
 خود را بکشد « قطوب « بالضم و قطب بالفتح چین به چین افکندن و روی توین کردن
 « قطب از باب ضرب چین به چین افکند و روی توین کرد « قطب از باب تفعیل
 همچنین « قطب الشیء بویید چیر را در آتش کرد آن را « قطب الشراب با آب آمیخت
 شراب را قطب الشراب از باب تفعیل و آقطب از باب افتعال همچنین « شراب
 قطب و مقطوب شراب با آب آمیخته « قطب فلان را رخشم آورد فلان را « قطب
 الاناء پر کرد ظرف را « قطب الجو الی داخل کرد یکی از حلقه خرجین را در حلقه

خروجین د یکوردن هم افکنند هر دور او را هم کرده قطب القوم مجمع شد قوم
 د قطب القوم همچنین قطب بهر سه حرکت و بهشتین سترونه آهنین که بران
 آسمانی کرده قطبه همچنین قطب بالضم ستاره ایست ساکن نزد یک فردان
 که بران برای قباله می نهند و معنی سودا ر قوم و ملاک چیز و مدار کاره اقطاب
 و قطوب بالضم و قطبه یکسر اول و فتح دوم و سوم جمع آن و نام موضعی در عمیق
 یا آراذ و القطب می گویند قطبه بالفتح بیکان نشانه در اساس است
 اصابت الغرض القطبه رسید قطبه بر نشانه قطعه نیز تیری که بآن باده می تواند از می
 کنند قطبه نیز کماهی است در لسان العرب است که باره من مانند باره اس بود
 قطب بر وزن سود جمع آن هوم بن قطبه قزاری کسی است که داری بر دسوی او
 عامر بن طفیل و علقمه بن علاثه قطابه بالضم پاره از گوشت و دهی است در مصر
 قطاب بر وزن کتاب آمده سخن شراب در صحاح است قطب الشراب و اقطابه از باب
 افعال آمیخت شراب را قطاب اسم از آن قطاب نیز معنی مجمع جیب و نام
 موضعی قاطب و قطوب بالفتح شیرد رند قطب نام اسب سرد بن حبه و بر نوعی
 قطب بر وزن زبیر نام اسب سابق بن سرد قطبه بفتح اول و دوم و کسر یاوی مشد و مفتوح
 نام آبی و از اینجا است قول عید القبطیه ات فالت نوب جمع کرده قطبه را با الحجه کرد از بود
 یا قطبه ات بتشدید طاکوهی است قطبان بالضم گیاهی است قطبی یکسر اول و دوم
 و با مشد و مفتوح گیاهی است دیگر که از آن رسنهای استوار میسازند و آن را بران
 رسی که از لیس خرماسازند القطب المنهی عنه آنست که بکیرد شخصی چیز مخفی
 از آن بکیرد آنچه از آن باقی ماند بی حساب و بی وزن و اعتبار کسد آن را در وزن
 اول جلاء القوم قاطبه آمد قریب همه و کلمه قاطبه غیر از حال نباشد
 در صحاح میث قاطبه اسم است که ذلک می کند بر هوم جازا به است
 آمدند با جهام غت خود قطبه بر وزن حیمه شیر بزو میش با هم آمیخته
 یا شیر ناکه و کوسهند قطوب بالضم در دوش و مکوک و پخته موی و کوسهند
 قطوب بالضم همچنین و جافی و چمان اگر چه عاقل بود و سقیه و صرع زده

و نوعی از مال نخولیا و سگان کوجک و پریان کوجک و سبک و پرند است
 و جانور کی است که همه روز از سعی اسیر احتی می کند و ملقب شد به قطرب
 بن مستنیر چه از بامدادان رفتی پیش سیبویه و او هرگاه در خود را را کردی او را
 یافتی پس سیبویه به او گفت ما انب الا قطرب لیل یعنی نیمی تو مکرو قطرب شب
 قطرب از باب فعله سرعت نمود و روز زمین افکند و تقطوب از باب تفاعل جنبانند
 سر خود را و مانا شد به قطرب * قطب * بالفتح قد ح سطر قمر دار یا قد ح کوجک
 یا قد حی که سیراب کند یک مود را * اقرب بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم و قعاب
 بالکسر و قعبه بکسر اول و فتح دوم جمع آن * قعاب از کلام تک سخن * تقعب بپوشیدن
 سم و در و قعبه داره * قطب بالفتح * همچنین * تقعب از کلام پیچیدن کنجک دهن را
 در سخن برای اظهار فصاحت * قطب فی کلامه پیچیدن کنجک دهن را برای اظهار
 فصاحت * سورة مقعبه ناف قطب مانند اغلب کوید * شعور * جاوریه من قعین بن
 ثعلبه * قباء ذات سورة مقعبه * قاصب کرک بانک کنند * قعبه بالفتح طریقی است
 حقه مانند برای زنان یا حقه ایست مطبقة برای پست * قعبه العلم زمینی است
 بجانب قبله در بسطه و بالضم حقه کوجک در کوه * قعيب بوزن حجب عد بسیار
 * عقاب قعنباء عقاب تیر جنکال * قعنب * بوزن جعفر بسیار از هر چیز قعنبان
 بالفتح * همچنین * قعنبان بالضم جانور کی است مانند خنفساء * قعنبه * دویدن سخت
 بسبب تیرس * قعاب بالضم دراز بالا * قعطب * بوزن جعفر سطر و سخت دلیر
 و تیر مردی که سنا نهایی ساخت * قعنبه بالفتح شدت و از هیچ بر کردن * قوب
 قعنبی بالفتح سیرش که سخت بود برای فرود آمدن بامدادان بر آب * قعنبه
 بوزن فعله پریدن * قعنبه * بوزن اقرب * قعنبی * قعنبه * بالفتح
 زخم * قعنب * سخت و شد بد از هر چیز شد و رند * قعنب بالضم نیز * همچنین * بوزن
 معنی آمد * قعنب نیز رو باه نروجد * بن مسامه و بالضم یعنی کج * فی الانف قعنبه
 بفتح کجی است در بینی * قعنبه زن کوتاه بالا * عقاب قعنباء بالفتح عقاب تیر
 جنکال * قعنب * و قعنبان هر دو بالفتح و بن وجوبی است که از این زینها سازند

* قطب *

* قعنب *

* قعنب *

* قعنب *

* قعنب *

* قعنب *

* قعنب *

* قعنب *

در صحاح است این را به این درید که آن چوب از آزاد درخت است * قلب نیز
 در الی است که کورد هر دو در هوس نه بین می بندند و آهنی که در میانش فاس
 کلام می باشد * قلب بالفتح مهره که بدان جا مهار را صیقل کنند * قلب * بالفتح
 از روی بر کرد انیدن * قلبه از باب ضرب از روی بر کرد انیدن * اقلبه
 از باب افعال و قلبه از باب تفعیل همچنین * قلبه از باب ضرب و نضو و بدل از *
 قلب الشیء را و کون کرد چیزی را * قلبه از باب تفعیل همچنین * قلب الله و انا الیه
 کرد اند خدا و انا را بسوی خود یعنی جان من سعادت * اقلبه از باب افعال همچنین
 * قلب النخلة بر کشید قلب یعنی پیله درخت خرما را * قلبت الامسرة سوختن شد
 خورد خرما * در اساس است قلب الماعلم الصمیان کرد انید معلوم کرد کانرا بسوی خانه
 * قلب التاجور السلعة و قلبها از باب تفعیل تامل کرد تا جرد و متاع و تقشیش و د از
 حال آن * قلب بالفتح و اذ یا خاص تر است از فو اد و بمعنی هتل قال الله تعالى ان
 فی ذلک لذکرى لمن له قلب و خالصر از هر چیز و آبی است در سبستان بنی سلیم
 * در صحاح است قرلم هو عروبی قلب یعنی عربی خالص است یکی است ذروی
 تذکیر و تانیث و جمع را اگر عرواهی بکوی امرأة عربیه و تشبیه و جمع آری
 * قلب العقر منزی است از منازل ماه و آن ستاره است تابان که هر دو جانب
 آورد ستاره * دیکر اند * قلب بالضم دست بر نجن زن و مادر سپید رپیه خرما
 یا بهرین بوکهای خرما و هر سه حرکت نیز آمده * اقلاب بالفتح و قلوب بالضم و قلبه
 بکسر اول و فتح لام جمع آن در حدیث است ان یحیی ابن زکریا علیه السلام
 کان باکل الحواد و قلوب الشجر بود یحیی علیه السلام که میخورد و میخورد و رختها را
 و آن چیزی است سپید که میان درختان خرما و امثال آن می باشد * قلبه بالضم
 سرخی و بهر حال ص نسب * قلب بر وزن حبیب چاه یا چاه کهنه به تذکیر و تانیث
 هر دو مستعمل است * در صحاح است قلب چاه * سر کرد نا گرفته اقلبه جمع قلب
 آن هتتر در وصف جعل میگویند * شعر * کان مؤشراً لمرض یمن حنظل * کثر حیا بین
 اقلبه ملاح * و جمع کثرت آن قلب بضم عین است شاعری میگوید * شعر * و مادام

هَيْسَ مِنْ تَهَامَةٍ طَيْبٍ * بِهَا قَلْبٌ عَادِيَةٌ وَكَرَارَةٌ وَحَاجَةٌ بِهِ أَنْ تَشْبِيهِ دَادَةٌ * اسْت
 وَخَمَارًا رَكْعَةً * عَنْ قَلْبٍ ضَخْمٍ تَوَارِي مِنْ سِرِّهِ قَالِبٌ غَوْرٌ * وَخَرْمَا سِرْخِ رَنْك
 وَكَالِدٍ كَهْ دَرَانِ جَوَاهِرًا رِزْدِ دَرَايِنِ مَعْنَى فَتَحِ لَامٍ أَكْثَرًا اسْت * وَدَرِصْحَاحِ اسْت
 قَالِبٌ كَالِدٍ مَوْزٍ * وَجُزْآنِ * شَاةٌ قَالِبٌ كُو سَهْنَدِي كَه رَنْكُشِ غَيْرِ رَنْكِ مَا دَرِ بُودِ
 * وَدَرِ حَدِيثِ شَيْبٍ وَمُوسَى اسْت عَلَيْهِمَا السَّلَامُ لَكَ مِنْ غَمَمِي مَا جَاءَتْ بِهِ قَالِبِ لَوْنِ
 بِرَايِ تَسْتِ از كُو سَهْنَدَانِ مِنْ كُو سَهْنَدِي كَه رَنْكُشِ غَيْرِ رَنْكِ مَا دَرِشِ بُودِ * قَلْبِ
 بِرُوزِنِ سَكْنَتِ وَقَلُوبِ بِرُوزِنِ تَنُورِ وَقَلُوبِ بِرُوزِنِ سَنُورِ وَقَلُوبِ بِرُوزِنِ قَهُولِ
 وَقَلَابِ بِرُوزِنِ كِتَابِ كَرَكِ شَاهِرِي كُودِ * أَكْمِلُهُ قَلُوبِ بِأَحَدِي الْمَذَانِبِ * مَا بِهِ
 قَلَابُهُ بِالْتَحْرِيكِ نَبِيسْتِ أَوْ رَابِعًا رَمِجِ وَتَعْنِي * أَقْلِبِ الْمَنْبُ حَشَكِ شَدِّ ظَاهِرًا ذِكُورِ
 أَقْلِبِ الْخَمْرَ زَنْزِدِ يَكْ شَدِّ كَه كُودَانِيدِ * شُودْنَانِ * تَقْلِبِ نِي الْأُمُورَ تَصْرِفِ كُودِ دَرِ كَارِهَا
 بِهَرِ نَهْجِي كَه خَوَاسْتِ * حَوْلِ قَلْبِ بِضَمِّ اِدْلِ وَتَحْجِ لَامِ مَشْدُودِ حَوْلِ قَلْبِي وَحَوْلِي
 قَلْبِ حَيْلُهُ كُودَانَا اسْت * بِهَرِ تَقْلِبِ كَارِهَا * مَقْلِبِ بِرُوزِنِ مَنُورِ آهِنْ جَفْتِ * مَقْلُوبُهُ
 كُوشِ * قَلْبِ بِالْتَحْرِيكِ بِرُكْشَتَكِي لَبِ * رَجُلٌ أَقْلِبِ مَرْدٍ بِرُكْشَتِهِ لَبِ * شَفَقُهُ قَلْبَاءُ لَبِ
 بِرُكْشَتِهِ * قَلُوبِ بِالْفَتْحِ بَسِيَارِ كُودَنْدِهِ * قَلْبُ بِضَمِّ تَيْنِ آهِنْ اَزَانِ بَنِي مَا مَرِ * قَلْبِ
 بِرُوزِنِ زُبَيْرِ آبِي اسْت * دَرِ نَجْدِ اَزَانِ رَبِيعُهُ وَكُوشِي اَزَانِ بَنِي مَا مَرِ وَبِفَتْحِ نَبِزِ آمَدِهِ
 وَبِدَرِ بَطْنِي اَزِ تَحْمِي وَنَهْرِهِ اَيْسَبِ بِرَايِ اَلْمَعْرُونِ * بِنَا الْقَلْبِ بِطْنِي اسْت * اَزِ تَحْمِي
 * ذُو الْقَلْبَيْنِ جَهْلُ بِنِ مَعْمُورِ اَوْ مَنَافِقِي بُودِ كَه دَرِ حِي اَرِ آيَهُ مَا جَعَلَ اللَّهُ
 لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ نِي جَوْفُهُ نَازِلٌ شَدَّ * رَجُلٌ قَلْبٌ بِالْفَتْحِ وَقَلْبٌ بِالضَمِّ مَرْدٌ خَالِصٌ نَسَبِ
 * أَبَوَاتِهِ بِرُوزِنِ كِتَابِهِ تَابِعِي بُودِ * مَنَقَلَاتِ بِرُكْشَتْنِ وَجَايِ بِرُكْشَتْنِ * قَلَابِ
 بِرُوزِنِ غَرَابِ كُوشِي اسْت * دَرِ يَارِ بَنِي اِسْدِ * وَبِپَارِي قَلْبِي وَبِپَارِي اِسْت
 شِعْرَانِ اَكْ هَلَاكِ مِي كَنْدِ هَمَا نَوْرِ * قَلْبِ الْبَعِيرِ بِصِيغَةِ مَجْهُولِ مَرْدِ اَشْعَرِ اَزِ بِيَارِي
 قَلَابِ * مَقْلُوبِ صِفَتِ اَزَانِ * أَقْلِبِ الرَّجُلِ رَسِيدِ شِعْرَانِ مَرْدِ رَابِعًا زِي قَلَابِ
 قَلْبِي بِالضَمِّ دَهِي اسْت * دَرِ دِمَشْقِ وَبِكُسْرٍ سَوْمِ نَبِزِ آمَدِ * فُلْطَبَانِ * بِمَعْنَى قُرْطَبَانِ
 * قَلْبِ بِالْفَتْحِ مَرْدِ كَهْنَه وَكَنْدِ * قَلْبِيَّةِ اِبْرَسَفِيدِ * قَلْبَانِ دَرِ اَزْ بَالَا * قَلْبِ

* قَلَابِ
 * قَلْبِ
 * قَلْبِ

بالضم غلاف قضیب معنور و بعضی گویند غلاف قضیب اسب و جمله زن و بادهان
 نیز آن * قنایب پرور زن کویر ابرو و جبهه‌های مردم قنایب بکسر اول و فتح نون میشوند
 و قنایب بضم اول و فتح نون مشد و نوعی از کمان * قنایب پرور زن و مانده بر کمانی
 که در روی خوشها جمع شوند * قنایب الزرع قنایب دارند کشت یعنی صاحب
 بر کمانی خوشه دارند * مقنایب پرور زن منبر چنگال شیر * قنایب بالضم و قنایب
 بالضم و مقنایب بالکسر همچنین * مقنایب تو پر صیاد که در آن شکار اندازد
 گویند رجع الصائد و قد ملأ مقنایب بر کشت صیاد پر تو پر * در اساس است مقنایب
 و قنایب غلاف چنگال دارند * گویند مقلب السمع فی مقنایب و قنایب چنگل
 دارند * در غلاف است شاعری گویند * شعر * کاغذا الاظفور فی قنایب * موسی
 صناع زدن قنایب * قنایب الاسد مخلبه داخل کرد شیر چنگال در مقنایب * قنایب القوس
 قضیبه فی قنایب در آورد اسب قضیب خود را در غلاف قنایب * المقلب والقضیب
 در آمد چنگال و قضیب در قنایب و قنایب * مقنایب نیز میان سی و چهل از کمانه‌ها
 و نیز بعضی مقنایب در سه صد * قنایب از باب تفعیل و اقنایب از باب افعال و تقنایب
 از باب تفعیل فراهم آمدند و مقنایب شدند سعد بن جویه هدی گویند * شعر * الاهل
 لقیس والحوادث تعجب * واصحاب قیس بوم صاروا مقنایب * قنایب بالضم و بالتخفیف
 نام کوشکی در مدینه و بمشید نیز آمده * قنایب فی بینه در آمد در خانه خود
 * تقنایب فی بینه از باب تفعیل همچنین * قنایب العنایب برید از تانک انکور ایچله ضرور
 میروسانید بادش را * قنایب الزهر بر آمد شکوفه از غلاف خود * قنایب الشمس
 فرورفت آفتاب در زمین * قنایب بالضم مصدر از آن * قنایب کونک بازگشت کنند * و کبک
 منقبض * قنایب بالفتح همچنین * قنایب القوس بالکسر جمله کمان و قنایب نیز بر کمانی
 مد و رکه در روی کشت در وقت خوشه آوردن بود و باین معنی بضم نیز آمده * اقنایب
 الرجل پویند * شد مورد از قرض حوا * یا از پادشاه * مقنایب کمرکان حمله کنند *
 * قنایب بالضم غنچه‌های شکفته کلاه یا غلافهای غنچه‌های کلاه * قنایب دهی است
 در حصص اندلس و بضم عین دهی است در بصره * قنایب * بکسر اول و فتح نون یعنی

* قُوب *

جویض * قُوب * با لفتح زمین کندن تقوایب از وزن تفعیل همچنین شکافتن پورند .
 بیضه را * قُوب * بالضم جوزه قائبه و قابه * همچنین اقواب جمع * تخلص قائبه من
 قُوب و قابه من قُوب رهای یافت بیضه از جوزه مغلی است که زده میشود برای
 کسی که جدا شود از صاحب خود در مجمع الامثال میدانیست که قائبه بیضه و قُوب
 جوزه یعنی بر من همد تیشست * ابو الهیثم گوید قابه جوزه و قُوب بیضه گویند
 تقوایب القاب من قُوبها گویم اصل قُوب شکافتن و کندن است گویند قُوب الارض
 هرگاه بکنی پس هر کسیکه قائبه را بیضه قرار داد نسبت کرد فعل را بسوی اریضی بیضه
 شکافتن از جوزه و قُوب را مفعول کرد انهد و کسیکه قائبه را جوزه قرار داد نسبت
 کرد فعل را بسوی اریضی اینک شکافتن بیضه را و ابرامد از ان حذف کرد شد
 یا از قائبه چنانکه حذف کرده شد از حاجت قویه بود و وجه فعله یعنی
 مفعول است مانند حرقه از آب و قمیضه از چیری و مانند آن * در اساس است برکت
 قائبه من قُوب بر می شد بیضه از جوزه و این مثل همیشه راضیه است مغلی است
 برای * و کسی که از هم جدا شوند * متقوب از پوست باز شد * و ما را از پوست بیرون
 آمد * و کسی که بر کند * شود از پوست او علف داد و ریخته شود موی او * قویه
 با لفتح و بالضم و قوبا بالضم و الم و قوبا بالضم قاف و فتح و ا و صفت مونس
 * قویه از باب تفعیل فتقوب از باب تفعیل بر کند و ر این بر کند * شد * قوبا بالضم
 و قوبا بفتح دوم علت داد و در کلام عرب فعلا * می رود * بسکون * این جز این
 کلمه و جز کلمه خشاء نیامد * است * در صحاح است قوبا علتی است معروف که علاج
 کرده می شود به آب دهن و آن مونس است غیر منصرف جمع آن قُوب است بضم اول
 و فتح دوم شامری گوید * شعرة * یا عجمالهد * الفلیقه هل * تغلب القوبا البریقه * در کاهی
 و او را ساکن میکنند بسبب ثقالت * کت آن و درین صورت مدکور منظر * استعمال
 می کنند و یاد روی برای الحاق است به قرطاس و همزه منقلب است از یا * این
 سبب گوید در کلام عرب فعلا بضم ف و سکون * این * آمد نیامد * است مکرر و حرف
 یکی خشاء که استخرا فی است بر آمد * پس کوفش و دیگری * قوبا * در اصل خشاء

و قویا به تخریک عین بود و جوری گوید که مژا نه نزد من مثل خشا و قویا است پس
 کسی که قویا به تخریک را و گفته در تصغیر قویا می گوید و کسی که بسکون را و
 گفته در تصغیر قویا می گوید قویا با لضم و یا مشد و حویص فجور دن جوزه ها
 * اُم قویا داهیه و یلا قویا بر وزن صرد پوسنهای بهضها قویا بر وزن هموز مقیم
 و ثابت در خانه در صحاح است که گفته می شود برای کسی که از منزل خود نرود
 همیشه مانند قاپ مقدار میان قبضه و گوشه کمان و برای هر کمان در قاپ اند
 * قاپ و قیب یعنی مقدار * قاپ القوس * و قیب القوس مقدار کمان * بینی
 و بینه قاپ رنج و قاپ قوس میان من و میان او بقدر یک نبره و بقدر یک
 کمان است * قاپ کریمت و نزدیک شد در این از اضداد است * اقتابه از باب
 افتعال بر کزید او را * قویا الارض از باب تفعیل نشان گذاشتن در زمین
 * در اساس است قویا جلد * الجرب نشان گذاشتن علت داد و پوست او
 قویا النازلون الارض نشان گذاشتن فرود آید کمان در زمین شاعری گوید
 * موصات الحی قویا متنه * فی جلد * و راسه قویا در پوست و سر و نشانها است
 و فی الارض قویا در زمین نشانها است شاعری گوید * من موصات الدار امست
 قویا * تقویا المكان افتادند در روی مغاکها * تقویا البیضة از باب تفعیل
 و انقابت البیضة از باب انفعال شکافته شد بیضه * در اساس است گویند
 انقابت بیضة بنی فلان من امر هم هرگاه ظاهر کنند امر خود را چنانکه گویند
 اقربحت بیضتهم جوزه بر آورد بیضه آنها یعنی منکشف شد امر آنها * قویا
 بالفتح سهید تیره و نیک قهیة بالضم و نیک سهید تیره * قویا از باب فوح سهید شد
 یا تیره کی * قویا بالفتح و بالمد و قهیة یکسر عین زن سهید تیره و نیک * قویا نیکو کرده
 بزرگ و شکر گشتن مال * اقویان بیل و جاموش * در اساس است هما کالاقهیین هودو
 مانند اقویان اند یعنی بیل و جاموش نامیده شدند قیل و جاموش به اقویان بسبب
 کلائی و این ماخوذ است از الجمیل القویب یعنی کوه کلان و ربه خود را بشدت
 می ستایند شعری * لی یبدق الاسد الیوم سا * والاقهیین القیل و الجاموسا * قویا

* قویا *

بالضم و قها بی بالضم و بتشد لید یا همدید * قهیبی بالفتح کبک نر * قهیبیه پرنده است
 * قهوییه بالفتح و قهویا به بیکانی است سه شاخه و بعضی گویند تیری است بونشانه
 خوردند * * اقصب عن الطعام بازماند از طعام و نحو است آن را * قهزیب *
 بروزن جعفر کو تا به بالا * قهق * بروزن جعفر و قهقر * طبر کهن سال و بروزن جعفر
 دراز بالا و حویض و باد فجان * قهنب * بروزن شمدل دراز بالا کوزه پشت * قهنبان
 همچنین * مقهنب همیشه بر آب

* فصل الکاف *

* کاب * و کابه بفتح هر دو و کابه بملمانند رافه و رافه و نشاء و نشاء * فم و بد حالی
 و شکستگی از اندوه گویند کعب الرجل کأبه و کابه قهوکش و کعب غمناک شد
 مرد پس آن غمناک است * و همچنین اکتاب از باب افتعال قهوکش
 و اکتاب از باب افعال قهوکش ای اقر و نه ناک شد و در هلاکی افعلا دکشبه
 و مکعبه زن غمناک و همچنین کابه * راجز گویند * ران تری کابه و لم تیر نشستی
 * اکتاب وجه الارض و هی کعبه الوجه از قهیل مجازا است نایفه کعبه * شعر *
 اذا حل بالارض البریه اصحبت * کعبه وجه غمها غیر طائل * کوبه مانند همزه هار
 و زبان کاری يقال مابه کوبه * و ماد مکعب آنکه بسوی میاه میزند مانند روی
 غمناک * اکابعه از باب افعال در هم و اندوه انداختم او را * کب * کرد انهدن
 و بروزمین زدن و همچنین اکباب کعبه فاکب منقلب ساختم و بروزمین زدم آنرا
 پس منقلب شد و بروزمین افتاد پس اکباب هم متعدی است و هم لازم * اکب
 علیه متوجه شد بدان و لازم گرفت آنرا * شعر * جنوح الی الکی علی یدیه * مکبا
 یجعلنی ثقب النصال * و همچنین است انکب * جوهری گفته گویند کبه علی الوجه
 فاکب و این از نواد است که کعبه میشود افعلت انا و فعلت غیره * کب
 الله عدد و المسلمین می گویند و مقام آن اکب الله نمی گویند * اکب علی فلان
 مطالبه کرد بآن گویند القوس یکسب الحمامه و قتی که ببند از د آنرا بوزوی
 زمین * فهو یکسب العیظ منها للدقن * گویند القازن یکسب الوحش و قتی که

* قهزیب *

* قهقرب *

* قهنب *

* کاب *

* کب *

سوار نیزه زند بر وحشی و آنرا بزمین اندازد * کتب له میل کرده بآن * کتب کنوان شد
 و روشن کرد کتب را و آن * رحمت تلخ و شور است که تیک مشعل میشود *
 کتب الغزل رسید * را کوزه ساخت * کبه بالفتح و بالضم نیز آمد * دفعه در فعال
 و دفعه در رفتار و حمله در جنگ و ایقوی کردن و در اندن است بر مقوس برای
 رفتار یا برای حمله و حمله در میان دو کوه گویند را است للجملین کبه عظیمه * کبه
 الشعاء شدت سرما و یکبار * در آمدن آن و انداختن از بالا در نشیب و همچنین
 کبکبه و کبکبه بالکسر و کبکب بالفتح * کبه بالضم جماعت یا جماعت اسبان
 و همچنین کبکبه ابو زبید گوید * و غاص فی کبه الوهاغ والغیر * و نیز شاعری گوید
 * شعر * تعلم ان محملنا ثقیل * وان زیاد کبتنا شدید * در حدیث است کبکبه من بنی
 اسواتیل ای جماعه واسپ قبی بن هوث و کوزه که بود و از رشتن بهم آید
 و آنرا جروهی گویند و بار و شر کلان در مثل است انک تکالیمع الکبه بالهمه
 * بعضی به تخفیف هر دو با از هر دو کلمه خوانند * اند * و بعضی بعشدید
 هر دو زده میشود در مقام غین * کباب مانند هر آب کله شتران
 و گویند ان * قال الغرزدق * شعر * کباب من الاخطار کان مزاجه * هلهما
 قادی الظلف منه وحامله * و خاک و کل چسبند * و خاک غنناک * شاعری گوید * شعر *
 و جاءت بعد ما رکضت بقطیف * علیه الشاطر الطین الکباب * و نام کوهی و نام آبی
 و آنچه پیچید * باشد از ریت ذوالرمة گفته * برون الکباب الجعد من متن محمل
 * تکبیب گوشه را پاره پاره کرده بر اخکوها انداختن * و کباب بالفتح از انست *
 مکب مانند مسل آنکه بسیار بیند بسوی زمین و همچنین مکباب مکبه بفتح باء
 مشدده کند می سیاه که خوشه های آن سطر می باشد * کبکب بالضم شود در هم پیچید *
 خلقت و همچنین کباب بالضم * کباب بالفتح جمع است * تکبب بزمین افتادن
 گویند * تکببیت الابل بزمین افتاد شعر بسبب بیماری یا لاغری * کباب خرمای سطر
 جید * کبابه زیادت ها زن فربه چنانکه ثعلب از این اعرابی حکایت کرده * کبکب
 بالکسر و گاهی بفتح نیز آمده بازمی است و نیز نام موضعی است در صفراء * کبکب مانند

جعفر کوهی است در عرفات پس پشت امام وقتیکه زحرف کند عرفات امرأ القیس
 ککب را منصرفه کرد انید در قول خود و آخر منبهم جازع ککب و راعشی
 صرفه زائر کرد جاتی که گفته شعر و من یغرب عن قومه لا یزل یزوی مضارع
 مظلوم مجرور مسحبا و تدفن منه الصالحات و ان یسی یکن ما اساء العباد فی رأی
 ککبا کجا کب نام کوهی قبیله کنه با لضم قبیله ایست از بنی نخله راعی دو
 هجو آن قبیله گوید شعر قبیله من قیس کنه سا قبا الی اهل نجد لرمها را افتقارها
 کبابه بالفتح دواتی است که آن را کبابه جینی گویند ککوب و ککوبه و ککبه
 جماعتی بهم پیوسته قال الله تعالی و ککوب قبا هم و العادون یعنی جمع کرده شوند
 مردمان را انداخته شوند در آتش زجاج گفته طرح کرده شود بعضی بر بعضی
 کتب و کتبه و کتابه و کتاب هر سه با لکسر نوشتن و همچنین اکتتاب و تکتیب
 از باب افتعال و تفعیل و نرود بعضی کعبه توشع آن را و اکتعبه خراست نوشتن
 آن را مانند استکعبه و کتبه از باب تفعیل نویسانند آن را و همچنین اکتعبه از
 باب افعال گویند فلان مکتب و مکتب الی الخ یعنی آن کتاب است آموزا است
 که طفلان را تعلیم می کند قال الحسن کان الحجاج مکتبا بالاطائف یعنی معلما
 اکتبت ولانا یا فتم آن را کتاب اکتب یعنی هدیه القصیده یعنی بدو بمان برای من
 این قصیده را کتاب با لکسر نوشته شد پس آن بمعنی مکتوب است مانند
 حساب شاهوی گوید شعر بشرت میانی از رایت صحیفه ایتک من الحجاج
 بعلی کتابها ای مکتوبها کتاب نیز بمعنی دوا و توریه و صحیفه و قرآن
 قوله تعالی نجد فریق من الدین از ثرا لکتاب مواد توریه است چنانکه زجاج
 بدان تفسیر کرده قوله کتاب الله جابر است که مراد قرآن باشد یا توریه
 کتاب الله علیکم مصدر است که فعل از آن اراده کرده شده و آن قول همه
 تحریرین است و فرض و حکم کتب علیکم القصاص ای فرض و همچنین کتب علیکم
 الصیام کتبنا علیهم فیها ای فرضنا و ازین است قول نبی لا قضین بینکما بکتاب
 الله ای بفرض الله و قد یوقضا گویند کتب بکتابه کذا فی قضی و منه کتب الله الا حل

* کتب *

و الرزقي و همچنین کتب علی عباد الطاعة و علی نفسه الرحمة ای قدره و در خدا
 کتابها الله ای حکمه و قدره و بعدی گویند شعر و یا بنسب عینی کتاب الله آخری و منکم
 و من امنن الله ما فعله و در اساس اسبق سوال کرد مواضعی از مغایره در قدر
 و ماد و طواف بودیم پس گفتیم هوئی السماء مکشوف زنی الارض مکشوف و گویند
 احصیت الشی و کتبته احاطه کردم آنچه را در ضبط نمودم آنرا و کاتب نویسد
 و واقع کتابها ابن الاعرابی گفته کاتب نزد عرب عالم قال الله تعالی ام هندی هم
 الغیب فهم یکتبون و کاتب و کتبه جمع کاتب و نیز مکتب یعنی جائیکه طفلان تعلیم
 کتابت یابند گویند فلان سلم ولد فی المکتب و الکتاب و بعضی کتابت بالضم
 و مکتب را یکی فهمید و اند چنانکه جوهری هم بدان تصریح نموده و نزد اکثر کاتب
 طفلان را گویند نه مکان را و مکتب و همچنین مکاتب زیادت یا جمع مکتب است
 کتابت جمع کتاب گویند ذهب الصبیان الی المکتب و الکتابتیب و مکاتیب نامه نوشتن
 گویند کاتب فلان صد یقه یعنی نامه نوشت دوست خود را و کتبه بالضم تسمیه که
 بدان دوخته شود و آنچه دوخته میشود بآن قرج ناقه تا نور بر آن بجهد گویند ناقه
 مکتوبه و مکتوبه علیها و بنفله مکتوبه و همچنین گویند اکتب بغلتک لا ینزأ علیها شاعری
 گویند شعر و لا تامنن قرازا خلوت به علی قلوبک و اکتبها باسیار و در زموزه و مشک
 که در طرف آن باهم به تسمه دوخته شد باشد و کتب جمع آن و ذوالرمة گویند و مشک
 ضبعته بینها الکتاب و کتب الحقا و در حنف مشک را بد و تسمه و همچنین اکتب السقاء منه
 سقاء کتیب و قربة کتیب و کتب الناقه از باب تصور هم از باب ضرب یعنی مهب
 کردم قرج ناقه را و استوار کرد اندم آنرا بحلقه آهنین یا مانند آن و کتب الناقه
 میرد هانید از ناقه بجهت غیر آن را دارند که از انیل پرشته هر دو را بج بین آن را
 تا بگوید بول آفر و اکتب قربة استوار گوید و مشک را و گویند اکتب قم السقاء فلم
 تستکتب بسمه هن مشک را پس بسته نشد بسمه و در شنی و جز آن و کتابتیر
 خود که سر آن مدور باشد که در کلان بآن تیر اخدازی آموزند و جوهری کفیه تا و مثناة
 درین حرفه املی است از ثناء مثناة و مکتب بروز مصدر و مقام را و مکتب و اکتب

نام روشن در دیوان پادشاه گویند اکتب فلان یعنی نوشت ذات خود در دفتر سلطانی
 « اکتب بطنه ای امسک » مکتوب منعقد و مهملی « کتبه لشکر باجه است مستخیره
 از اسبان باجه است اسبان در وقت غارت کردن از صد تا هزار « تکتیب مهیا
 کردن لشکر گویند فلان کتب الکتابت یعنی مهیا و جمع کردن لشکرها را « کتب
 الجیش کرد انیدم جیش را کتبه ها تکبوا ای بجهت او » « تکتیب الخیل
 ای بجهت » بنو کتب بطن قبیله ایست « مکتب بود زدن معظم خورشته که
 بعض آن خورد » باشد « مکاتبه با هم کتابت کردن و آنکه بند » بونفس خود
 پادشاه خود کتابت کند پس وقت ادا آزاد گردد « مکاتب بفتح تا آن بند است
 » « مکاتب بکسر تا مولای آن قوله تعالی والذین یعلمون الکتاب مما ملکنا ایمانکم
 فکاتبوهم ان علامتهم فیهم خیر » طریق مکاتبه آنکه نوشته شود در میان مالک
 و مملوک کاغذی براد او مالی مهین بطریقی قسط پس وقتیکه تمام آن ادا کند آزاد شود
 « کتب » جمع کردن کتب اشع اکثبه و اکثبه از باب نصر و ضرب یعنی جمع
 کردم آن را و مجمع شدن « کتب الشیء مجمع شد آن چیز » انکتاب از باب انفعال نیز
 مجمع شدن گویند انکتاب الرمل و هر آنچه فرو ریزد در جوی پس آن منکتاب
 است در آن « انکتاب فیه فرو ریخت در آن » و از آن است کتیب بمعنی پشته
 ریک زیوا که ریک در یک مکان ریخته مجمع میشود گویند کتبت العراب فانکشب
 وقتی که ریخته شود بعض خاک بر بعضی « ابو زید کتبه کتبت الطعام و غیره و نثره
 بیک معنی است « کتب و کتبان و اکثبه جمع کتیب است « کتب داخل شدن
 کتب فیه داخل شد در آن و نام وادی است از آن قبیله طی « کتب بتحریک قرب
 و نزدیکی گویند و ماه من کتب ای من قرب و موضعی است در دیار بنی طی
 « کتب علیه حمله کرد بر آن و باز گوید « کتب کنائعه ریخت همه تیزمای توکن را
 « کتب لبن الناقه کم شد شیر شوماد » « کتیب بود زن کریم نام موضعی
 بر ساحل دریای یمن و نام دو قریه انست در بحرین « کتبه بالهم اندکی از آب
 یا از شیر » و نزد بعضی مانند جومه که در ظرف باقی ماند » و بعضی گویند آب یا شیر

« کتب »

بقدر يك قدخ جنايکه از او زبد محکمی است * ابو عبيد از شعبه روايت کرده
 که سماک را از کثبه پوسه گرفت اند کي از شهر * ابو عبيد گفته همچنين در شهر
 شهر * جوهری گفته کثبه از شهر بقدر يك دوشيدنی * کثب جمع آن * راجز
 گوید * شعر * بَرَّحَ بِالْعَيْنَيْنِ عَطَابُ الْكُثْبِ * يَقُولُ اِنِّي عَاطِبٌ وَقَدْ كَذَبَ * وَاَنَا
 يَخْطُبُ عَسَا مِنْ حَلَبَ * يعنی می آید مرد بحمله بهام نکاح و مقصود آن مهملانی
 می باشد و هرايجه جمع کنی آنرا از طعام و شراب و جز آن وقتیکه اندک باشد
 کثبه است * ذوالرمله گوید * شعر * مِيلَاءُ مِنْ مَعْدِنِ الصِّبْرَانِ قَاصِيَةٌ * اِمَارُهُنَّ
 عَلَى اَهْلِ اَقْصَا كُثْبٍ * و نیز کثبه هرجیز که مجتمع باشد و زمین هموار در میان
 گورها * لیت گفته خوما یا کندم یا جز آن هوجه و بخت باشد در مکانی پس هرقدر در بختی
 از آن کثبه است * اکثاب کثبه خوراندن گویند اکثبته یعنی خوراندندم در اکثبه
 و اکثبته نیز میگویند و نیز * شد * اکثبه نزدیک آن شدم و همچنين اکثبت منه
 و الیه * کتاب بالاسم بسیار * قال زمک کتاب ای کنیز و موضوعی است * و کثاب
 مانند رمان و کتاب * و روزان شداد تیر که پرو پیکان ندارد و طفلان بآن بازی میکنند
 و داین معنی بقاء * مثلاً نیز مروی است * کثبه زبوسر شانه اسپ جائیکه دست
 سوار واقع شود بعضی گفته آن از بیه کردن اسپ تا مابین دوشانه نا بغه گفته * شعر *
 لَيْسَ عَلَيْهِمْ عَادَةٌ قَدْ غَوَّعْتُهَا * اِذَا عُرِضَ الْخَطِيُّ قَرَقَ الْكُوثَابُ * کُوثَابُ جَمْعُ آن *
 و بعضی در جمع آن اکثاب گویند * این سید * گوید عبيد انم که این چه طور است
 * کاتب موضوعی است و نام گوهی است * اوس بن حجر گفته * شعر * لَا صَبْحَ وَتَمَادٍ تَأَقُّ
 الْحَصَى * نَكَانَ النَّبِيِّ مِنَ الْكَاتِبِ * بعضی گویند آن از کثب بمعنی جمع است *
 کثب * خاك * کثب قات * اکثبک الصدق * قارمه یعنی قادر گردانید تو را صید او شانه خود
 پس تیر و ريش از * مار می بکثاب یا کسویه یعنی نینداخت چیزی از تیر و جز آن * مکانی
 با هم نزدیک شدن * کاتبهم نزدیک آنان شدم و با هم مجتمع شدن گویند کاتب القوم
 و قتیکه مجتمع شوند * کاتبون اجتماع کنندگان * کثب زن کلان فرج * ركب
 کثب فرج سبط و پسر کوشش و بلند بر این بقریم عین نیز آمد * کثب * و روزن

* کثب *

* کثب *

جعفر بسیار سخت و کاهی نون مقدم می شود کعبه غوره انکور کعبه بزیادت
 بار احد آن ه این لغت یمانی است و کعبه در محاوره اهل بین گون را میگویند
 کعبه از باب منع زدم بر کون اده است گفته کعب در زبان یمانی غوره انکور
 و دانه از ان کعبه است از هوی کوید این حرف صحیح است و روایت کرده
 است احمد بن یحیی از این اعرابی گویند کعب الہنب وقتیکه بسعه و منعقد
 شده در حدیث دجال است ثم یاتی العصب الہمقل الکوم ثم یکعب ثم یظب
 طعمه یعنی بدون آید از ان غوشهای غوره تکعب الکوم ظاهر شدن غوره ها
 از د رخت انکور با بسیار شدن دانه های آن بقال کعب الکوم تکعبا یعنی ظهر
 کعبه او کثر حبه کاحبه بسیار هلمه از فرار وایت کرده گفته میشود
 الدراهم بین یدیه کاحبه ای کثرت و گویند کعب النار ه کاحبه و قبی که
 زبانه آتش بلند کرده کوحب نام موضعی است کعب در وزن جعفر نام
 موضعی است کعب نام مرد کذب بالفتح و کذب یکسر دال و کذب بالتحرک
 و کذب بضم کاف و ذال معجمه لغتی است در انها سهید می که در نا حق نوح و استکان
 می باشد و احد بزیادت ها است و همچنین است کذب بالضم مکد و به زنی که
 رنکش سهید خالص باشد بعضی گفته کذب شیر تازه قوله تعالی و جاؤا
 علی قعیصه بد م کذب در قراءت این عباس دال مهمله آمده است یعنی خونی که
 سهیدی زنی کو یا خونی است که اثر کرده در قعیص حضرت یوسف پس صفات آن
 اورا لاحق کشته مانند نقشی که بر پیراهن می باشد ابوالعباس از این الاعرابی
 روایت کرده مکد و به آنکه رنکش سهید خالص باشد موال کرده شد ابوالعباس
 از قراءت کسی که خواند بد م کذب دال مهمله پس گفت اگر قراءت کرد آن
 امام البته برای آن رهائی است گفته شد چه چیز است آن گفت کذب خونی است که
 سهیدی زنی ما خورد است از کذب ظفر چنانکه در تهذیب است کذب با لکسر
 و کذب بفتح اول و کسر دوم و کذب به با لکسر و کذب به بالفتح و کذب با لکسر و کذب
 با کسر و تشدید در و غ کفن کذب بکذب از باب ضوب در و غ کذب کاذب

کعب

کعب
کعب
کذب

کذب

و کذاب بتشدید و تکذیب بد و کسر و تشدید ذال و کذب بتخفیف و کذب به
 بزیادت ها و کذب بان مانند سکران و کذب بان بفتح ذال و کذب بان بضم آن و کذب بان
 بتخفیف ذال و کذب بان بتشدید آن و کذب به مانند همزه و مکذب بان و مکذب بانه
 و کذب بان دروغ گو. اکذب به و کذب بی و مکذب و مکذب به و کاذبه
 و کذاب و کذب بان بضم هود و دروغ ابو زید انشاد کرد: شعروا اذا اتاك
 بانئني قد بعثها بوصول هانية فقل كذب كذب اي كاذب. قوله تعالى ليس لوقعتها
 كاذبه مصدر راعى ما تقدم عا ثا الله عاقبة و عاقبة عاقبة بعضی گفته این اسراء
 مواضع مصداق در وضع کرد شد. قوله تعالى و كذبوا بايا تينا كذا و لا يسمعون
 فيها لغوا و لا كذا با على عليه السلام بتخفیف خوانده و غاصم را اهل مدینه بتشدید
 و آن لغت بمانی است فصیح. گویند کذب به کذا با و خورقت الظهیر خوراقا
 هراء گفته کسانی تخفیف می کرد و لا یسمعون فیها لغوا و لا کذا با زیاده
 در اینجا فعلی نیست که آن را مصدر گویند و در کذبوا با یا تینا کذا با بتشدید
 می خوانند که فعل اینجا موجود است. و بعضی گفته و لا کذا با ای و لا یکنذب
 بعضهم بعضا بعضی گفته مصدر فعل مشدد چهار است تفعیل مانند تکلم و فعال مانند
 کذاب و ثقیله مانند توصیه و مفعول مانند مروق. و از امثال عرب است
 ليس الملك و رب رائي و المعاذ و مكاذب و انكذب و بقد يصدق ما نصدق قول عرب
 مع الغواطي سهم صائب. لحياني گفته گویند رجل تكذب و تصدق ای يكذب
 و يصدق. قوله تعالى بدم كذب ذرا گفته به معنی مكذب است و عرب كذب را مكذب
 میگویند چنانکه ضعیف را مضعوف و جلد را مجلود و عقول را معقود. گویند
 ليس له معقود رای مراد عقد است. فهل تری لهم من باقیه مراد بقاء است
 از ابی ثروان حکایت است که گفت ان بنی غزالیس لحد هم مکذب به ای کذب
 ابوالهباس گفته مصدر است کذب در معنی مفعول یعنی بدم مکذب. اخفش گفته
 بدم کذب محمول بر مجاز است مانند قمار و بخت و تهمة و زجاج گفته بدم کذب
 ای ذی کذب و المانی بدم مکذب و بقیه کذب جمع کاذب است مانند راکع

و رُكْع شاعری گفته * شعر * متى يَقلُ تنقُمُ الاقوامُ قرآنه * ادا * ضَحَلُ حد پست
 الكذب الرأفة * كذب بضم هـ و تین جمع کذب ما قند صجور و صبر و از انس قراءت
 بعضی و لا تقولوا لما تصف السنتكم الكذب آنرا نعت السنه کرده اند *
 * الكذب كاذب یا فتن گویند الكذب الرجل یا فتن آن مرده را دروغ گو
 * تكذب كذب گفتن * کسانی گفته گویند الكذب و قتی که مقصود اخبار
 باشد از آنکه آن کذب آورده است و دروغ روایت کرده و کذب و قتی که منظور
 خیر دادن باشد از آنکه دروغ گو است * ثعلب گفته الكذب و کذب به معنی است *
 و گاهی الكذب بمعنی ظاهر کردن کذب و برای تکذیب بود و دروغ نیز می آید * قوله
 تعالى فاقم لایكذبونك مراد تكذب بقلبی است یعنی آفاق بدل تكذب می میکنند
 اگر چه بزبان تكذب می کنند * و قراءت نافع و کسانی و روایت علی علیه السلام
 لا یكذبونك بضم یا و تسکین كاف آمده یعنی تكذب می کنند چیزی را که آورده
 بلکه انبار آیات خدا می کنند و تعرض مغرور آن می نمایند * و این قراءت صحیح
 کسانی است بر تفرقه مد کوره * زجاج گفته کذب به گفتی آن را کذب و کذب به همان
 کردی آنکه چیزی که آنرا آورده است کاذب است پس تفسیر لا یكذبونك
 آنست که قدرت نمی دارند بر آنکه گویند ترا کذب است * این الانباری گفته
 ممکن است که مراد آن باشد که بعد از تأمل و تفکر و محقق و تفتیش ترا دروغ گو نخواهند
 یافت * بعضی گفته مراد آن است که تكذب می کنند ترا در چیزی که آن را در کتاب
 خویشان می یابند * کذب و کذب و به اسماء نفس اند چنانکه ثعلب از این بجه و او از
 ابوذر روایت کرده شاعری گفته * فاقبل بحرفی لی قد ربه * قلما دنا صدقته الكذب
 یعنی نفس * فراقب انشاد کرد * اذ اما صدقته کذب به * یعنی نفوسه بسبب تفرق رای
 و پریشانی خاطر برای آن چند نفس ثابت کرده * کذب الرجل به صیغه مجهول
 خبر داده شد مراد بدروغ قوله تعالى اذ استمنا من الرسل و ظنوا انهم قد کذبوا
 قراءت عا ثله و اهل مدینه بعثید و ضم کاف و آن قراءت نافع و این کشورایی
 و مراد این ما مر است * و غاصم و حمزه و کسانی که بر این تخفیف خوانند * * حجاج

ازان حریف و ازان ابن ابی ملیکه و ازان ابن عباس و روایت کرده آنکه گفت
 کذب و التخیف و ضم کاف است و گفت که آنان بشو بود ند یعنی رسولان کمان
 آن کردند که خلاف کرده شدند و خبر داده شدند بدو رخ و این کمان بمقتضای
 بشویت است * کذابان و کذاب یکی مسیلمة حنقی و دیگر اسود عنسی *
 مکذیب و کاذب ناقة که چون شعر نوبوان بجهنم پس دم خود بلند کند و حامله نشود
 گویند کذب ناقة و کذب چنانکه تصور روایت کرده * اکذب الرجل کذبه
 می شود وقتی که کسی خود را خفته ظاهر کند و هر چند که آواز داده شود ساکت باشد
 و آن اکذاب است چنانکه ثعلب از ابن الاعرابی روایت کرده * مکذوبه زن مذمونه
 و زن صالحه چنانچه در تہذیب است * کذاب بنی کلب حبیب ابن منقل
 و کذاب بنی طابخه و کذاب بنی الحرم از و کذابان المحارب بنی بن نصر شاه و اند *
 و کذب کاهی یعنی وجب نبوی آیر چنانکه فراد کذاب علیکم الحج کذب * ایکم الهمزة
 کذب علیکم السجاء و ثلثه اسفار کذب بن علیکم که از هم و مودی است قائل آن شده
 * و همچنین روایت است از آن که کسی بسوی آن شکوه نقرس کرده این کذب
 کذب علیک الظہار ای علیک بالمشی فی حوالہا جود ابتداء الی نفس * و نیز از آن
 مودی است که همرو این معد یکویب شکوه کرد بوی از مغص پس گفت کذب علیک
 العسل * قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الحجامة علی الریق فیہا شفاء ویرک ویزید
 فی العقل و فی الحفظ فمن احتجم فی یوم الخمیس و الاحد کذبک و یوم الاثنين
 و الثلاثاء فانه الیوم الذی کشف اللہ عن ارباب البلاء و اصابه یوم الاربعاء
 و لا یجد و باحد شی من جدام اربوس الا فی یوم الاربعاء و لیلته اربعاء کذبک
 ای علیک بهما و بعضی گفته که آن ما خود است از کذب بعه نفس و فی که آرزوهای
 کند که وقوع آنها دشوار باشد * کذبک الحج باید که هیچ بنشاط آرد و برانگیزد
 تر ابو قحطه * ابو سعید ضریر گفته مراد آنست که هیچ کمان کرد که شما
 جریص هستید بوان و غصبت دارید و این کمان کاذب است مکه شما را بآن
 رغبتی نیست * ابو سعید گفته اصمعی کوید کذب علیکم الحج محمول بر معنی

اغراض یعنی واجب است بر شما هیچ پس لازم بگیرد آنرا * و اصل درین صورت
آنست که منصوب باشد زیرا که علیکم اسم فعل است لیکن رفع آن بطریق شذوذه
در خلاف قیاس آمده * ابوهمید گفته که نشنید * ام درین حرفی منصوب
مکروه و چیزی که آنرا ابوهمید * از او ای حکایت کرد * که دید بسوی شهری
که نهایت لغو بود پس گفت کذب علیک القتل والنوی * و در بعض روایات
کذب علیک البر و الثوی آمده * یعنی ان القتل والنوی ذکر انک لا تسمن
بهما فقد کذب علیک فعلیک بهما فاما نک تسمن بهما * ابن السکیت گفته
وقتی که امر کنی بچیزی و مراد اغراض آن باشد بران چیز کوئی کذب علیک کذا
و کذا ای علیک به * و این کلمه ایست نادر و گفته که انشاد کرد مرا این
الاغراضی برای خدا من زهیر * شعور * کذب علیکم اذ عدونی و عداوا بی الارض
والاقوام قردان موطبا * مراد آنکه همچو مراد لازم گیرید وقتی که باشد شما در سفر
و قطع کنید بد کرمین زمین را * اخفش گفته در کذب الحج حج مرفوع است بکذب
و در معنی منصوب است زیرا که مراد امری است چنانکه کوئی امک الک الصید
و اراده کنی ارمه شاعری گفته * شعور * کذب العقیق و ماء شرب بارده * ان کنست سائلنی
غیر قافا ذی * ای علیک بالعقیق * بعضی گویند معنی کذب علیکم الحج آنست
که حج کاذب می کند این قول را که حج کفایت نمی کند برای هدم کناهان سابق *
یقال حمل فاما کذب تکذب یعنی حمله کرد پس بد دل نشد و باز نکردید * و حدیث
زبیر است انه حمل یوم الیرموک علی الروم و قال للسلامین ان شددت علیهم
فلا تکذبوا * تکذب از قتال ضد صدق است و ان * گویند صدق القتال وقتی که جد
و جهاد دران کنند * شمر گفته گویند برای کسی که حمله کرد و در کرد انید و باز نکند
* کذب الرجل تکذب و همچنین کذب عن قرونه * زهیر گفته * شعور * لیست
بغیر یضطأ الرجال اذا * ما للیست کذب عن اقرا نه صدقا * و گویند
حمل ثم کذب یعنی حمله کرد پس راست نکرد آنرا * ما کذب ان فعل کذا یعنی
در نک نکرد که این کار کرد * تکذب الرجل بتکلف و روغ گفت * تکذب فلا نا

گمان کردم آنکه او دروغ گواست. کذب فلان کاذب کرد انیدم آنرا.
 کذب بالامور انکار کردم آنرا، کذب من امر قد اراده یعنی باز داشتم آنرا از چیزی
 که می خواست. کذب من فلان دفع کردم از آن. کذب الوحشی دید پس استاد
 تاپس خود به بپند. کذب لبن الدافه رقص شیر شو ماده. کذب به المبرقی سیر.
 یعنی رفتار بد کرد اوحشی گوید شعر. جلاله تعالی بالرد اف. اذ اکذب الآثبات
 المبرق ابا العباس قول ابی داؤد انشاد کرده. شعر. قلت لما فصلنا من قبه. کذب
 المبرق وان كان يروح. ای کذب المبرق ان ينجر مني اي طوبى اخذ ساخا او بار حاء.
 فرا گفته امین زیرا خواست. این بهیتم گفته در قول لبید. شعر. کذب النفس
 اذ احذ ثعبا. غیر ان لا تكل بنها في التحقی. یعنی نفس خود را در هیثم دراز بهیتم
 تا آرزوهای دور و دراز امید کند پس کوشش کند در طلب زیرا که اگر براسی
 آتی و کوئی که امر در نزد اخوان، مود امید آن قاصد گردد و طلجش نماید
 مست شود. معنی مضارع ثانی آنکه در توبه از گناهان درنگ ممکن که دران تعجیل
 در کار است. کرب و کوبه بالضم اندوهی که دم باز گیرد کرب جمع کرب کوب
 جمع کوبه گویند کوبه الغم وقتی که شدت کند غم. کرائب سختیها کوبه واحد آن
 شاعری گوید شعر. فیا لوزام رشحوا بی مقدمه. الی الموت خرواضا الیه الکرائب. اکثر
 فلان رسید فلان را اندوه سخت. مکروب و کربب اندوهناک و مضطرب
 کربب نیز کشتن کوبته کوبایی قتلعه چنانکه لبید روایت کرد شاعری گوید
 فی موتهم اللہولم یکرب الی الطول. و تنک کرد انهدن قید بر مقید. کربب القید یعنی
 تنک کردم قید بر مقید شاعری گوید شعر. از جرحمارك لا يرتع برضتنا اذ اورد
 و قید المبرمکروب. قد مکروب کرده استوار. کربب نهوشبار کردن زمین را برآی
 زراعت. کربب الارض ای قلبتها للحرث و همچنین کربب در مثل اسم الکربب علی المقر
 ای لا تکرب الارض الا بالمقر. بعضی گویند الکلاب علی المقر بلام و آن خواهد
 آمد. این سبب گفته مثل همان اول اسم. کربب بالتحرک بهیتم خهای خرما
 که کند. و بهیتم باشد در مثل اسم منی گمان حکم الله فی کربب النخل. الخ و بهیتم

کرب

از اسمعی و وایت کرده که بهیهای کند شاخ خرما را کوانیف کویند و بیخهای پهنارا
 که مانند کتف یعنی شانه باشد کرب کویند * ثعلب از این الاعرابی حکایت کرده
 انما سمی کرب النحل کربا لانه استغنی عنه و کرب ان یقطع و دنا من ذلک
 * کرب نیز رستی خورد که در دستة دل بسته شود تا رسن کلان بسبب رسیدن آب
 متعفن و نوشید * نشود * کرب الد لرست در دستة دل رسن خود را در پیوند
 داد آن را بر رسن کلان که آن را منین می گویند تا آن خراب نشود و همچنین
 اکرب لد لور کرب الد لور از باب افعال و تفعیل حطیه کوید * شعرة قوم اذا
 عقدوا عقد الجار هم * شد و العجاج و شد و افرقها الکربا * مکرب بضم میم و فتح را
 بندی که از پی ما پو باشد کویند فلان مکرب المفاصل برای کسی که مفاصلهای آن
 استوار باشد به پی های بسیار و سخت حلق از قسم چهار پایه و جز آن * ابره
 گفته المکرب من الخیل الشدید الحلق و الاسر جنا تکه ابره مید از در وایت کرده
 * اکواب سخت پر کردن کویند ملات السقاء حتی اکوبته و سرعت نمودن اکرب
 فلان ای اسوع * کویند خذ رجلك باکواب هرگاه کسی را سرعت و بدین فرمایند
 * کرابه بالضم و بالفتح خرما ی که چید * شد از بیخ شاخهای خرما * اکوبه جمع
 آن و این جمع مبنی بر مخرج حروف زاید * است زبور که فعال بر افعله جمع
 کرده * نمی شود * تکرب الکرابه چید آفر * کرب کور با نزدیک شد * کرب ان یفعل
 کد انزد یک شد که چندین کند * کوب الوحل خورد کرابه راه کرب از باب تفعیل
 * چندین * کرب الشمس نزد یک بفر و ب رسید آفتاب * کرب حیوة النار
 یعنی آتش قریب با نطفاشد * و هر چه نزد یک و قریب باشد کرب است شاعری کویند
 * شعرة ابی ان اباك کرب نومه * فاذا ذهبت الی المکارم فاعجل * کرب الناقة
 بار کرد مبرناقه * کرب الوحل طوطی کور کرب و از آن جوب نان پز است که
 بآن نان پزد کرب از باب تفعیل * چندین * کرب الوحل از باب جمع برید * شد
 کرب یعنی رسن دیوار از باب نصر کوفت کرب یعنی بیخ شاخ خرما را و نشاندد در کرب
 و آن زمین را هست باشد و مقابل آن جاهاست * کرب فیر کوهی یا فیر *

و نیز همدرد چنانکه از گواغ روایت است * کرویون تشخیف را سرداران ملائکه
 مانند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل همین است و روایت ربیع از ابی العالیه *
 شاغری گوید * کرویته منهم رکوع و سجد * و بعضی گفته آن ما خود است از کرب
 یعنی قرب یعنی فرشتگان قریب به مرتبه حاملان صرخ * مکار به با هم نزدیک شدن
 * کراب با لکس و جاهای روان شدن آب در وادی جمع کویه است قال ابو عمرو
 هی صد و الاودیه ابو ذریب در وصف نخل گوید * شعور * جوارس با تارمی السعوف
 ذوائبا * و تنصب الیها با مصیفا کراپها * مکروبات شعرانی که آنها را در شدت سرما
 بر در خانه ها آفرید تا بدو در خانه ها گرم شوند * ما بالذکر کراب بر وزن شداد نیست
 در خانه کسی * ابو کرب بمانی بر وزن کعب که یکی از تبعایه است یعنی از ملوک یمن
 نامش اسعد بن مالک حمیری است * کرب بالتحریک با درپسه که سرستون خیمه
 در آن باشد * کربه با لضم لقب ابن محمود بن سلیمان قاضی بلخ * کروی یوزن
 و نیز نام یکی از تابعین است و نام چند کسان دیگر است * ابو کرب محمد بن ابراهیم
 بن کویف شیخ بخاری است * ذکر کرب موضعی است * معد یکرب در زبان سه
 لغت است * یکی بر وقع باید و ن انصراف * و یکی با ضافه و انصراف و یکی
 با ضافه و عدم انصراف در آن نزد اکثر مؤلفان و معروفه است * و یای معد یکرب
 در جمیع احوال ساکن است * معدی منسوب به معد یکرب و همچنین نسبت در
 هود و اسحی که با هم آمیخته یک شده باشند مانند بعلبک و خمسه عشر بسری اسم
 اول می باشد گویند بعلی منسوب به بعلبک و خمسی در نسبت بسری خمسه عشر
 و تا بطی نسبت بسری ثابت شوا * معد تصغیر معدی کرب * و تصغیر مرکب مزجی
 نیز مانند نسبت در جز اول می شود * هله اهل مأیه از کربها این شعران صد
 هستند یا مانند و نود یک آن * کرب بر وزن زفر نام جد عمرو بن عثمان که متکلم
 مکی است * تکربت * باز کودیدن گویند تکربت فلان علیها ای ثقلب * کرشب *
 بر وزن و معنی قرشب است * از هری گفته کرشب جانی و قرشب اکول
 * کرب * یضم هود و کاف کیاهی است خوشجو * کربت * بالضم و بر وزن سمند

* کربت *
 * کرشب *
 * کرب *
 * کرب *

جفتند چنانکه این سید * از ابو حنیفه روایت کرده و بعضی گویند قسمی است
 از آن که شیرین ترمی باشد از قنیه که آن کلم است و برای ازان تلخ می باشد و مقدار
 دودرم سوده ریشهای خشک آن در شراب کهنه برای کزیدن مار دفع غلام دارد *
 کونیب بالفتح و بکسر نیز آمد * و کوناب عرما می تاز * آمیخته که آن را کدیرا
 گویند * و اکثر زنان آنرا برای فریبی میخورند چنانکه این اعرابی گفته * کونیب
 فلان خورد کونیب یعنی عروما باشهر آمیخته را * کونبو الضیفکم یعنی کونیب
 بخور و امید مهمان خود را * کزب * بالضم لغوی است در کسب پسین و آن عصاره
 و روغن است پس زاهد ل سین است مانند کسیر * و کزیره و بزیرام درختی سخت * کزب
 بالتحریک عودی استخوانهای پارهیم در کشید * شدن آنها و آن از دیوب است *
 مکزوبه خلاصه که میان سیاه و سپید میباشد از رنگها و کوزب مرد بخیل تنگ خو
 * کسب * بالفتح رزق چیستن کسبت از باب طرب طلب کردن رزق و از همین
 اکسبت و تکسبت از باب افتعال و تفعیل * سیدویه گفته کسب رسید به رزق *
 اکسب تصرف خود و کوشش کرد * کسبت شیاً جمع کردن چیزی را * کسبت فلان
 ماله کسبه جمع کنایه بدام او را مال پس جمع کرد آنرا * و آن یکی است از آنچه
 بر فعله ففعل آمد * احمد بن یحیی گفته که جمهر و می گویند کسبت فلان عرو
 بخلاف این اعرابی که اکسبت فلان میگوید مانند اکسبه ایا * از باب افعال *
 فلان طیب الکسب و الکسب و الکسبه مانند مغفر و الکسبه بالکسر یعنی پاک روزی
 و حلال رزق * رجل کسوب و کسایب روزن صبور و شد آدم مرد کسب کنند * قوله
 تعالی لها ما کسبت و علیها ما اکسبت یعنی برای نفس نافع است آنچه بوسد بآن و نیکی
 و مضر است برای آن چیزی که بجهت و کوشش حاصل کند از بدی * کسوب بفتح و تشدید
 گیاهی است * ماله کسوب یعنی نیست برای او چیزی * کسایب مانند قطام کوك
 * کسبه بالفتح از نامهای ماده سگی * و نیز قریبه ایست در نفس * کسب بر وزن زبر
 از اسمهای نر سگان است و نام مردیست * جوهری گفته کسایب مانند قطام نام
 ماده سگی * و در تهذیب از هری است کسان نام كوك و اکتود و شعر کسب نیز

* کزب *

* کسب *

می آید و کسب از اسماء ماده سکنی * این هید * کفحه کسب از اسمای
 کلاب است و همچنین کسبه * کسب نیز از اسمای کلاب است * ابن الگسب
 بالضم ولد الزنا * کسب بالضم هصاره و خون * ابو منصور گفته کسب معرب
 است و اصل آن در فارسی کشب است بشین معجمه در تعریب شین را سین
 مهمله بدل کردند مانند * ابو رکه در اصل شاه * پور است یعنی پسر پادشاه * کسب
 نام مرد دهنی است در میان رومی و عوار آن * اکسب نام پدر منجم که شاعری است
 * کراس جوارح * ابو کسب کنیت کرك * کاسب و کسبه از نامهای عرب
 * کسبه و رفتار کسی که خوف کند و خود را پنهان سازد * کشب * شدت خوردن
 گوشت و مانند آن و همچنین کشیب را جز گفته * شعر * ثم ظللنا سوار بهبه
 * ملهوج مثل اللشی بکسبه * کشیت نیز موضعی است یا کوهی * کشی مانند
 چیزی کوهی است در بادیه * و کشت مانند کتب کوهی دیگر است * و کشیب
 در وزن امبر کوهی دیگر مشهور * کظوب * بالضم پر شدن از نویهی گویند
 کظب الرجل یکظب کظربا مانند خطب یخطب خطوبای امتلا سمننا چنانکه تغلب
 از ابن اعرابی روایت کرده * کعب * بالفتح بند و پیوند استخوان و دو استخوان
 برآمده از دو طرف پا که آنرا شتانك گویند * و این قول هم در بن هاد
 و اصمعی است و استخوان برآمده از بالای پا و این قول مفضل و ابن الاعرابی است
 و آنرا اصمعی انکار کرده چنانکه در صحاح است و مستند آن قول یحیی بن الحارث
 است رأیت القتلی يوم زبدین علی فرایت الکعب فی وسط القدم و از اینجا
 در و امسحوا بوجوهکم و ارجلکم الی الکعبین اخلافا واقع شده * اکعب و کعب
 و کعاب جمع آن * کعب نیز استخوانی که بآن بازی کرده شود و همچنین کعبه
 * کعب نیز بازی کردن بآن گویند الصبیان یکعبون یعنی بازی می کنند بکعبه ها
 * کعب و کعاب با کسر و کعبات جمع * در حدیث است انه کان یکره الضرب
 بالکعب * گویند لعب بآن حرام است کعبه صفا به آنرا مکروه می داشتند
 * ابن المسیب در لعب آن بدون قمار رخصت داده * و بعضی گویند که این

* کسب
 * کشب

* کظب

* کعب

مغفل با زن عویص بد زن قمار نرد می باخت و آنچه دو میان دو کمره باشد
ازنی یا کمره ای که در میان دو انبویه باشد و قدر و بختی از شیرد پاره روغن
* در حدیث آمده و درین معنی میگوید آن توفی بقوس و کعب و ثورای قطعه من السمن
و نیز رکی و شرافت ایل الله که بک ای شرفك و مجدك * در حدیث قبله و الله لا یزال
کعبك عالیا دها و ملو شرف است * و اصل در آن کعب نبوه است و هر چیز که بلند
و مرتفع باشد پس آن کعب است * و کعب نیز از اصطلاحات من حساب است * کعب
بالضم پستان * تکعب مروج ما عتن * کعبه بیت الحرام و غرقه و هر خانه چهار گوشه
* کعبه بالضم در شیر کی دختر * کعبه میر آمدن پستان دختر و همچنین تکعب
و کعبه و کعبه کویند کعبه الحاریه تکعب از باب ضرب و نصر و همچنین کعب
بالتشدید می کعب بالفتح و کعب و مکعب بکسر هین مشدد * کواهب جمع
کعب قال الله و کواهب اثرا با * اکعب شتایی کردن * کعبه آنکه زن
موهای سر بخورد را چهار جا یافته بعضی را در بعضی داخل کند پس مجموعه
آن کعب باشد و نیز قسمی است از شانه مانند کعبیه و ثدی کعب
و مکعب و مکعب و مکعب بیک معنی است * و در لغت نادره ثدی مکعب
از افعال نیز آمده است * مکعب آنکه بر در نقش چهار گوشه باشد از جامه
برد مکعب چادر منقش * ثوب مکعب جامه بته سخت پیچید * شد * بصورت مربع
* بعضی باین قید مقید نمی کنند * مکعبه زیادت هازن بلی که از ریشه د رخت خرما
باشد * کعبان بصیغه تشدید کعب بن کلاب و کعب بن ربیع بن عقیل بن کعب
قال الشاعر * ذایب الشعب فی کعب و کانوا من الشبان قد صاروا کعبا *
* کعبات خانه ایست برای ربیع که طواف آن می کردند و بعضی آن را ذوالکعبات
گویند اسود بن یعفر گوید * والبیوت ذوالکعبات فی سنداد * کعب الاثاء از باب منع
پر کرد ظریف را * کعب الثدی بلند شد پستان * ذوالکعب نیم بن سوند مشهور است
* ابو مکعب اسدی بن شدید عین از شاهوان هرب است * و بعضی گفته آن ابو مکعب
بمعنی عین و بقاء و ثناء است چنانکه خواهد آمد * کعب دکن کنند و پر گوشه بلند

«وَكُنْ كَعَنْبٍ اِى فَوْجٍ ضَخْمٍ وَزْنِي كَمَنْ اَنْ هَمَّجَيْنِ بِاشْد» تكعنب الفواره مجمع شد
 فواره زمستد يركشت «كعنب» و كعنبه مرد مست و نامرده كعنبه بد دل
 و نامردى و فرومايكم «در حديت عمرو است انه قال معاوية لقد رايتك
 بالعراق و ان امرئ كحق الكهولة او كالكهولة» و در بعض روايت كالعنبه
 بعضى گفته كعنبه بالضم حباب است «و بعضى گفته خانه عنكبوت» ابو عمرو و تصريح
 كود كه خانه عنكبوت را كعنبه و جمع به كو بند كه سب «بر وزن جعفر نام مردى
 است» كعنب الرجل و در مرد و كرىخت يارفتار كود بشتابى باد و در بسبى
 بارفتار كود مانند مست «كعنب» مرد كوتا قد و شيرد رند «مانند كعالب بالضم
 و كعانب بالفتح» و در آمد كيهانى كه در سو باشد «رجل كعنب» آنكه در سرش كعانب
 باشد «تيسر مكعنب القرن بزمى كه شاخهاى آن مانند حلقه پيچيد» باشد «كوكب»
 ستاره و همچنين كوكبه مانند بياض و بياضه و عجز و عجزه و سبيد مى است در چشم
 ابو زهر گفته سبيد مى است در سياهى چشم خواه بسبب آن بيمانى و در ديانورد
 و آنچه دراز باشد از كماه و مهر قوم و سوار كار در ميان قوم و شدت گرما كويند
 حصى مكركب و يوم ذو كوكب و قتي كه شدت گرما وصف كود شود و شه شير و آب
 و زدن آن و ميع آهني و باره از زمين محسوس و در خط كه رنكس مخالف رنك زمين آن
 باشد و وادى كشاده و مرد با سلاح و كره و كودك نوزديك به بلوغ «كويند غلام
 كوكب و قتي كه پوكوشك شود و عوص و كودد «كركب الارض سهار و غ» ابو حنيفة
 گفته ياد غمى دارم آنرا از عالمى و بزرگ هر چيزى مانند كوكب العشب و كوكب الماء
 و كوكب الحبيب كوكب الروضه كل باغ «كوكب الحديد درخش آهني و روشني آن
 «كوكب الحديد درخش آهني» و كوكب البير چشمه چاه و قلعه مشرف بر طبريه و نام
 زنى و قطرات شبنم كه بر كياه افتد «كركب» نيز شدت و سختي يوم ذو كوكب
 اى در شد ايد «كوكبه» جماعت «كوكب» نام موضعي اخطل كوند «شعر»
 شوقا اليهم و رجس ايوما تبعهم «طوني و منهم» بچني كركب رمز
 كوكبي بر وزن فوني نام موضعي است و در قول اخطل بچني كوكبي رمز نيز

«كعنب»

«كسب»

«كعنب»

«كركب»

مردی است * کوهبان قلعه ایست در بین اندرون آن بیاقوت مرصع است
 کوپا مانند کوهکب می درخشد * کواکب بالضم نام کوهی است که از آن آسیاها
 تراشید * می شود شاعری گفته * کبد آه جاءت من ذری کواکب * کوهکبه
 قریه ایست که عامل آن براهالی آن ظلم کرد پس همه در حق آن دعای بر کردند
 همان ساعت بمود و نام و نشانش باقی نماند و ازین جا است مثل مشهور در هوا
 دَعْوَةُ كَوْكَبِيَّةٍ شَاعَرِي كَوَيْدٍ * شَعْرٌ فِيهَا رَبِّ سَعْدٍ دَعْوَةُ كَوْكَبِيَّةٍ * تُصَادِفُ سَعْدًا
 او یصادفها سعد * کویکب مسجدی است از مساجد رسول الله صلی الله علیه و آله
 و سلم در میان مدینه و تبوک * در مثل است * هُوَ أَحَبُّ كُلِّ كَوْكَبٍ زَدَهُ * می شود
 وقتی که در میان قوم تفرقه افتد * در حدیث است ان عثمان دفن بحس کوكب
 * در نهایت است کوكب نام مردی که اضافت کرده شده بآن حس و آن باغ است
 * و کوكب نیز نام اسپ مردی که بران سوار شد * طواقف خانه کعبه می گرد پس
 منبع کرده شد از آن * کلب * هرد رند * و گزند * و سگ خاصه و این در استعمال
 اکثر است * اَكْلَابٌ وَاكْلَابٌ وَاكْلَابٌ وَاكْلَابٌ جمع * و کَلْبٌ نیز جمع آنست مانند
 عبد و عید و آن ناد راست شاعری در وصف مغازه میگوید * شَعْرٌ كَأَنَّ نَجَاجِبَ أَصْدَائِهَا
 * مَكَاءُ الْكَلْبِ يَدْعُو الْكَلْبَ * و همچنین است کالب و حق آنست که کلب و کالب
 هردو اسم جماعت سگان است * و کلب نیز شیر درند * بعضی کلبهم باسط ذراعیه
 بالوصید و ابدان تفسیر کرده اند * و ازل زیادت آب در سیل و آهن آسیا که در صو
 قطب مدار آسیا می باشد و چوبی که بآن دیوار را محکم کنند و قسمی از ماهی که
 بصورت سگ می باشد و نام ستاره که برابر دلو است از جانب زیرین و ذراره آن
 ستاره دیگر است که آنرا راعی گویند و دوال و طرف پشته و منحنی که در دست
 شیر باشد و تسمیه سوخ که در دخت و طرف چرم گردانید * میشود * گویند
 کَلْبَتِ الزَّادَةُ وَتَمِيكَةُ بَاهِنٍ طَوْرٍ دَخْتَةٍ شَوْد * شاعری در وصف اسپ گوید * شَعْرٌ
 كَأَنَّ غَرِيْنَتَهُ أَوْ نَجْبَتَهُ * سِرٌّ صِنَاعِي خَرِيرٌ تَعْلِيْقُهُ * و موی است در میان قومی
 وری و بناهای بلند و کوهی است در بامه و خطی که در میان پشت اسپ می باشد

* کلب *

گویند استخوانی قلان علی کلب فرسه رفتی که بر پشت اسب بوابر سوار شود و میبوی آبی
 که دو جانب هر پالان می باشد و سوار بر آن پالان شود و آن را می آویزد و همچنین
 کلاب بالفتح و دوال دسته شش و ده را بچهار یسه شعله شود بدین چوبی و قبیله ایست
 از بنی قضا که کلب بالتحریک تشکی و کشیدن زنان بسوی مردان برای زنا و همچنین
 مکتلمه را و آنست که بجهان برای زنان کش و تحقیق آن بالا کلب شت و اقتصاد
 و من در میان مخور و چرخ د او و حرص و شدت و بسیار خوردن بدون چیزی
 و بعد از سوختن و تیری آن و فریاد کسی که آنرا سگ دیوانه گوید باشد و دیوانکم
 سگان که بسبب خوردن گوشت آدم میان غار قش شود گویند کلب الکلب و کلب
 رفتی که سگ گوشت آدمی را خورد و دیوانه شود و دیوانگی که بسبب خوردن سگ
 دیوانه آید می و الا حق شود پس مانند سگان عرومی کند و جواب آواز سگ
 میدهد و جامه های خود را پاره پاره می نماید و هر کسی را که گود ارم همین طور
 دیوانه می گردد تا آنکه آخر کار تشکی بر وی غالب می آید و آب خوردن
 نمی تواند پس بسبب شدت تشکی می میرد و در حدیث است سیخوخ
 فی امتی القوام تتجاذبی بهم الا هواء کما یجاذبی الکلب لصاحبه
 و هوب اجماع کرده اند بر آنکه دوا می کسی که آن را سگ دیوانه گزید باشد
 آنست که یک قطره از خون باد شاه با آب آمیخته آنرا بنوشانند کمیت گوید
 « شمره اخلاکم اسقام الجمل شمره » کاد ماء کم یسقی بها الکلب « لحيانی کفته
 از عادات عرب بود کسی را که سگ دیوانه می گزید و را پیش مودی شویف
 می افروزد تا از قطره خون از انگشت خود می داد و سگ گزید و آنرا به آب آمیخته
 می خورد و بیه می شد کلب الرجل از باب فوج و بعد آنرا این نوع دیوانگی نهو
 کلب و رجال کلبی « کلب الرجل در غضب آمد مرد نادان شد و گویند کلب
 الشجر و قتیکه و هفت خشک شود و در دامن هر کد رنده آویزد « کلب الشتاء
 شد بد شد سرما و اکلب القوم گویند و قتیکه شعر آن قوم دیوانه شوند جمعی
 گویند « شعره و قوم یهینون اعراضهم » گویند کلبه الکلب « کلبه بالضم شدت

هوما و جز آن شاعری گوید * شعره انجمت قرة الشفاء و كانت * قد اقامت بكلمه
 و قطار * و تنکي و قحط و سخی زمان * کسائی کوید اصابعهم كلمه من الزمان ما نند
 عليه من الزمان است و دکان خمر فروش و موهای که از د و طرف دهان سبک و کوبه
 بر می آید * و كلمه موضعی است و د یار بکود تسمیه یا رشته از لطف خرمای که بآن
 د وخته میشود * لحياني کفعمه اکلب الحار و استعمال کود کلمه را * کلمه بالفتح
 د وخت دارد ارمالند کلمه بکسولام و خار برفته از شاخ و موضعی است در عمان *
 * کلبتان چیزی که بآن آهنکرو آهن کرم را میگیرند * کلوب و کلاب بالضم مبهما ز
 و آن خار آفتی که در موزه * و ارمیها شد و بوقت راندن اسب د و تنی کاه آن
 میزند * کلمه ز د آن را بیهماز که بیت گفته * شعره و بی با جواباء و لاف کانه * علی الشرف
 الا قصی ساط و کلب * مکتب شکار آمو ز سکان * مکتب بفتح لام قید
 کرده شد * * مکالمه با هم شرا تنکستن و مضایقه کردن و بشارت و رجسالی
 و همچنین تکلم گویند هم بتکالون علی کدا ای بتواثبون * و بنو کلب
 و بنو اکل و بنو کلاب و بنو کلمه نام قبیله های عرب * کف اکل کلب گیاهی
 است بر ایشان * اُم کلب د وختی است کو چک خار دارد * راس اکل
 نام کوهی است مشهور و چنانکه در تصدیب است * کلبات چند کوههای
 مشهور * کلاب بالضم موضعی در میان دهناء و یمامه و نیز موضعی دیگر است
 یا نام آبی است که نزدیک آن جنگی شد بد بود عرب را * و ازین جا است
 کلاب اول و کلاب ثانی نام د و روز مشهور * کلاب بالفتح رفیق عقل بسبب آزار
 کلب گویند کلب الوحل به صبغه مجهره * لسان اکل نام شمشیر تبع که در
 د رازی سه گز بود مانند نیزه و نام شمشیرهای دیگر مانند شمشیر اوس این حارثه
 بن لام الطائی شاعری در آن گفته * شعره فان لسان اکل مانع حورثی * ۱۵۱
 حشدت معن و انباء مجهره و لسان اکل نیز گیاهی است * نهرا کلب نهروی است
 در میان بیروت و صیدا * * کلب الحزبه موضعی است * ذرا اکل لقب مجهر
 بن عجلان * کلاب عقیلی بالفتح بد و کلاب بن حمزه ابو الهیرام د و شاعرانند

و رجل کاتب مرد صاحب مکان مانند تامل و لا بن رکاض دیری کفچه شعر سدا
 بیدیه ثم آج سیره کاج الظایم من تنبیر و کالب و همچنین رجل کاتب بال تشدید
 ای ذر کلاب دیر انکلب در ناحیه موصی است حب انکاب چاهی است
 در حلب بنوشیدن آب آن مکتوب پیش از کد شدن چمن روز شفا می یابد کلاب
 بالضم و التشدید تمام پدر عید الله متکلم هو لهم الکلاب علی المقربین نصب و رفیع
 هر دو مودی است و آن مثل است مانند خن امروا و صناعتی ام کلبه کنیبت
 بی مانند ام ملام کلب الرجل از باب ضرب و استکلب آواز کرد مانند آواز
 سگ تا سگان آواز را را شنید جواب دهند پس سری آبادی راه یابد کلب
 الکلب و استکلب بشار کردن خبر کرد و بخوردن گوشت آدمی حادث گرفت
 کلابت الهازی چنگلهای باز کلابت الشجر خارهای درخت مکالبه
 جویدن آن گویند کلابت الابل شران خا را را جویند کلاب در قوبش کلاب
 بن مره است و کلاب در هوا زن کلاب بن ربیع بن عامر صعه و کلب وایل صوب
 المثل است در صوب گویند و الا ان اعز من کلب وایل و آن کلب بن ربیع است
 از بنی ثعلب بن وایل کلب که در هجر پیرشاخ است آن کلب بن یزید بن
 حنظل است کلبت بوزن جعفر و مانند قنفذ مداهنت در کارها
 کلبان زن کش کلب ما نند جعفر و کلب ما نند هلاط مرد بخیل
 و گرفته طبع کلبه آواز آتش و زبانه آن وزن گویند کلبه بالسیب
 زدم آنرا دشمن و نام شاعر عربی است و لقب هبیر بن عبد الله بن عبد مناف است
 و هبیر بن کلبه فارس است کنیت جمع کردن گویند کنیه فی الجواب از باب
 ضوب جمع کردم آنرا در انبان کنوب درشت شدن و همچنین اکتاب کنیت
 بالتحویل کند کی است که بر دست و پا و سم شعور و سم اسب ظاهر می شود و نزد
 بعضی درشتی دست محصوراً وقتی که بیست کثرت کار درشت شده باشد گویند
 کنیت یداه از باب ارج و همچنین اکنیت اصغر گفته گویند اکنیت یداه و غمی
 گویند کنیت احمد بن یحیی انشاد کرده شعر قد اکنیت یداک بعد لین

کاتب

کاتب

کاتب

کنب

بعد دهن البان و المصنون و همعا بالضم و المرون * مکتب به صیغه فاعل
و مکتب بر وزن منبر کند و درشت * اکتب علیه بطنه سخت شد بران شکم
آن * اکتب لسانه بند شد زبان * کاتب مرد سیر شکم * کتب مانند کتب
کیا هی است طوماح کوید * شعر * معا لیاث علی الاریاف مسکنا * اطراف
بجد بارحی الطلمح و الکتب * کتیب بر وزن کوبیم درخت خشک و یا آنکه
شکسته و متفوق شد باشد عارهای آن * کتیب به صیغه تصغیر نام مرضی است نابغه
گفته شعر زید بن رجا ضربوا و * علی کتیب مالک ابن حماد * کتب بر وزن جنب
باشد ایست در ماوراء النهر که اشرو سنه لقب آن است * مکتب بکسر همزه
و تشدید نامرد سخت درشت و کوتاه قد * کتاب با لکسر شاخ بلند خرما که خوشه نیم بخته
داشته باشد * کتیب * بقاء مثناة مانند قنفل و کاتب مانند صلابه کوتاه * کتیب
بثاء مثله بر وزن جعفر و کتیب مانند قنفل و کتائب مانند صلابه سخت شدید * کتائب
با لکسر و یک تیره * کتیب * گیاهی است و آن ثانی نیست که خبه * مختلط شدن کلام
از خطا چنان که یونس حکایت کرد * کوب * بالضم کوزه فی دست و اوله شاعری گفته
شعر * متکیا تصفی ابوابه * یسمی عامه العبد بالکوب * اکواب جمع در قرآن است
راکواب موضعه و همچنین یطاف علیهم بصحاف من ذهب راکواب * کاب الرجل
آب در این چنین کوزه درشید و همچنین کتاب * کوب با التحریک بار یکی کردن
و بزرگی سر * کوبه حسوت چیزی که قوت شد باشد * کوبه بالضم نودیا شطرنج و طبل
کز چک و بویط ابو بیل * از عهد بن کثیر حکایت کند که کوبه در کلام اهل بطن یعنی نود
مستعمل است و حدیث است ان الله حرم الخمر و الکوبه مراد نودیا طبل یا بویط و از آنست
حدیث علی علیه السلام امرنا بکسر الکوبه * و کوبه نیز سنک سائیدن * تکویب
کوفتن چیزی بسنک مذکور * کابه موضعی است در بلاد ننی تخیم با آبی است *
کوبان قریه ایست در مرو * کوبا نان دهی است در اصفهان * کوبنان
شهریست مشهور * کهب * کارمیش کلان سال بغضی گفته کهب و نک کارمیش
* کهبه بالضم شهید می که تیر کی بران آمده باشد یا سباهی یا غباری و نک

* کتیب
* کتیب

* کتیب
* کتیب
* کوب

* کهب

یا سباهی آینه خورشیدی گفته که به رنگی است مانند قهوه و ابوهمو و گفته
 رنگی است مخصوص بسرخشی نه سرخ خالص و بعضی آن را مخصوص برونک شهران
 می کنند و بعضی برونک جامه هائیز شامل می دانند گویند که بایبغیر از باب کرم
 و مروح و هوا که بونا که بهاء غباری رنگ مایل بسباهی و بغیر کاهب نیز کاهی
 می آید ذوالرنگ کوبیده و شعر و جتوخ علی بافی سبزه کانه و الهاب بن آوینی کاهب
 اللون الطحل و در رنگ روایت اکمل نیز آمده که کمدب و کران و اکوار و کهکب
 و روزن و جعفر باد فحان بعضی گفته باء آن بدل از میم است و اصل لغت کهکم است
 و این الامرا بی گفته کهکم و کهکب هر دو باد فحان

فصل اللام

لب با لفتح لازم و مقیم و یا لضم و سر و خالص از هر چیز و خورد
 لب التخل بیه و لغت خرما لب البروز و الجوز مغز بادام و مغز جوز
 و مانند آن و الباب بالفتح و الی هم لام و الی بلا ادغام جمع آن
 در صحاح است که جمع لب بود زن الی نیز آمده چنانکه جمع بوس بود زن ابوس
 و جمع نعم برانعم ابوطالب گوید قلی الیه مشرق الی لب و کاهی اظهار تضعیف
 می کنند در ضرورت شعر که گوید شعر الیک ذوی آل الذی تطلعت نوازع من
 قلی ظما و الی لب لب با تکسور و بالضم لب لبابه صاحب لب شدم و فعل
 غیر از لب بالضم لب با لفتح نداده است و در اساس است رأیته یلب البروز
 دیدم او را که می شکست بادام را و بزمی آورد مغز را الی بالکان از باب افعال
 اقامت کرد در مکان لب فی امکان همچنین و ازین است لبک یغنی من مقیم
 ام بر طاعت تو و اقامت می کنم بعد اقامت و اجابت می کنم بعد اجابت و بعضی
 گویند معنیش توبه و قصد من بسوی تست ماخوذ است از داری لب داره
 یعنی خانه من مقابل خانه او است و بعضی گویند معنیش محبت من برای تست
 ماخوذ است از امرأة لبه یعنی زن دوست دارند شوهر خود را و بعضی گویند
 معنیش اخلاص من برای تست ماخوذ از حب لباب یعنی حب خالص لب

کهکب
 کهکب

لب

بالبحر يك پيش سينه لبه همچنين در محل حمایل از سينه رانچه يار يك شود از ريك
 در صحاح است معظم ريك را عقد قل گویند و چون ازان کم شود گنيسب گویند
 و چون ازان هم کم شود عوکل گویند و چون ازان هم کم شود سقط گویند و چون ازان هم کم
 شود عذاب و چون ازان هم کم شود لبب گویند و در لومه گوید شعرة براقه الحیدر واللبات
 واضحة * کانهما ظهيرة افضی بمالبت لبب نیز انچه بسته شود در سينه ستور تا باز د آرد
 پالان را از پس رقت * آلباب جمع * اللبیب الدابة یسم در سينه ستور چیزی را
 که باز د آرد پالان را از پس رقت * ملتب بفتك ادهام و ملتب با ادهام ستوری که
 بوسينه اهن چیزی بندند تا باز د آرد پالان را از پس رقت * لبمت الدابة از مجرد
 همچنين * ملجوبه بمعنی ملتب * له لوب بالفتح عشق بپیمان * لبلمه بالفتح مهربانی
 کردن بر فرزندان * لبلمه بر وزن حبیبه پارچه ایست مانند بقیره و آن جادوی
 است که آنرا جاک زد * بی آسین می پوشند * لباب بر وزن محاب کما اندک
 لباب بر وزن قوالب گوهی است سر بوی جلیمه را * لبب الرجل از باب تفعیل
 قراهم آوردن پاهای مرد را در خصوصت پیش هینده او و کشید او را * لبب الحب
 با مغزش دانه * لبه بالفتح زن لطیف * در صحاح است امرأة لبه زن لطیف و قریب
 از مردم * لبه زد بر سينه او * تللب الرجل از باب تفعیل دامن پر زده * لبب بر وزن
 سبب و بر وزن بلبل نیکو کار با اهل و همسایگان * لبلمه بالفتح پویشان شدن
 و حکایت آواز بز گوهی وقت جستن بر ماده و مهربانی کردن بز بر بچه خود
 بعد زائیدن و لبسیدن او بچه را * لبلمه الشاة علی ولد هاهم مهربانی کرد بز بر بچه خود
 بعد زائیدن و لبسیدن آنرا * البرم بالضم خسته های نبق * تلجیب آمد و رفت
 کردن و پارچه که در موضع لبب یعنی پیش سينه باشد و آن عبارت
 از کریان است * اخذ تلجیبه گرفت کریان او را و این اسم است چنانکه غمغین
 اسم رشتهای بچه است * اللب له الشی از باب افعال عارض شد او را آن چیز * بنات
 اللب بضم بار فتح آن نزد میرد و کانی اند در قلب که بدان رقت می شود
 امرایه را که عتاب میکرد بر بچه خود مردم نا و گفتند چرا دعاء بدهر و نمیکنی قالت

تَابِي لَهُ ذَلِكَ بَنَاتُ الْبَيْتِ يَعْنِي افکار می کنند دعای پدر را بر روی درگاهای دل من
 • أَيْمَا لِبِ الْغَنَمِ آوَا ز وَبَانِكَ كَوْ مَبْنِدَانِ • رَجُلٌ لِبِ بِالْفَحْمِ وَرَجُلٌ لِبِيبُ بَرْدِ زَيْن
 حَبِيبٌ لَا زَمَ كَارِي • رَجُلٌ مَلُومٌ مَرْدٌ مَوْصُوفٌ بِه عَقْلٍ • لِحَبِيبٍ خُورْدِ مَنَدِ • الْبَاءُ
 بِطَمَحٍ أَرَلْ وَكُسُورْدِ وَهْمٍ وَخَرَجِمْ أَنْ • لِبَابِ لِبَابِ بَرْدِ زَيْن قَطَامِ بِاكَ نَبِيسْتِ
 • دَر تَهْدِيمِ است که هوب هرگاه هر کسی شغف می کند میگوید لِبَابِ لِبَابِ بِاكَ نَبِيسْتِ
 مَا نَبْدِ حَدَامِ وَقَطَامِ • دَهْرُ لَبِي بَرْدِ زَيْن حَتَّى يَهْرُسَهُ حَرَكَةُ لَامِ نَامِ مَوْضِعِي دَر مَوْصِلِ
 • لَبِ بِاَلْتَحْرِيكِ نَبِ نَامِ مَوْضِعِي • دَر صَحَاحِ اسْتِ فُلَانِ قِي لَبِ رَحِي فُلَانِي دَر
 فَوَاحِي اسْتِ • لَوْلَبِ آبی بسیار که بود از آن دهنده کار بر و جزو آن بقدر کشجائی پس
 تَفَكِّي كُنْدِ لَوْلَهْ أَرِ بِسَبَبِ سِمَارِي آبِ پَسِ بَكُورْدِ آبِ نَزْدِ دَهْنِ لَوْلَهْ وَكُورْدِ مَا نَبْدِ
 بِلَمَلَهْ ظَرْمِي • لَتَبِ • بِالْفَحْمِ وَتُتَوَبِ بِالظَّمِّ لَا زَمَ كَوْ قَلَنْ وَبَرِ جَسْمِيدَنْ وَبِرْجَا مَا نَبْدَنْ
 وَنَمِزَهْ زَدَنْ • اَلْتَبِ فِي مَنَحْرِ النَّاظِقَةِ نَمِزَهْ زَدَمْ دَر قَوْبَانِ جَايِ نَاقَهْ • وَبِمَعْنِي بَسْتَنْ
 وَجَامَهْ پُوشِدَنْ وَجَلِ بَرَأْسِ بَسْتَنْ • لَتَبِ هَايَهْ ثِيَابَهْ بَسْتِ بَرُويِ جَامَهَائِشِ رَا •
 لَتَبِ الثَّوْبِ پُوشِيدِ جَامَهْ رَا • لَتَبِ الْحَجَلِ عَلَى الْفَرْسِ بَرِ بَسْتِ جَلِ رَا بَرَأْسِ
 • دَر صَحَاحِ اسْتِ لَا تَبِ بِمَعْنِي ثَابِتِ شَاعِرِي كَوِيْدِ • شَعْرُ فَا نَبْكَ هَذَا مِنْ نَبِيدِ شَوْبَعَهْ •
 مَا قِي مِنْ شُرُوبِ النَّبِيدِ لَعَائِبِ • صَدَا عِ وَتَوْصِيهِمُ الْعِظَامِ وَقُوَّةً • وَغَمٍّ مَعَ الْإِشْرَاقِ
 فِي الْحَوْلِ لَا تَبِ • لَا تَبِ نَبِ بِمَعْنِي جَسْبَنْدِ • مَثَلِ لَا زَبِ • التَّابِ أَرَا اَلْتَعَالَ جَامَهْ
 بَرِ شِيدَنْ • تَلْتَبِ أَرِ بِاَبِ تَفْعِيلِ جَلِ بَرَأْسِ بَسْتَنْ • اَلْتَبِ الْأَمْرَ عَلَيْهِ وَاجِبِ كُورْدِ
 كَارِ رَا بَرُويِ • مَاتَبِ بَرْدِ زَيْن مَنِيرِ كَسِي كَهْ لَا زَمَ كُورْدِ خَانَهْ رَا اَزْ تَوْسِ قَتْنَهْ •
 مَلَاتَبِ جَبَهَائِي كَهْنَهْ • بَنَرُ لَتَبِ بِالظَّمِّ قَبِيلَهْ كَهْ اَزَانِ اسْتِ هَمْدِ اللَّهِ بِنِ اللَّعْبِيَهْ • لِحَبِ •
 بِاَلْتَحْرِيكِ بَانِكَ وَهَرِ يَادِ وَاعْظُوبِ مَوْجِ دَرِ يَا • لِحَبِ اَزِ بَابِ سَمْعِ بَانِكَ وَهَرِ يَادِ
 بَرِ دَاشْتِ رَدِ يِلَاضِ طَوَابِ آمِدِ مَوْجِ دَرِ يَا • حَبِشِ لِحَبِ بَكْسُورِ جِمِ لَشْكُورِ سَبَا وَصَاحِبِ
 بَانِكَ وَهَرِ يَادِ • لِحَبِ بِهْرُوسَهْ حَرَكَةُ أَرَلْ وَلِحَبِ بِهْ بِاَلْتَحْرِيكِ وَلِحَبِ بِهْ بَكْسُورِ جِمِ وَلِحَبِ
 بَكْسُورِ لَامِ وَفَتَحِ جِمِ كَوْ مَبْنِدِي كَهْ شِيرِشِ بَرِ شَرِ هَاشِدِ وَكَوْ مَبْنِدِ سِمَا رَشِيرِ وَابِنْ
 اَزْ اَضَادِ اسْتِ وَبِعَبِي كَوِيْنِدِ كَهْ مَخْفُضِ اَلْبَتِ بِهْ مَبِشِ • لِحَبِ بِاَلْكُسُورِ لِحَبَاتِ

• لَتَبِ •

• لِحَبِ •

جمع آن * لَحَبَّتِ الشَّاةُ از باب کرم و لَحَبَّتِ الشَّاةُ از باب تفعیل کم شیر شد
 کوشیدند * و صحاح است از اصمعی لَحَبَهُ کوشیدند که بعد از زائیدن بروی
 چهار ماه * کد شعه با شند پس شیرش خشک شود و در بن کلمه با هم ر
 حرکت لام سه لغت آمده است * لَحَاب جمع آن شاهوی کوبیدن * شعره
 فَحَبَّتِ الْهَنَاءُ هَامِنْ فَعَلْنَا * اذْ نَبِيْعُ الْخَيْلِ بِالْمَعْرِي الْجَبَاب * و جمع آن لَحَبَات
 بالتحريك لیر آمده و آن شاذ است چه حق آن به تسکین جیم است مکرر گفته آید
 که نزد صوب اصلش اسم بود که بدان وصف کردند چنانکه امرأة کلمه کوبیدند
 پس جمع آوردند بر اصل و در بن صورت لَحَبَه پس کون جیم لغتی است در واحد
 * این سکیت کوبید لَحَبَه میش کم شیر شد * و بزوال حبه نمی کوبیدند * ملجباب با کسر
 تیری که بر روی جسمانیده باشند و پیکان نه نهاد * * لَحَب * بالفتح راه روشن
 لَحِب و مَلَحِب بر وزن معظم همچنین * در صحاح است لَحِب بمعنى ملحوب است
 * لَحِب الطریق از باب منع بی سهرگود راه را در رفت در آن * العحب الطریق
 از باب افعال همچنین * لَحَب بالسيف زده شمشیر * لَحِب بالسيف از باب تفعیل
 همچنین * لَحِب الشيء نشان انداختن و آن حیره * لَحِب الشيء از باب تفعیل
 همچنین * لَحَب اللحم بوی کوشش را بد رازی * لَحِب مَنَ الْفَرَسَ لغزان شد
 پشت اسب با پدنی * لَحَب اللحم من العظم باز کرد گوشت را از استخوان * لَحِب
 الطریق روشن شد راه * لَحِب بالمضم مصدر رازان * لَحِب الطریق واضح و روشن
 کرد راه را * طریق لَحِبَاء بالفتح و با تاء راه روشن * لَحِب المرأة جماع کرد با زن
 * لَحِب به الارض بر زمین زد او را * لَحِب الرجل راست بگذشت مرد * بعضی کوبیدند
 سرعت کرد در رفتار ذوالرومه کوبید * شعره قانصاح جانبه الوحشی و الکررت *
 بِالْحَبْنِ لَا يَأْتِلِي الْمَطْلُوبُ وَالْمَطْلَبُ * لَحِبَ از باب فرح لغو کرد او را کهن شالی شاهوی
 کوبید * شعره عجز و ترجی آن تکون فَعَمَهُ * و قد لَحِب الْجَنَانِ واحد و دَب الظهور * ملحس
 بر وزن منبر مرد بسیار دشنام دهنده و نیز زبان و چیزی که بآن بیرند و پوست
 باز کنند اعرشی کوبید * شعره و اَدْفَع عَنْ الْهَرَاكُم و اَعْبِرْكُمْ * لَسَانًا كَهْمَاؤِ الْخَفَاجِي

* لَحِب *

ملحقها * لحنب بر وزن حبیب ناقه که پشتش کم گوشت باشد * ملحقوب نام موضعی
 شامری گوید * افتر من اهله ملحقوب * لحنب * بالعجریک درخت مقل * لحنبه
 بزیادت مادهی است بیرون عدن انبن * لحنب الموائه از باب منع و تصریح جمع کرد
 بازن * لحنب فلان طمانچه زد فلان را * ملحقوب بر وزن معظم طمانچه زد * شد *
 در خصوص معها * ملحقبه یکد گوراه طمانچه زدن * لذوب * بالضم اقامت کردن بجائی
 * لذوب بالمكان و لذوب از باب مفاعله اقامت کرد در مكان * لذوب * بالضم مجسمیدن
 و ثابت ماندن و بمعنی قحط صارا الشی ضربه لازم شد آن چیز ضربه لازم و ثابت
 * در صحاح است لازم شاعری گوید * شعر * ولا تحسبون الخیر
 لا شریع * ولا تحسبون الشر ضربه لازم * لزب بالکسور * تنک * لزب بر وزن کتف
 اندک * لزب بالکسر جمع آن * لزبه بالفتح مخفی اصابتهم لزبه رسید بآنها مخفی * لزب
 بالفتح و لزبات بالتمسکین جمع آن * لزب از باب کرم بالضم داخل شد بعضی ازان در
 بدنی * لزب بالفتح و لزوب بالضم مصدر ازان * لزب الطین چسبیدن * شد کل و درشت شد
 * لزب الطین از باب تصور همچنین * ملزب با کسر و تخفیل * لحنب شامری گوید
 * شعر * لا یفرحون اذا ما نضحہ و قعت * و هم کرام اذا اشعد الملا زب * لزب العقرت
 کزید او را کزدم * لزب از اتباع است * لسب * بالفتح لبسیدن انکبین * لسب
 العسل و نحوه از باب فرح لبسیدن انکبین و مانند آنرا * لسب بالشی چسبیدن
 به آن چیز * لسبته الحیة و العقوب از باب منع و ضرب کزید او را مار و کزدم * لسب
 فلان بالسطر زد فلان را به تازیانه و در صحاح است لسبه اسرا طمانی صله با
 * در اساس است لسبه باسان کزید او را به زبان * فلان کسابه للناس یعنی فلان
 کزند * است مردمان را و این از مجاز است * ماتوک لوروب و لوروب بالفتح و بعشید
 سین نکند اشتی چیزی را * لوشب * بالفتح کوک * لصب * با کسور * کوجک
 در کوه تنک ترا ز لب و فراخ ترا ز شیب و بعضی گویند بمعنی تنک جای وادی
 * لصاب با کسور و لصب بالضم جمع آن * و در صحاح است لصب بالکسر شعب
 خورد در کوه و هر تنک جای که در کوه بود آن را لصب و لصاب و لصب گویند

* لحنب *

* لذوب *

* لزوب *

* لسب *

* لوشب *

* لصب *

• لَصِبَ الْجِلْدُ بِاللَّحْمِ از باب فوح چسبید پوست به گوشت از لا غری •
 لَصِبَ السَّيْفُ فِي الْغَمْدِ چسبید • شد تیغ در نیام چنانکه کشید • نشد • لَصِبَ
 الْخَاتَمُ فِي الْأَصْبَعِ چسبید • شد • خاتم در انگشت • لَصِبَ بِرُوزْنٍ كَعَفِ
 قَسَمِي از جو و فحیل درشت خوی • لواصب جاهای تنک و دور تک • سیف
 مُلَصَّبٌ بِالْكَسْرِ تَبْنِي كَهْ در نیام چسبید • شود و کشید • نشود • طَرِيقٌ مُلْتَصِبٌ رَاهُ تَنَكْ
 • لَعِبَ بِالْفَتْحِ وَ بِالْكَسْرِ لَعِبَ بِفَتْحٍ أَوَّلٍ وَ بِكَسْرٍ دَوِّمٍ وَ تَلَعَّبَ بِالْفَتْحِ بِأَزْيٍ كُرْدَنِ
 • لَعِبَ از باب سَمِعَ وَ لَعِبَ از باب تَفَعَّلَ وَ تَلَعَّبَ از باب تَفَعَّلَ وَ تَلَعَّبَ از باب تَفَاعُلِ
 بِأَزْيٍ كُرْدَنِ • لَعِبَ بِكَسْرٍ هَوْنٌ وَ لَعِبَ بِالْفَتْحِ وَالْأَمَانُ وَ لَعِبَهُ بِضَمِّ أَوَّلٍ وَ فَتْحٍ دَوِّمٍ وَ تَلَعَّبَهُ
 وَ تَلَعَّبَ وَ تَلَعَّابَهُ هَوْنٌ بِالْكَسْرِ وَ هَرْدٌ وَ أَخِيرٌ بِفَتْحٍ نَبْرٌ آمَدٌ • بازی کنند • • تَلَعَّبَ بِكَسْرِ
 أَوَّلٍ وَ تَشَدُّدِ سَوْمٍ وَ تَلَعَّابَهُ بِأَزْيٍ دَتِهَا سِيار بازی کنند • در حدیث است
 أَنَّ هَلِیًّا عَلَيْهِ السَّلَامُ كَانَ تَلَعَّابَهُ یَعْنِی بُوْدَ سِیَارٍ مُوَاخِ كُنْدُ • وَ تَأْزِیْدُ اسْتِ • بَیْنَهُمُ
 الْأُتْرُبَةُ بِالضَّمِّ مِیْثَانِ شَانِ بِأَزْيٍ اسْتِ • مُلَعَّبٌ بِالْفَتْحِ حَایِ بِأَزْيٍ • لَا حَبَّ
 الْمَوَاقِفِ لِمِزَابٍ مِفَاعِلُهُ بِأَزْيٍ كُرْدَنِ • الْعِبَالُ الْمَرَاةُ از باب افعال هِرَانِ آورد
 زَنَ را که بازی کنند با وی و یا آورد چیزی را که بدان زن بازی
 كُنْدُ • اللَّعُوبُ بِالْفِ و لَامٌ زَنَدِ خَوْصِ نَازِ و بِلَا لَامِ از نامهای زنان است •
 مُلَعِبُهُ بِرُوزْنٍ مُحْسِنَةٌ جَا مَهْ اسْتِ بی آسَعین که با آن كُودَك بازی كُند • لَعِبَهُ
 بِالضَّمِّ تَمَثَّلٌ وَ حِیزِی كَهْ بدان بازی کنند مانند شطرنج و جز آن و احمقی
 كَهْ بَادِ سَحْرِیَهْ كُنْدُ وَ ثَرَوِیَّتِ بِأَزْيٍ • در صحاح است لَعِبَهُ بِالضَّمِّ بِأَزْيٍ شَطْرَنْجِ
 وَ فَرْدِ وَ هُوَ جِهَ بَانَ بازی كُنْدُ آتُر الْعِبَهُ كَوِیْنِدُ جِهَ اسْمِ اسْتِ وَ از اینجا است قول هوب
 اقْعُدْ حَتَّى أَفْرَغَ مِنْ هَذِهِ اللَّعِبَةِ بِنَشِیْنِ تَأْفَارِغِ شَوْمِ ازین بازی بجه و ثعلب كوید من
 هَذِهِ اللَّعِبَةُ بِالْفَتْحِ اَجْوَدَ اسْتِ جِهَ ازاده كُودَ • اسْتِ یكبار از بازی • لَعِبَهُ
 بِالْكَسْرِ فَوْحِی از بازی مانند رُكْبَهْ وَ جَلْسَهْ كَوِیْ فِلَانِ حَسَنُ اللَّعِبَةِ چنانكه كَوِیْ
 حَسَنُ الْجَاسَةِ مَلَاعِبُ الرِّیْعِ جَا ی كُودِ هَا ی نَادَ • مُلَاعِبٌ ظَلَمَ بِالضَّمِّ مَوْغِی اسْتِ در صحاح
 اسْتِ كَهْ كَاهِی آن را خاطف ظلمه نیز كَوِیْنِدُ • مُلَاعِبُ الْأَسِنَّةِ هَا مَوِیْنِ مَالِكٌ وَ عَمْرُوهُ

• لعب •

بن حصین حارثی و اوس بن مالک جریمی لغاب بر وزن شد اذ نام اسمی مشهوره لغاب
 بر وزن غراب آب دهن که روان باشد لغب از باب منع و سه و روان شد لغاب از دید
 در وصف آبا و اجداد خود میگوید شعر لغبت علی اکثایهم و حویرهم و لید اوسمونی
 مفید او عاصما العب از باب افعال همچنین لغاب التحل انکبین لغاب الشمس
 چیزی است مانند تار و عنکبوت می نماید که کویا هوردمی آید از آسمان
 در شدت غور آفتاب هنگام نیم روز و زوال و قه کوید شعر فی صحن بنما یتفت
 السراب به فی قمر لغاب الشمس مضر و ج لغباء بالفتح و بالمد موضعی است
 سنک ناک در حزم بنی عوال و شوره زمینی است مشهوره و بحرین از انجا است
 کلاب لغبا نیه و زمینی است در یمن است لغاب و در بحث خوما عبارت
 از ان است که بر آید و روی چوری از غوره بعد از زردن خوما غوم لغوب
 دندان لغاب داره لغبة بر بریه و ابعی است مانا به سورنجان و بیهی می آرد
 رجل لغبة بالضم مردی که باری بازی کنند لغوب بالضم و لغب بالفتح مانند
 شدن لغب از مدح و سمع از کرم و این اخیر مروی از لیلی است بمعنی سخت مانده
 شد الغبة السیر از باب افعال و تغبة السیر از باب تفعیل و لغبة السیر از باب تفعیل
 مانند کرد او را سیر لغب بالفتح کوشتی که ما بیندند آن باشد و پیر فاسد و تباه
 لغوب همچنین لغب نیز کلام فاسد و تباه و ضعیف احمی لغوب بالفتح همچنین
 در صحاح است که اصمعی از ابی حمز و بن هار وایت کرده است که ارمی گفت
 شنیدم اعرابی را که می گفت فلان لغوب جاءته کتابی فاحتقرها فقلت اتقول جاءته
 کتابی فقال الیس بصحیفة پس گفت لغوب چه معنی دارد گفت احکمن لغب نیز تیری فاسد
 که نیک ساخته نباشند لغاب بالضم همچنین گویند سهم لغب و لغاب و لغیب هرگاه
 پرش جسم بدنه نشود بسبب ردا و آن و هرگاه جسم بدنه شود آن را الوام گویند
 لغب علیهم از باب منع تباهی افکند بر آنها لغب القوم گفت بقرم سخن دروغ
 لغب الکلب آب نر شمسک لغابة بالفتح لغوبه بالضم کولی و ضعف لغب
 ۲ سهم ساخت بر تبر را لغاب یعنی فاسد لغب الرجل و تعب انداخت مرد را

* لغب *

* ریش بلقب لقبی است مانند تابط شرا و گمیت هینش را حرکت داده است
 * در صحاح است که تابط شرا بر ادوی داشت که او را ریش لغب می گفتند
 * و گمیت در قول خود لا تطل ریشها ولا لغب حرکت داده است مانند قهر و نهر بسبب
 حرفهای حلقی * صاحب قاموس گوید جوهری خطا کرده که لغبش ریش لغب گفته
 بلکه لغب او ریش بلقب بود بریادت بانه بعد از آن * اخذ بلقب رقبتهای تحریک
 یافت او را * تلغب از باب تفعیل در آذمی راندن شاعری گوید * شعر * تلغبی دهر
 فلما غلبه * هزانی با و لا دی فا ذرکبی الدهر * در اساس است و اکفف هذا لغبت
 باز دار از ما کلام فاسد و قبیح خود را زهرقان گوید * شعر * الهم اک با و لا و دی
 و نصروی * و اصرف عنکم ذری و لغبی * لقب * بالتحریک نامی که دلالت کند بر مدح
 یا ذم القاب جمع آن * لقبه به تلغبا و تلغب لقب نهادن را بآن پس ملقب شد بآن
 * ملکبه * بالفتح ناقه پر کوشش * لوب * بالفتح و ارب و لوب و لوب هر سه بضم
 اول تشکی و بعضی گویند گوید بن مورخ تشنه و جز آن کرد آب در محالیکه تشنه
 بود و آب نرسد * لوب فعل از ان * لوب و لوبان بالتحریک مصدر از ان * لوبه
 با لضم قرمی که با قومی دیگر باشند و مشوره کرده نشوند در چیزی و بعضی
 سنکستان * لابه بالفتح * همچنین * لوب بالضم بحدف تاجع لوبه و لوب بحدف تا
 جمع لابه و در حدیث است حرم النبی صلی الله علیه و آله و سلم مابین لابی
 المدینه و آن دو سنکستان اند که مرا ز کوفته اند مدینه را * در نهایت است حره
 زمینی که در روی سنکهای سیاه باشند و آنرا بسمت بسیاری پوشانند * جمع آن
 لابات است از سه قاعده و هرگاه که کثیر بود آنرا لوب و لوب گویند مانند قاره و قار
 و قور و الف آن منقلب است از و از مدینه طیبه مابین دو حره عظیمه است *
 لوباء بالضم و بالمد لوباء * ملاب بالفتح خوشبوی است و بعضی گویند زعفران
 * لوبه آمیخت در روی ملاب را دیا آلوده کرده بآن * ملوب بود زن معظم آهن
 د و تا کرده شده * لوب بالفتح شنو است و در قریه و نام مودی که نوشت مطری چند
 و بنهاد بران حساب را پس گفته شد لوب لوب بعد از آن مجری را از اضافت کرده

* لقب *

* لوب
* لوب *

يك كلمه شجود شد و به لام تعريف كفته شد و اصطلاحاً لب بصاد مهيمله نيز گویند
 بسبب ثقل هم سين و طاء و لامه شعران هماه و اهرم شده و نام موضعی * كَبَفْ لَاب شهورست
 در شام بناگردد آنرا شام بن عبد الملك * لوب بالضم كوشش باره كه بكردد در يك
 و معنی مكس انكمن * لَوَاب بالضم لعاب * اَبْلُ لَوْبُ و نَحْلُ لَوْبُ و لَوَات شتران
 و درختان غرما تشنه زد و راز آب * اَسْوَد لَوْبِي منسوب بسوی او به و آن
 زمینی كه سنگهای سیاه دارد * در صحاح است لَوْبَة و نَوْبَة و مَبْنِي كه آنرا سنگهای
 سیاه بپوشند و از اینجا است كه اسودر الوبی و نوبی گویند * الَاب تشنه شدن شتران و
 * مَلَوَلَب * بَر و زَن مَقْوَعَل میل سومه * و لَوَلَب در لب كد شعه * لَهَب * بِالْفَتْح
 و بالتحریرك و لهیب بر وزن امیر و لهاب بالضم و لهبان بالتحریرك افر و خسته شدن
 آتش بی دود و بعضی گویند لَهَب النار بمعنى زبانه آتش و لَهَب النار بمعنى كومی آتش
 * اَلْهَب النار از باب افعال فالتهميت و الهب النار از باب تفعليل فتلهميت از باب
 تفعّل و افر و خست آتش را پس بر اهر و خسته شد * لهبان بالتحریرك شدت كومی و روز
 گرم و تشنگی * لهاب و لهبه هود و بالضم نيز بمعنى تشنگی * لَهَب از باب فرح تشنه شد
 * لهبان مورد تشنه لَهَب زَن تشنه لهاب بالكسر جمع آن * لَهَبَة بالضم هیدی سخت
 سپید و خالص * كَهَبَة بالتحریرك نام قبیله و كَهَبَة بمعنى غبار بلند شوند و بالكسر
 كشادگی میان د ركه * یا شكاف میان كوه * یا شعب خورد د ركه * یا جانی د ركه
 مانند دیوار كه بر آمدن به و می نتوانند آلهاب و لهوب بالضم و لهاب بالكسر و لهابه
 جمع آن * لَهَب بالكسر نیز قبیله ایست از اَزْدَة ابو لهب بالتحریرك و بعسکین ها
 كنیت عبد العزی بن عبد المطلب بسبب جمال او یا بسبب انجام او * لهاب
 بالكسر یا بالضم موضعی است * اَلْهَب بالضم كوشش اسب در دیدن یكدیكه
 برانگیزد غیل و ایا آغاز دیدن اسب * اَلْهَب الفرس از باب افعال فعل از ان
 * در صحاح است اَلْهَب الفرس بر افر و خسته شد و دیدن اسب * اَلْهَب البَرَق بهابی
 درخشید برق * لهابه بالكسر و ادی است در ناحیه شواجن * لَهَبَاء بِالْفَتْح و بالمد
 نام موضعی از ان هذ بل * لهیب بَر و زَن امیر نام موضعی * مِلْهَب بر وزن

* لَوَلَب
 * لَهَب

منبر کسی که بشکفت آرد جمال او * ملاب بود زن معظم جامه که شوخیش را سب
نکرده باشند * الزمه لملاب * واحدا * یعنی لازم کرد او را الزوم واحد * لباب *
بر وزن صاحب طعام که از پیری دهن یا مقدار یک لیسهیدن از طعام که خائمه شود
* فصل المیم *

* ما رب * بر وزن منزل بلاد از ذر صاحب نهامه کفچه شهری است درین که
در آن باقیس سکنی می داشت * ملاب * بر وزن صاحب نوهی از مطربان و عفران
و در لوب کدشت * میمه * بالفتح شراب به معرب می به نافع است برای * علف معد *
* فصل النون *

* نب * بالفتح بانک کردن کوسفتند در وقت همجان شهرت * نب التیس از باب
ضرب نجا و نمیا و نیا باها لضم و قنب مثل زکزل بانک کرد بوقت هوا نکینته
شدن شهرت * نب هتو د * تکبر کرد * انبوب بر وزن مصفر و میان د و
پروندلی و نیزه و همچنین است انبویه و انب و آن مقصر را انبوب است
* انبوب الجبل راهی که در کوه باشد * انبوب الشجر راسعه درختان * انبوب
زمین بلند و معنی راه * انا بجمع * انا بیت البرثه راهای برآمدن دم از شش
* نبه بالفتح بر می بد و لب کفچه که بومی جایهای ماندن کاران و کوسفتند آن
و آهوان * تئب الماء از باب تفعیل جاری شد * تئب بر وزن زکزل و از کود
عمل خوردن و انیکو ساخص افراد پیورده گفت وقت جماع * تئب النبات از باب
تفعیل هم رسید و روئیدگی را انابیب * انبابة دهی است در روی و در مصو
* نعوب * بالضم برهمه آن پستان دعو * نعب از باب نصر فعل از آن شاعری گفته
* شعر * اشرف ثدیا هاعلی العرب * لم يعد والتفکیم فی العرب * نعوب * بر وزن امیر
و نجبه بضم اول و فتح دوم و سوم مرد با کرم و حسب انجباب و نجباء و نجیب بضم بین
جمع آن دو خبر آمده کل نئی ادهی سبعة نجبا داده شد هر چه بر هفت و قبی
کرم فاضل در خبر دیکو آمده ان الله یحب التاجر النجیب هر آینه حق سبحانه
دوست میدارد تاجر کریم سخی را با فقه نجیب و نجبه ماده شرا صیل بجائز

* ملاب *

* مارب *

* ملاب *

* میب *

* نب *

* نعوب *

* نجب *

جمع آن نجیب بحایه مثل کرم کرامه نجیب کولابد و همچنین است آجب * رجل منجیب
 مرد کریم * امرأة منجیه و منجیب زنی که اولاد نجیب زاید منها حبیب جمع * منجیب
 برگزیده * النجبه برگزیده آنرا * منجباب بالکسر ضعیف و تهری پود پیکان *
 و آهنی که بدان آتش را جدا کنند * منجوب آردند و راخ شکم * نجبه در نجیب
 بفتحیمین پوست د و نجف یا پوست بهیم آن یا پوست انچه سخت باشد
 از درخت * نجبه از باب تصور و نجبه از باب تفعیل و النجبه از باب
 افتعال پوشتن را هر کنند و خبر آمده المؤمن لا یضربه ذرعه ولا عثره ولا نجبه
 غله الا بدنب عتی و سد مومن را خوف و نه لغزش و نه پوست کردن مورچه
 مکر بسبب گناهی و در روایتی بخای معجبه آمده * ذهب فلان ینجب رقت
 فلان در حالی که جمع می کرد پوستهای درختان را * سقاء منجوب و منجیب
 بزوزن منبر و نجبی مشک مدبوخ پوست درخت یا پوست د و نجف موزه نجیب با لفتح
 مرد سخنی و نام موضعی است از ان بنی کلب * نجیب بفتحیمین دروادی اند سواهی
 ماوان * نجائب القرآن افضل و خالص قرآن * فواجب القرآن مغز قرآن که بران
 پوست نباشد یا بهترین قرآن * عجله الله بن مبرور رضی الله عنه گفته الانعام
 من نجائب القرآن سورة انعام از بهترین های قرآن است که بران پوست
 نیست * نجبه بالضم آبی است از ان بنی سلول * در نجیب بفتحیمین نام وادی از ان
 محارب دیوای آن روز جنگی است مشهوره در صحاح است انجیب فلان زائید
 فلان کس بچه نجیب شاعری گفته * شعره انجیب ازمان و الداه به * اذ نجلاه فنعیم
 ما نجلاه * در قاموس است انجیب فلان زائید فلان بچه دیگر بچه بزدل و این
 از لغات اضداد است * نجیب بن مہون و ابو النجیب زاهد سهروردی بود و محدث
 اند * نجب * بالفتم سخت کوبستن و همچنین است نجیب و انتحاب * نجب از باب
 منع و انتحاب از باب افتعال فعل از ان * نجب نیز بمعنی کار بزرگ و با هم کوبستن
 * نجب از باب منع کوبستن * مناحبه از باب مفاعله بمعنی کوبستن * نجبه بالضم
 قرعه و خبر آمده لو علم الناس ما فی انفسهم الا دل لا فتتلوا علیہ و ما تغدوا علیہ

الا بنحبه اگر بداند مودم ثوابی که در صف اول جهاد است هر آینه جنگ
 کنند بران و پیش نشوند مکر و مکره و مناجیه محاکمه و مفاخره طلحه رضی الله عنه
 ابن عباس رضی الله عنهما را گفت هل لك أن أنا حجتك وترفع النبي صلى الله عليه
 وآله وسلم آيات همت داری در اینکه محاکمه و مفاخره کنم بر تو و بر داری پیغمبر
 صلی الله علیه وآله وسلم را و فخر نکنی بقرابت خود با رسول خدا؟ نخب بالفتح بمعنی
 شدت و قمار و شر بزرگ و خواب و درازی و قریبی و همت و حجت و حاجت و مراد
 و اجل و مدت و وقت و تناسل و ابا هم و عده کردند وقتی را برای قتال و غیر آن
 و بمعنی دم النخب فلان دم نخب بر آورد و نخب الیه میران باب ضرب سرقه کرد
 نخب بالفتح و نخبها لضم مصدر از ان و از باب نصر بمعنی نذر کرد و مار فلان علی
 نخب سیر کرد فلان بسرهت شاعری گفته و رد القطار منها الخمس نخب قضی فلان
 نخبه بمورد و نخب اینجا بمعنی موت و اجل یا رفت یا حاجت یا دم است دیا بمعنی
 نذر است گو یا فلان مگردد بود بر خود مرگ واپس و فاعل خود آن راه نخب و از باب
 تفعلیل کوشش نمودند در کار خود یا سیر کردند تا اینکه نزد یک آب کشند شاعری
 گفته شعر و رب مقارنه قد فیم ج ^ج تغزل منخب القرب اغتبالا نخب السفر
 فلانا در مشقت انداخت فلان را سفره سیر منخب بر وزن محدث سیر سویم در تعب
 اندازند و نخبه بالضم بر وزن همزه برگزید و انتخبه از باب افتعال برگزید
 آفران نخب بالفتح جماع نمودن یا نوهی است از ان نخب از باب منع و نصر فعل
 از ان نخب نیز بدندان کنیدن و بر کشیدن و فعل این هر دو و معنی از نصر آمده و در خبر است
 لا تضيب المؤمن مصيبة ذموة ولا هثرة قدیم و لا نخبه غملة الا بدنس و بعضی
 بحیم روایت کرده اند چنانکه گذشت نخب در منخبه همچنین نخب
 نیز شراب خوردن باد و ستان و آنرا بفارسی دوستگانی گویند و رجل نخب
 بالفتح و بر وزن کتب و نخبه بالفتح و بالضم و نخب مثل هجف و منخب و منخوب
 و نخب و منخوب و نخب مرد بزدل و نخب بضمه بین جمع نخب بر وزن کتب نام
 وادی در طائف و منخوب لاغرد که پشت رفته و منخاب بر وزن محراب ناتوان

نخبه

فی خیر * استغنی عن المرأة از باب استعمال جابجاء خواست زن * انخب فلان از باب
 افعال زائید فلان بجهت بودل و دلیر و این از لغات اضداد است * بخورب * بالضم
 شکاف سنک و سوراخ هر چیز بخار و تب جمع آن و بمعنی سوراخهای موم که زینوران
 در آن شعله گذارند * نخوب القادح الشجرة سوراخ کرد کرمک چوبه خوار
 درخت را * شجرة منخربة بفتح را و کسر آن درخت کهنه که سوراخها دارد
 * نخشب * شهر بنساف مشهور و نسبت بسوی آن نخشی و نسفی است به تغییر
 * ندبه * بالفتح نشان زخم باقی در بدن ندب بفتحین و انداب و ندوب
 جمع آن در خبر سنک موسی است علیه و علی بنیما الصلوة والسلام و ان بالبحر و ندبا
 سعة اربعة من ضربة ایا هوائیه بود ند در سنک شش یا هفت نشان از زدن
 حضرت موسی * ندب الجرح از باب فوح سخت کردید ندبه جرح یعنی اثر زخم *
 اندب الجرح از باب افعال * ندب الظهور ندبا و ندبه و ندبا آثار زخم
 شد در پشت * ندب صفت از آن * ندبه الی الامور از باب نصر و ندر و یوا بسوی یکای
 و بر الکیخت و یزاد متوجه ساخت او را بسوی آن * ندب المیت کویه کرد
 بمورد * و شمرده محاسن او را * ندبه بالضم اسم مختص از آن * مندوب و اصطلاح
 اهل فقه آنچه ذکر نمود نفس ثواب بود و در ثرك آن عقاب نمود و نام اسپابی طلحه
 و بدین سهل سوار شد بران رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم پس فرمود انا
 و جدنا * بخرائنه مایا نعیم آنرا در یامی تیور و نام اسپ مسلم بن ربیع با هلی
 و نام موضعی * ندب بالفتح مرد سبک در حاجت و ظریف * ندب * مندبی بود زن
 هندبی همچنین * فوس ندب اسپ سبک و ندوب اندباء جمع * ندب از باب کرم فعل
 از آن * ندب بفتحین به فلاك نزد یک شدن هر دو * گریه * شعر * ایاک معتم و زید
 ولم اقم * علی ندب یوما لی نفس منظر و بمعنی تیور از آن کردن گویند و مینا ندبا
 تیور از آن کردیم * ندب نیز نام قبیله و از آن است بشر بن جریور و محمد بن
 محمد الرحمن * ندبنا یوم کذا یعنی روز آغاز تیور از آن روز چنان بود
 * ندبه تیور از آن * ندبه نام کنیز میهنه ام المومنین و رضی الله عنها از صحابیات است

* بخورب *

* نخشب *

* ندب *

و نام مادر حسن بن حبیب * ندبه سم است و شعر و غیر آن که بویک حالت
 نماید * عربی ندبه با لضم عربی فصیح * خُفَّافُ بْنُ نُدْبَةَ بِالضَّمِّ و بالفتح صحابی
 رسول مختار است صلی الله علیه و آله و سلم و ندبه نام مادر وی بود * باب
 المندب نام لنگرگاهی در دریای چین * اَنْدَبَةُ الْكَلَمُ تاثیر کرد در و جراح است
 * اَنْدَبُ نَفْسُهُ وَ بِنَفْسِهِ د ر هلاکت انداختن نفس خود را * اَلْعَدَبُ بِاللَّامِ عَرَجٌ
 فی سبيله بخواند حق سبحانه تعالی اَرْزِ ابسوی مغفرت یا ضامن و کفیل ری کشت
 یا سرعت نمود در ثواب و جزای نیک وی یا واجب ساخت از روی مهریانی
 که جزای نیک دهد او را * اَلْعَدَبُ فَلَانُ بِلَانٍ مَعَارِضُهُ كُودُ فَلَانٍ كَشُ بِلَانٍ دَر کلام
 * خُذْ مَا اَلْعَدَبُ بِكِرَ اِنْجِهْ نَقْدَ بَاشِدْ * نیرب * بر وزن صیقل شد و تمامی منسوبه همچنین
 شاعری گفته * شعور * و اَلَسْتُ بِذِي نَوْبٍ فِي الصَّدِيقِ * و مَنَاعُ خَيْرٍ رَسَائِلَهَا * و ضحیر
 برای شیره است * نیرب نیز مود دلیو * و جَلُّ نِيرَبٌ وَ ذُو نِيرَبٍ مَرْدٌ بِسَيِّئِ رَشْوِهِ
 * اَمْرَاةٌ نِيرَبَةٌ زَنٌ بِسَيِّئِ رَشْوِهِ * نیری داهیه و بلا * نِيرَبُ فَلَانٌ بِرُوزْنِ عَصْفَلٍ مَعَايِشُ
 و تمامی کرد * نیرب اَر کلام خلط نمود کلام را * نیرب اَلْعَرَبُ بِالْفَتْحِ جَامَهُ رَاةُ الرِّيحِ
 تَنْبِيرُ الْعَرَابِ مَوْقَعُهُ بِادِخَاكِرِ اِلَا نِي مَرِيضٍ يَوْمِي دَارَادُ كُوْثَا جَاكِرِ اِهْرِبَالَايِ
 سوش می یابد * نیرب نام دهی در دمشق و حلب و نام موضعی * نیرب * بِالْفَتْحِ و نَوَابِ
 بِالضَّمِّ و نیرب بر وزن امیر قریاد کردن آهوی نر * در صحاح است نیرب بانك
 کردن آهوی نر و رفت جستن بر ماده * نیرب الظی از باب ضرب بانك کردن آهوی نر
 * نیرب بر وزن صیقل آهوی نر و کاو نر * نیرب اَلْفَتْحِ لِقَبْ * تَنَازُّرُ بَاهِمٍ لِقَبْ
 کتا دند * نسب * بِفَتْحِ تَحْتِینِ وَ نَسَبُهُ بِالْكَسْرِ و بِالضَّمِّ قَرَابَتٌ وَ تَوَدُّعٌ خَاصٌّ اسْتِ
 یقْرَأُ بَنِي كَهْ اَزْ جِهَتِ آ بَا بَاشِدْ * نسب مناسب و قریب در نسب منسوب همچنین
 * رَجُلٌ نَسَبٌ وَ مَنَسُوبٌ مَرْدٌ صَاحِبٌ حَسَبٍ وَ نَسَبٌ * نَسَبُهُ اَوْ ضَرْبٌ وَ تَصَرُّذُ كُرْ كُودُ
 نسب او را و خواست که بمان نسب کنند * اَسْتَنْسَبُ وَ اَنْعَسَبُ اِلَى اَبِيهِ ذَكَرُ كُودُ
 نسب خود را بسوی پدر خود * تَنْسَبُ دَهْوِي كُودَا يَنْكُهُ شَرِيكَ نَسَبِ تَسْتِ * در مثل
 اسْتِ الْقَرِيبِ مِّنْ تَقَرُّبٍ لَا مِّنْ تَنْسَبِ تَوَدُّتِ كَسْنِي اسْتِ كَهْ نَزْدِي كِي كُنْدَنَهْ اَنْكُهُ دَمِيوای

* نیرب *

* نیرب *

* نسب *

نسب کنند و رجل نساب و نسابه مرد نسب دان و تا برای مبالغه است گویند خندی
 ثلثة نسابات و علامات «فلان يناسب فلان» لان قرینت فلان است «نسب بمعنی
 قرینت» ایس بینهم مناسبه نسبت میان آنها مشکله «نسب الشاعر بالمرأة از باب
 ضرب و نصر تشبیه نمودن بآن زن یعنی بیان عشق و می کرد در آغا ز قصیده «
 نسب و نسب و منسبه مصدر و لها از ان «فلان الشجر انساب این شعر و قیق تو است
 از روی تشبیه «نسب ناسب برای تاکید است مثل شعوشا عرو» انصبحت الوریح
 تند شد باد و بر آنکس خفت خاک و سنکریزه ها را «نسب هر وزن چند راه مورچه ها
 رفتی که بعضی از آن پس بعضی و دندشاهری گفته «شعر» هینا تری الناس الیها
 نسیبا «من صا د را و را رد آید می مباد و معنی راه راست و واضح نسیبان همچنین
 «نسب نیر نام مردی «شعر منسوب شعری که در آن نسب باشد «مناسبت
 جمع آن شاعری گفته «شعر» هل فی التعالی من اسماء من حوب «أم فی القریض
 و اهداء المنا سبت «نسب بند و همان نسبت مثل عیعل عیعل آمد و رفت نمود میان
 آن دو کس به غما می و جز آن «نسبیه بر وزن سفینه د خمر کعب و د خمر سما ک
 نسبیه بر وزن جهینه د خمر نهار زما د ر طیه حجابیات اند «قیس بن
 سنبه و نسبیه بنت شداد و عاصم بن نسیب شیخ شعبه همه بالضم اند «انصب
 بر وزن احمد نام قلعه ایست در یمن «نشب» بالفتح و نشوب و نشبه هر دو
 بضم عین خلین بی آنکه بطرف دیگر بر آید «نشب العظم فیه از باب طرح خلید
 استخوان در روی «آن شبیه از باب افعال و نشبه از باب تفعیل خلانید آن را
 «نشب السحاب بهمهم آویخته شد جنگ میان آنها «نشبه بالاضم کسی که چون
 بجزی بچسبد آن را نکند ارد حارث بن بدر گفته گشت نشبه قصرت عقبه بودم
 من که چون می چسبیدم بکسی می دید از من شرویدی را اکنون پس ماندم
 و رجوع نمودم از آن کار که داشتم «ناشبه المحال جوح آب کشی «نشاب بر وزن
 رومان تیر «نشاب یکی «ناشبه صاحب آن «نشاب بر وزن شداد تیر کو «قوم نشابه گروهی
 که تیر اندازند «تشب بفتح تعین بمعنی مال ناطق باشد یا صامت «نشبه بفتح تعین

* نشب *

و منشیه همچنین * النشبت الریم بر انگشت باد خاك و سكر پزه ها را * انشب الصائد
 در آيخت صیاد شكار را در دام خود * نشبه بالضم تام كوك و پدر و قبیله از قیس نشی
 بروزن سلمی منسوب به آن و از آنهاست علی بن مظفر و خشفی نشی * منشب بروزن
 مدبر غور و خرما می ردی * مناشب جمع * نشب قلان منشب سور و بالفتح افعال قلان
 در چیزی که از آن رهای نغوانند * بود منشب بروزن معظم جادر منقبص بصورت نشاب
 یعنی تیرها انتشب از باب افعال و رآ و یخت * انتشب الخطب جمع غرود هیوم را *
 انتشب طعاما ذخیره غرود طعام را و گرفت از آن مال را * تناشعوا مجمع شدن در چسبیدن
 بعضی از آنها به بعضی * در خبر جنت حنین آمد * حتی تناشعوا حول رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم * نشبه الامر از باب سمع لازم کوردید و بر آن کار
 * نشب بفتح تین درختی است که از آن کانه ها سازند و جد علی بن عثمان محدث
 * ما نشبت افعال کذا و بوسعه این کار می کردم * نصب بفتح تین مانند کی از در نج
 * نصب قلان از باب سمع مانند * شد قلان از در نج * انصبه الهم از باب افعال
 خائنه کورد و بر او رنج * هم منصب اندوه و رنج دهند و هم ناصب در قول نابغه *
 کلشی لهم یا میده ناصب * فاعل نصب است یعنی اندوه صاحب رنج یا مسما زاست
 کو یا اندوه اند و همکین یا بنا بر جماع این قول * نصبه الهم و نجفید و بر او اندوه
 * نصب الرجل کوشش نمود مود حق * سخانه فرموده فاذا امره فاعل نصب یعنی هرگاه
 فارغ شوی از نماز پس نگویند در دها و تعب کش با قاصد نواقل * عیش ناصب و ذو
 منصبه زندگانی که در آن گذر و مشقت باشد * نصب بالفتح و بالضم و بضم عین بیامی
 و لا ویرحق سخانه چکا پست فرموده الی منشی الشیطان بنصب و عذاب می کرد مرا
 شیطان به شرو عذاب * نصب بروزن کتب بیمار در دناك * نصبه المرض از باب ضرب
 و انصبه از باب افعال در دناك کرد او را بیماری * نصب الشیخ نهاد جیر را و داشت آنرا
 و این از لغات اضداد است * نصبه از باب تفعیل * همچنین انتصب از باب افعال و تنصب
 از باب تفعل نهاد و برداشته شد و خبر نماز آمده لا ینصب لاسه و لا یقنعه
 یعنی بلند نکنند سوراخه پشت * نصب السیر بلند کورد امید سیر و ایا آن سیر

نرم است در تمام روز شاعری گفته شعر * کان را که با یهوی * منخرفی * من الجنوب
 اذ امارکها نصبوا * نصب فلان دشمنی کرد فلان کس را * نصب الحادی نوعی از حد
 خوانند حد اعران * نصب له الحرب طوح جنگ افکند برای وی * نصب الشی بصیغه
 مجهول بلند و پیش و رکود * شد آن چیز و بصیغه معلوم بلند و پیش و رشد آن چیز
 * نصب بالفتح و یفتح تحتین علم برپا کرده شد * نصب بالفتح بمعنی نهایت و در اصطلاح
 اهل قوافی سالم ماندن قافیه از عیب سناد و ذر عرف بحویان علامت مفعولیت
 * نصب العرب قسمی است از سرود عرب رقیق تواز حداء * نصب بضم تین و نصبه علم
 * نصب بالضم و بضم تین آنچه عبادت کرد * شد و غیر از خدای عزوجل انصاب جمع اعشی
 گفته شعر * و ذا الذنب المنسوب لا تنسکنة * لعاقبة و الله ربک فاعبد * و نیز
 منکما فی که کرد کعبه معظمه برپا کرده بودند و برانها لعل می گفتند و ذبح برای
 غیر حق * سخا نه می کردند * انصاب الحرم حد و حرم * نصبه بالضم ستون
 * نصبه سکها که کرد اکود حوض برپا کرده می شوند و رخنه های آنها بکل بند
 کنند * نصاب جمع شاعری گفته شعر * هرقناه فی بادی النشیعة و اثر * قدیم به
 الماء یقع نصابه * ناصبته الشرو الحرب و العدا و ظاهرا و غودم برای وی شرو
 و جنگ و دشمنی را * نصبته الشرا از باب تفعیل همچنین * نصب بفتح تین راست شدن
 شاخهای یز و مانند آن * تیس انصب بزر است شاخها * ناقة نساء بروزن
 همراه ناقة بلند هینه * تنصت الغبار بلند شد غبار * تنصبت الاتن حول الحمار
 ایستادند خرما ده ها کرد خورق * منصب بروزن منبر آهنی است که ذبک را
 بران برپا کنند * نصب بروزن امیر و نصب بالکسر حصه * انصباء و انصبه
 جمع آن * نصب حوض و دام کسود * انصبه کرد انید برای
 آن حصه * نصاب بروزن کتاب اصل و موجه * منصب بروزن مسجد
 همچنین گویند فلان یوجع الی نصاب لیدق و منصب صدق فلان رجوع
 می کند بسوی اصل صدق * نصاب نیز جای غودب آفتاب و بمعنی دسته
 کار * نصب بضم تین جمع آن * انصب السکین دسته ساخت برای کار

* نصاب المال آن قدر مبلغی از مال که زکوة بران واجب شود * نصاب نام
 اسپ مالک بن ثویمر * نواصب و ناصبه و أهل النصب فرقہ که عداوت ملی را
 علیه السلام دین خود ساخته از ما خود از نصب یعنی دشمنی است * اناصیب
 نشانها و منازلها که از سنک سازند ناصیب همچنین * اناصیب نیز نام موضعی
 * نصب بروزن زبیر نام شاعری * ناصب نام اسپ حویص بن یحیر * نصیبین
 شهری است قاعد دیار ربیعہ و درین لفظ ضرب راد و طریق است بعضی این را
 معرب گردانند و حرکت مثل حین و گویند هل نصیبین و مورت بنصبین و در
 نسبت نصیبینی گویند و بعضی معرب سازند و مورت و گویند هل نصیبون و رایست
 نصیبین و مورت بنصبین و در نسبت نصیبینی گویند * ثری منصوب بروزن معظم
 حاک با هم بسته شد * هل انصب هدی بالضم و کاهی فتحه آید یا فتحه
 خط است این چیز یعنی چشم من است ثمر منصوب * ندان هموار بسته *
 ذات النصب بالضم نام موضعی نزدیک مدینه منوره * نصب * بالفتح روان
 شدن * و نضوب بالضم مورو در فغان آب * نصب از باب نصر روان شد * نصب
 الماء مورو در فغان آب * نصب الماء از باب تفعیل همچنین * نضوب القوم دوری قوم
 * اصبعی گفته ناضب یعنی دور و از اینجا است نصب الماء یعنی دور شد آب دقتی که
 فرورد * فلان ناضب الخیر فلان کس کم خیر است نصب خیر کم شد خیر او * نضوب
 بالضم مصدر از ان * نصب صبره بنام کالی او * نصب فلان مورو فلان کس
 * نصب الخصب کم شد قراخ سالی * نصب الدبوة سخت شد پشت و پشی ستور
 * نصب المفاضة و رشد شست * نصب عینه در مغاک شد چشم وی یا خاص است
 چشم ناقه و در خیر آمد * ما نصب عنه البحر و هو حی فمات فکله * یعنی هر جانور
 در پایی که آب دریا از آن دور شود و فرود و در آن جانور زنده بود پس بمیرد
 پس بخورد آن را * انصب القوس از باب افعال کشید چله کمانی را تا آواز
 کند * تنصب بفتح تا و ضم ضا د و رخی است حیا زی که از آن تیرها
 سازند و خا رهایش مانند خارهای د رخت هر چه باشند که بکشد گفته *

* نصب *

اَلْاِجْنِبِيْنَ اَلْقَوْمِ نَعْبٌ وَنَعْبٌ وَنَامُ دِهِي اسفند نزد يك مَكَّةَ مَعْظَمَةٍ نَعْبٌ
 الناقه از باب تفهيم كم كشت شير ناقة و بطي شد شيو دادن آن * نطاب * بالكسرة
 و در ك كردن شاعري گفته * نَحْنُ ضَرَبْنَا عَلَى نَطَا ثَبَةٍ * منطاب بر وزن منجز
 و منطبه پالونه * ثواب طب هور احمای پالونه * منطبه بالفتح احمی * نطاب هوراخ
 خوردن كوش * انطاب اذنه هوراخ كرد كوش و پرا * نطبه از باب نصر بانكشت زد
 كوش او را * ناطبهم و رغلانید و شر برانكشت در آنها * نعب بالفتح آرازدان
 زاغ یا د را زد كودن زاغ كودن خود را و جنبانیدن سوراقت بانك كودن
 نعب و نعبا با لضم و نعبان بفتحین و نعبا بالفتح همچنین * نعب الغراب
 از باب ضرب فعل ازان و كاهی بطریق استعاره گویند نعب الموزن و نعب
 الدینك شاعري گفته * شعور * وَ قَمَوْا صَبَاءَ بِاَكْوَتِهَا * بجهله و الدینك
 لم نعب * نعبا بر وزن شداد زاغ در دمای داژ و ذ علیه و علی نهینا السلام
 یا رازق النعاب فی عشته یعنی رزق دهنده زاغ در آشیانه اش گویند که بجهله زاغ
 چون از همضه بر آید بید می باشد ما نند بیه و چون زاغ آن را می بیند زشت
 می دارد و می گذارد آنرا و عورش می دهد پس حتی تعالی پشه و مکی را بسویش
 می راند و از روی بدش بر روی می افتد و او آن را خدای خود می کند تا آنکه بر او آرد
 پس مادر و پدرش بسویش باز می آیند * نعب بالفتح سیر بسوی و در قاموس است
 نعب حرکت سیر و سیر یا قسمی از سیر آن * قرین منعب بر وزن منجوا سب تیر و
 * ناقة نعوب و نعبه و ناعبه ناقة تیر و * نعب بضمین جمع آن و بعضی
 گویند نعب جنبانیدن ناقة هور ادر رفتار بسوی پیش * صاحب قاموس گفته
 منعب بر وزن منجوا سب تیر و که كودن خود را مثل زاغ دراز کند
 و کسی که حمله کند به سر خود و نادان بانك کنند * و بجم نعب بالفتح بادزد
 گذرند * بنوناهرب حمله ایست بنوناعبه گزوهی است از آنها * ناهب نام موضعی
 * مذ و نعب از قبيله الهان بن مالک * نعبه * بالفتح جیره و كاهی بضم آید
 یا بالفتح برای مروت است و با لضم اسم ازان نعب بر وزن صرد جمع آن

* نطاب *

* نعب *

* نعب *

ذوالرمة كويد * شعور * حتى اذا ربح من كل حنجر * الى الغلين ولم يقصعنه
نغب * ابن سكت كفته نغبت من الالاء از باب فروح جرحه جرحه نوشيد م
از ان * نغمة بالضم فعل بد كويند ما عرفت عليه نغمة قطه صاحب قاموس كفته
نغب الزبي از باب منع و تصور ضرب از خلق قرد برد آب دهن راه نغب
الطائر قردى از آب نوشيد بزنند * و غنى كويند شرب الطائر * نغب الانسان
فى الشرب جرحه جرحه كشيده موده * نغمة بالفتح كرسكى و بصحرا قرد آمدن
قبيله * نغب * بالفتح و بالضم و منقب و منقبه بفتح ميم هر دو راه ميان
دركوه انقاب و نقاب جمع آن در خبر آمده * على انقاب المدينة ملائكة لا يدخلها الطاهرون
ولا الدجال پوراهاى مدينه فرشتگانند و بجى آيد دروى طاهرون و نه دجال
* نغب بالفتح سوراخ كردن * نغب الجدار از باب تصور سوراخ كردن پورا را
و اين سوراخ را نغمة و نغب كويند * نغب البهطار سورة الدابة سوراخ كردن بهطار فاف
دالعه اناز و داب بيرون رود شاعرى گفته * شعور * اقب لم ينقب البهطار سورة *
و لم يدخه و لم يغمز له عصا * نغب العين قدح كرد چشم را * نغب بالفتح و نغب
بوزن صرد و ناقمة و بشي كه در پهلوي آيد و معنى جرب و باين معنى بالضم
نموده * نغب بالفتح نزد بعضى پاوه هاى متفوق كه در ابتداى جرب پيداى مى شود
نغب بوزن صرد همچنين نغمة بالضم واحد آن در بين بن صمته كفته * يضع البناء
مواضع النقب * نغب بالفتح جمع نمودن اسب پاهاى خود را در دويدن و راه در كوه
انقاب بالفتح و نقاب بالكسر جمع آن * منقب و منقبه بفتح هرد و نغمة بالضم نيز معنى
راه در كوه * نغب بالفتح نيز نام دهى است در يمامه * منقب بوزن منبر آهني
كه بهطار بان سوراخ كند در ناف ستور * منقب بوزن مصدر و معنى ناف يا پيشگاه
آن * نغمة بالضم رنك و زلك و معنى رود و الرمة در وصف كار كفته * شعور * و لاح
از هر مشهور بنقبت * كانه حين يعلوها قرأ الب * نغمة نيز جامه است مانند
شلوار كه براى آن معتقد بود و نيفه نباشد و بسعه شود مانند شلواران نغمة جمع آن نغبت
الثراب نغما جامه را نغمة ساختم * نقاب بوزن كتاب الهجه بوزن واكنند انتقاب

* نغب *

نقاب برود و افکندن نقبه یا لکس و نوعی از انقباب نقبه بر وزن سفینه بمعنی نفس
و بمعنی عقل و طبیعت و مشورت و درایی رای در صحاح است گویند فلان
میهنون النقبه هرگاه مبارک ذات بود و این سکت گفته هرگاه مبارک کار باشد
و بر و ز شود بکاری که قصد کند و ثعلب گفته هرگاه مبارک مشوره باشد نقبه
نیرناقه بزرگ پستان نقیب بمعنی نای و زبان گراز و دسکی که مو حلقوم آنرا
سوراخ کرده باشند تا آواز باشد فکند و این فعل لیسان باشد از خوف میمانان
نقیب نیز بمعنی شاهد قوم و ضمانت دار قوم و بمعنی میبردانند احوال قوم
نقبای جمع نقب علیهم از باب نصر نقابه یا لکس و نقیب آنها شد نقب از باب
کرم و علم نقابه بالفتح نقیب آنها شد بعد از آن که نقیب نبود سیمره گفته
نقابه بالفتح مصدر است و یا لکس و اسم مصدر و نقاب یا لکس و مورد غلامه بسیار
دان او من بن حجر گفته شعور گویم جواد آخر ماقطه نقاب یحییٰ بالغائب
و بمعنی راهی که در زمین درشت باشد منقب همچنین نقاب نیز نام میضی
نزد ملک مدینه مدوره و بمعنی شکم از پنجاست فرخان نقاب در چو زه اند
در یک شکم و این مغلی است که زده می شود در در و میخانه نقب فی الارض از باب
نصر و نقب از باب افعال و نقب از باب تفعیل میگوید در زمین در صحاح است
نقبوائی الجبلاد سیر کردند در شهرهای طلب جای کوبزه نقب هنر الاخبار
از باب تفعیل نقب اخبار نمود و یا خبر داد از اخبار در خبر آمده الی لم ادر آن
انقب هنر قلوب الناس من ما مور نشد ام که مجلس و تفحص کنیم از دلای
مردم نقب الخف پیوند کرد موزه راه نقبت النکبه فلان رسید فلان کس را مشقت
نقب الخف از باب فوح شافعه شد موزه نقب البعیر و نقب از باب افعال
سوده و رفیق شد سهل شعر بعیر نقب بر وزن کتف و ناقة نقباء بر وزن حمراء
شعر و ناقة و نهر سهل نقب اقد امناسوده شد در مهای ماه نقب فی الجبلاد سیر
کرد در شهرها نقبته نقایا یا لکس و نقبته نقایا یا لکس و سوده ام او را روی باروی
یابی میماید در صحاح است نقبت فلان نادیدم فلان را ناکهان و ردت الماء نقایا



نا کبان آمد م بر آب و بی طلب * منقبه بالفتح مشخرات و بمعنی بزرگی و راه تنک
 در میان دو خانه در خیر آمد * لا شفعة فی فناء لا طریق ولا منقبه و بمعنی دیوار
 * انقباب گوشها را دارند * ناقبه بهاء ریح که مردم بسبب بسیار خفتن بر پهلوی
 هاروی شود * فُقُوبُ بر وزن زُبُر موصی است میان تبوک و معان * تَقْبَازَه بفتح تین
 آبی است در اجأ * مناقب کوهی است که در آن در کشتها است و راهی است
 به سوی حمامه و عین و غیر آن و نام راه طایف از مکه مظهره * انقب قُلان در بان یا نقیب
 شد قُلان و سود * سهل شد شیراده * نکب * بالفتح عدول کردن و میل نمودن
 نکب هنه از باب نصر و فُرح نکب و نکب و نکب و نکب و نکب عدول نمودن از آن
 * نکب تنکیها یکسویا خست و مایل نمودن و لازم و متعدی هر دو آمده در خبر زکوة آمده
 نکبوا عن الطعام اعراض نمائید از ذرات شیر و زکوة آن مکیروید و بکندارید آنها را برای
 ما لکان آنها * طریق منکوب راه نارس است * نکبه الطريق و نکب به برگشت از راه
 * نکب بالفتح اقد اخان و بفتح عین گونه کجی در چیزی و لنگی شهر یا بیاری در
 دوشهای شهر که بسبب آن لنگی کند یا عی باشد آن بیاری مکر در شانه شعره نکب
 المعبور نکب از باب فُرح لنگی چو در شعره انکب شعرت نکب و هر دو زن حموا و بادی
 که کج و زرد میان دو باد واقع شود * نکب بالضم جمع آن و از آثار آن هلاک مال و حی
 باران است و این چهار است یکی میان صبا و جنوب و آن را اُزِیب گویند و در
 میان صبا و شمال و آنرا صابیه و نکبیه و بصیغه تصغیر گویند و سوم میان شمال و جنوب
 و آنرا جُربیه نامند و آن مقابل اُزِیب است چهارم میان جنوب و جنوب و آنرا
 و آنرا هِیف گویند و آن مقابل نُکبها است * نکبت الریح نکبها از باب نصر
 مستحرف شد باد * منکب بر وزن مجلس بن باز و شانه و در استعمال مذکور است
 و بمعنی کرانه هر چیز و زمین بلند و بمعنی مهتر و دانند * احوال قوم یا مغبین آنها فکب
 هلمهم از باب نصر و نکایه با کسر و نکوبه بالضم مهتر گشت بران قوم * منا کب
 پروهای که بعد قرا دم باشند را دارند و قرا دم چهار باد است که در مقدم
 بال باشند * نکب الاناء از باب نصر هم داد آوند را در پنج انچه در آن بود

* نکب *

* نكبت الكنانة نكون كرد تو كش را در بخت همه تیر هارا * نكبت الحجاره رجله
 شكست سنگ پای او را در یا خور د بهای او * وجل منكوب و نكبت بود زن كنف
 صفت ازان * نكبت به انداخت او را * نكوب نام موضعی یا نام آبی * نكبه بالضم
 تود * غله و بالفتح بمعنی مصیبت نكبت بالفتح همچنین نكوب بالضم جمع آن * اصابت
 نكبه رسید او را مصیبتی * نكبه الدهر نكبت بالفتح و بفتح تحتین در نهایت مشقت افکند
 او را زمانه یا مصیبت رسانید او را * انكبت کسی که با خود گمان ندارد و تطاول و جور کند
 * انكبت القوس و نكبت بدوش افکند گمان را * انكبت کفایت و نكبت بدوش افکند تو کش را
 * و خبر آمده * کان اذا خطب بالمصلی نكبت علی قوساً و عصی بود پیغمبر صلی
 الله علیه و آله و سلم که هرگاه خطبه می خواند در نماز گاه تکیه می کرد بر گمان
 یا عصا * نكبت بروزن امیر دایره سم ستور لبید گوید * شعر * و تصك المود لما
 هجرت * نكبت معرد امی الا قل * متنكس خزاعی و متنكس سلمی نام
 در شاعر * نوب بالفتح نازل شدن کاری نوبه همچنین * نوب نیز جمع نایب
 مانند زایر و زوره * نوب نیز آنچه از تو بر مسافرت و روز شب باشد لبید گوید
 * شعر * احدى بنی جعفر كلفت بها * لم تمس منی نوباً و لا قیباً * نوب نیز بمعنی طاقت
 و قوت گویند اصمت لا نوب لك و بمعنی نزدیکی ابو ذریب گفته * شعر * ارقب
 ان كره من نوب * كما يحتاج موشی نقیب * و بمعنی حادثه و مهمانان * حمی نایبه
 تی که هر روز آید * نوب بالضم کسوفی از زنگیان * نایب زنبور انکبین
 زیرا که می جود پس نازل می شود بجای خود * نوب بالضم جمع آن
 ابو ذریب گفته * شعر * اذا سعت النخل لم یوج لسعها * و جالها فی بیت نوب
 عوامل * نوب دهی است در صناعه بمن * نوبه بالفتح فرصت و دواخت
 و جماعت از مردم در واحد نوب بود زن خود بمعنی نوبتها گویند جاءت
 نوبتك و ثیابك بالكسر آمد وقت کار تو * نوبه بالضم بلا دی است فراخ زنگیان را
 در جنوب صغیر از نجاست اول حبشی رضی الله عنه * نوبه صحابه رسول مقبول
 صلی الله علیه و آله و سلم و عبد الصمد بن احمد بن النوبی و هبة الله بن احمد بن

* نوب *



نوباً النوبی محمد ثانی * نایب عمه نو با و منابا قائم شد مقام او * انبته هغه نایب
ساختم و هو از فلان کس * نایب الی الله و اناب رجوع نمود بصوی عذای عزوجل
در دها آمد * و الیک انیب * تا به عقوبت کرد او راه مناب را بصوی آب *
منیب باران بسیار و باران نیک از باران ربیع * در تهذیب است باران جود
بمعنی بسیار و امنیب می گویند و اصابتنا ربیع صدق یعنی رسید ما را منیب نیک
و آن کمتر از جود است و نام مردی و آبی است از آن ضبه * تنا و هو اعلی الماء با هم
قسمت کردند آب را بر سنک قسمت و آن چنان است که سنک را در آردندی
اندازند بعد از آن آب بر آن ریوند تا سنک شوق شود پس از آن آبویک می دهند
و این وقتی است که در سفر باشند و با خود اندک آبی دارند پس باینطور با هم
قسمت می کنند * یس نوبی هر روزن طوبی شهریست از فلسطین * غیر نایب خیر بسیار *
نایب فلان لازم گرفت فلان طاعت را انتابهم از باب استعمال آمد آنها امره بعد اخری
در دها آمد * یا ارحم من انتابه المسرح چون هدی گفته * لا یرد الماء الا انتبا یا *
و نامید * اند عرب به منتاب * نهیب * بالفتح نهیب و النجه غارت کرد * شود
* نهیب با کسر جمع آن * نهیب النهیب از باب منع و نهیب و انتبه از باب
افتعال نهیب گرفت * نهیب بالضم و نهیبی هر روزن بشوی و نهیبی بضم اول و فتح دوم
و سکون یاء تعانی و فتح یاء موحد * و بقصر آخر اسم مضمر گویند انتهب الرجل
ماله فانتهبه و نهیب و نهیب و نهیب بتا راجع داد مال خود را پس بتا راجع بودند
در خبر آمد * و لا ینتهب نهیب ذات شرف رفیع الناس الیها ابصاره و هو مومن
خشی را باید چیزی را که کران قیمت بود حال آنکه او مومن باشد * نهیب بفتح نیز
شخی است از دوانیدن اسب * نهیبان بالفتح دو کوه اند در تهامه * تناهیب
الابل الارض کوفتند شمران بها های خود زمین بسیار را * متراهمه و را بر
دیدن دواسپ و جز آن شامری گفته * ناهیبتم بنهطل حیرف * نهیب و
و ناهیب و با هم گرفتند او را بکلام خود ها * نهیب الکلب گرفت شک پاشنه مرد را
گویند لا تدغ کلبک ینهب الناس مکه از شک خود را که پاشنه مردم گیرد

• **نویسندگان**

انتهى الفرس الشوط مسعول شد اسپ برد و بدین تا مکان قرار داد .
 شده * منتهب هر وزن مندر بد و قبیله است * منتهب هر وزن منبر نام اسپ
 هوبه بن سلمی و اسپ فائق در دیدن * نهیب هر وزن امیر نام موضعی
 مناهب نام اسپ بنی ثعلبه از نسل حورن * منتهب شهریست نزدیک وادی
 قری * منسوب مطلوب زردی کرد شده * زید الخیل بن منتهب هر وزن محسن
 یا ابن مهمل نهیبی صحابی شاعر است * ناب * دندان پس رها میه در استعمال
 مؤنس است * آنهیب دانیاب و نیوب جمع آن و اناب جمع الجمع * ناب
 و نیوب هر وزن تنور نایقه که من سال زیر آکه دندانش بزرگ می شود * آنیاب
 و نیوب و نیب جمع آن را جز گفته شعر حرما حمض بلاد قل * قما نکا د نیبیا
 توتی * در مثل اسیر لا اقل ذلک ما حنت النیب و تصغیر آن نیب است و سیبویه
 گفته بمضی عرب نیوب گویند این السراج گفته این غلط است * ناب مبر قوم
 * آنهیب مرد سطر دندان * نیت فلان هر وزن بع و صاحب قاموس گفته هر وزن
 خفت زدم بود ندان فلان * نیت السهم از باب تغفیل بدندان کزید چوب تیر را
 برای امتحان در غیر آمد * آن ذیبا نهیبی شاق قل و هوها بمودة بدندان
 کزید کوك كوسفند و این ذیبا کودند او را به سسنگ * نیت النایقه
 پرشد نایقه * نیت النیت و تنیب هر آمد بیخ و نهید کی * ذوالانیاب قیس
 بن معدی کوب و سهیل بن عمرو بن عبد شمس رضی الله عنه * ناب پدر
 لیلی ماد و هبنا بن مالک * نهرو ناب نهویست در بغداد نزدیک آدانی
 * فصل الواد *

* و آب * بالفتح کاسه کلان و فراخ و شتریز و ک * حافر و آب سم سخت فراخ
 اطراف یا سم جید القدر یا سم مقعوسها رکبوند * زمین را شاعوی گفته شعر * بک
 و آب للتحصیر و ضاح * لبس بمضطرب و لا رشاح * و آب از باب ضرب حیا کرد و منقبض
 شد * و آب بالفتح و ابه بود وزن هده مصدر ازان * و آب الحافر مجتمع شد مقدم
 اطراف سم ستوره و ابه بالفتح کوی که در سنک بود و نگاه دارد آب را * و ابه

* ناب *

* و آب *



چاه د و ر و فراخ یا تنهاد و ر تک * اذابه از باب افعال کاری کرد باری که ازان
 شوم می آید یاد رخشم آورد او را یا باز داشت او را به رسوائی از حاجت او
 * اَتَاهُ هُنَّ حَاجَتَهُ هَمَّجِن * ایه با کسر و تَوْبَهُ بضم اول و فتح دوم و موثبه
 بروزن محمده یعنی خواری در سوائی و ننگ و شوم * نكحَ فلان فی ایه تزوج کرد فلان
 در مار و ننگ شامری گفته * شبر * اذ المرقی شب له بنات * عصین بر اسه ایه
 و عا راه ابر و مورد گفته طعام نکاح خورد نزد من امر ای قصص از بی اسد پس
 هرگاه از طعام دست برداشت گفتیم د یگر بخور و گفت والله ما طعامك
 یا ابا عمرو و بدی تَوْبَهُ بخور اكه نیست طعام تو یا ابا عمرو طعامی که ازان حیا
 کرده شود * موثبات بروزن مکرمات رسوائیها * اِتَاب بروزن اِثمد از باب
 اِثعال رسوا شد و شرم نمود اِشعی در مدح هودة ابن علی حنفی گوید * شعر * مَنْ يَلَيَّ
 هودَةَ يَسْجُدُ لِرِجْلِهَا * اذ اتعهم فوق التاج اَرْوَعاه و ثب از باب فرح خشم نمود
 از روی غیبت * قد رَوَّيْتُهُ بروزن کسر و دیک قعرد اِر * و ب * بالفتح و زوئیه
 بروزن فعله آمده شدن برای حمله در جنگ گویند و ب * از هری گفته اصل آن
 اب بود همزه را بر او بدل کردند * و ثب * بالفتح ثابت ماندن بجای * و ثب بالمكان از باب
 ضرب ثابت و همیشه ماند در مکان * و ثب * بالفتح و ثمان بفتح تین و ثوب بالضم و
 و ثب بروزن ابر و ثاب بالفتح بود چنان از باب ضرب شاعری در وصف پیری گفته * شعر *
 فَمَا أَرَمِي فَأَقْتُلْهَا بِسَهْمٍ * وَلَا أَعِدْ دِمَادَكَ بِالْوِثْبِ * و در لغت حمیر ثب یعنی
 بنشین اصبعی گفته مردی از عرب پیش پادشاهی از پادشاهان حمیر آمد پس پادشاه
 گفت ثب یعنی بنشین پس آن مرد بر جست و کردنش شکسته شد شاه گفت ما عندنا امر بیت
 و د * کرد بها بو تا و لغت حمیریه چنین است * اَوْثْبَهُ از باب افعال بر چنانیدم
 و بر او اِثمه موثبه حمله نمود و در * و ثاب بروزن کتاب نخت و هرجه که متعدد شود
 و نشستن کاها اُمیه گفته هی لَمْ و ثاب آسمان نشست کا * ملائكة اهل * موثمان
 بالفتح پادشاهی که بنشینند و جنگ و غزائند * همیشه یکسریم زمین همرا و مزد
 جهند * و نشسته و یعنی بشته بلند از زمین و آبی است مرعاده را و آبی است

* و ب *

* و ثب *

* و ثب *

مرهقین را ارمالی است در مدینه منوره از صدقه های رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم صاحب قاموس گوید در کتبهای لغت همچنین آمده و آن غلط صریح است و صواب میث بر وزن میل است از ارض میثاء همیشه نیز نام موضعی است بمکه معظمه نزد غدیر خم و نهرو صغیر * مؤثب بر وزن مجلس و مصدر نام موضعی * و ثبه از باب تفعیل افکنند ساده را برای ادره در صحاح است نشانید او را بر و ساده و گاهی گویند و ثبه یعنی افکنند و ساده را تابندشید بران * تو ثب فی ضیعی از باب تفعیل غالب شد بر زمین من از ستم * ثبه بر وزن حمة جماعت * و ثبی بر وزن جهمزی زن بسیار چهند * و جوب * بضم ثین و حمة بر وزن حدة لازم شدن * و جبا از باب ضرب لازم کشت در حجر آمده * غُسل الجمعة واجب علی کل محتلم یعنی غسل جمعه لازم است بر هر بالغ و این وجوب استحبابی است و این وقتی بود که مومنین در جهل و مشقة بودند و از بیامه و بدن آنها بوی بد می آمد * و حبه از باب افعال و حبه از تفعیل لازم ساخت او را در غیر آمده اذ اکان النبیع من خیاره قد و حبا یعنی هرگاه بیع از خیار بود لازم و نافذ می شود * و اجب لك البیع ایجا با و راجبه موجه و رجاها لازم کرد انید برای تو بیع * استوجب الشیء مستحبی شد آنچه را * و حبه بر وزن سفینه و ظیفه که برای کسی مقرر کنند و اینکه ایجا با بیع کنی پس بگیری مبیع را به ترتیب ایجا با تا همه را بگیری و هرگاه استیفا کنی گویند استوفیت و حبه * مؤجبه مثل مکرمه ایجه واجب کند بهشت را از حسنات یاد و زخ را از گناهان کبیره * و اجب فلان کرد فلان موجه را در خبر آمده * و اجب ذو الثلثة و الاثنین واجب کرد برای خود جنت را کسی که سه روز نذر می یابد و مرد باشد و در خبر دیگر آمده قالوا یا رسول الله ان صاحباً لک از جیب قمیض مرده فلیعق رقبة کفعت یا رسول الله هم صحبت ما گناهی کرد که مستوجب زخ کردید فرمود بگوئید و یو ا که بند و آزاد کند * و جبت الشمس و جبا بالفتح و جوبا بالضم غائب کشت آفتاب * و جبت فلان و جوبا بالضم مود فلان کس در خبر آمده فاذا وجب فلا تبکین با کیه یعنی هرگاه

* وجب *



کسی بمیرد پس باید که کویه نکند زن کویه کنند و واصل وجوب افتادن است
 گویند وجب فلان وجبه و وجوباً به افتاد آن کس و مورد واجب کشته شامری
 گفته شعر: اطاعت بنو هوف امیر آنها هم من السلم حتی کان اول واجب *
 * موجب موت و جای موت موجب جمع کویه خروج القوم الی مواجبه برآمدند
 مودم بسوی کشتن کاههای خود و وجب الحائض وجب البیت و جبا و وجبه به افتاد
 دیوار و به افتاد خانه و وجبه عینه در مقابل شد چشم او و در حجر قربانی آمد
 فلما وجب جنوینها یعنی هرگاه به افتاد دوزمین و وجبه به الارض از باب تفهیل
 بوزمین زدیم دیوار و وجبه المعبور نشست شهر و بوزمین زد خود را و وجبه عینه
 باز داشتیم او را از آن و وجب القلب و جبا و وجبه انا جنبید و مضطرب کشت
 دل و وجب الله قلبه مضطرب کند خدا دل او را و وجب فلان و وجب از باب
 اعمال و وجب از تفهیل خورد یکبار و روز و وجب هیاله و هوسه توجیه
 خود کرسا همت هیال راسپ خود را به یکبار خوردن و وجب الناقه و شهید ناقه را
 در شب و روز یکبار و وجب بالفتح و موجب هر روزن محدث ناقه که قلعه در پستان
 بسته شود توجیه بسته شدن قلعه در پستان و وجب بالفتح مشک کلان که از جرم
 بزکوهی باشد و وجب با کسر جمع و وجب نیز نادان و بزدل و وجب هر روزن شداد
 و وجب به روزن علامه همچنین شاعری گفته: طلوب الاعادی لا سؤم
 و لا وجب و وجب وجوبه از باب کرم نادان و بزدل کشت و وجب نیز آنچه بیان
 با هم کرد و بند زد راسپ دوانیدن و با هم تیر انداختن و تواجب با هم کور بستن
 در خمزه عبد الله بن غالب آمد و انه کان اذا سجد ثوابه الفیضان فیضعون
 علی ظهره شیقا و بید هب احد هم الی الکعبه و سجی و هوسا جد یعنی بود عبد الله بن
 غالب که هرگاه سجد می کرد با هم متفق می شدند جوافان پس آنها دند
 بر پشتش چیزی را در میرفت یکی از آنها بسوی کلاه که پنجره کاه کشتههاست در بصره
 پس از انجا باز آمد میزد او را در سجد و یا بختی و وجبه بالفتح بید دادن و لغزش
 خوردن با آواز کسی که به افتاد در حجر آمد و لولا اصوات السافرة لسمعتم وجبه



الارض از باب افعال همچنین * و صب با الفتح جو بها که در تک جا نهند هر گاه
 که خاکش ریزند * باشد * و صوب با انضمام جمع آن * و صب بفتحین چوک * و صب
 فلان از باب قرح چوک آلوده شد فلان * کبش مؤصب بود زن مؤسره گو سفند
 بسیار بشم * میصاب غوره خرمای که و طب شد * باشد * و صبی بود زن سکری
 آبی است موی سلیم را * و صب * با کسر مودم آمده از هرجنس از باب جمع
 آن * از باب الناس و ارباب الناس مودم آمده از هرجنس * غرة و شبهه
 با الفتح خرمای در شمع پوست * و صب * بفتحین بیماری و صنتی و مشقت
 از صاب جمع آن * و صب فلان از باب قرح و صب از باب تلعیل و توصف
 از تفعل و از صاب از افعال بیمار کشت * و صب بود زن کشف بیمار * و صابی و صاب
 با کسر جمع آن * از صبه الله بیمار کردار را خدای عزوجل * از صب القوم
 علی الشیء و از صبر اعلیه مواظبت کردند بران چیز * از صب فلان صاحب ارلاد
 بیمار شد * از صبه الناقه الشحم پیه در بدن پیدا شد ناقه را * و صب و صوبا
 از باب ضرب و از صب از باب افعال دایم و ثابت کشت * و صب علی الامر
 مواظبت کرد بران کار و قیام نهک کرد بران حق سبحانه تعالی فرموده
 و لهم عذاب و از صب مؤانها را عذاب دایم است و کوبند عذاب
 در مشقت اندازند * و همچنین است وله الدین و اصبا * مفازة و اصبه
 صحراهای بسیار دور * و صب با الفتح میان انگشت خود و تاسیبه * مؤصب
 بود زن معظم مرد بسیار او جاغ * توصف بیمار داری کردن در عیبرهایش
 آمده انا و صبت رسول الله سلمی و صبه بیمار داری پیغمبر صلعم خودم در بیماری
 آن حضرت در معنی سستی در عیبر فارعه دعوی انی الصلت آمده که او با برادر
 خود اُمیه گفت هل تجد شيئاً امیه گفت لا الا توصیفها یعنی در عیبر دمی یابی
 چیزی را گفت نه مگر مستعی * و طب * با الفتح مشک شیراز پوست شیر چهار ساله
 و زیاده از ان از طب و طلب و از طباب جمع آن از طباب جمع الجمع در عیبر
 ام زرع آمده خروج ابو زرع و الا و طباب تخض ليجوز زبد ماه و طبه یکی و طب

* و صب *

* و صب *

* و طب *

نیز می‌رود در شرف و پستان بزرگ گویا مشک شیر است و طمأنه بر وزن جبر و زن
 بزرگ پستان گویا صاحب مشک است و صغیرت و طمانه می‌رود آن کس یا کشته شد
 امر االقیس گفته فلاد ر کته صفرا لوطاب و ظوب و بالظم همیشه نمودن
 بر کاری و ظب علیه از باب ضرب همیشه نمودن و در این و همیشه داشت آنرا لازم
 گرفت آنرا و تعهد آن کرد و اظب علیه از باب مفاعله همچنین در خبر انس آمده
 کن امهاتی بر اظمنی علی خدمت می‌بردند مادران من که همواره بر می داشتند مرا
 بر ملازمت خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ارض موطونه زمینی که
 بسبب مواظبت چرند کان گیاهی در آن مانند شاعری گفته بکل واد حدیث البطن
 موطوب و رجل موطوب مردی که بر مالش حوادث زمان مواظبت
 کرده باشد و موطوب بزرگ مصدر موضعی است نود یک مکه معظمه
 خداش بن زهر گوید شعر کذب علیکم اعدونی و عللوا بی الارض والاقوام
 قردان موطبه و این شاذ است مانند موزق زیوا که مفعول از مثال یکسره این
 آمده و موطبه بالفتح کس ستوران قوا گفته کس زن و کس ماده سک و میطب یکسرمیم
 سنک مدور و موطب بالفتح یا مال کردن و عیب بالفتح و ایعاب و استعیاب
 تمام گرفتن و عیب از باب ضرب و اوعیه و استوعبه تمام گرفت آن را گویند
 جدعه فاعب آنغه بوی بد بینی از و مستاصل ساخت در دهای بد گویند جدعه الله
 جدعا موعبا و در خبر آمده و الانف اذا استوعب جدعه الدیه و در خیر و یکر
 آمده ان النعمه الواحده لتستوعب جمیع عمل العبد یوم القیمه و اوعب
 جمع کرد و اوعب الشی فی الشی تمام داخل کرد آن چیز را در آن چیز جا و
 موعین آمدند حال آنکه مجمع شدند هر قدر که طاقت جمع شدن داشتند
 و در خبر آمده کان المسلمون یوعبون فی النفر مع رسول الله صلی الله علیه و آله
 و سلم همه مسلمانان خارج میشدند برای جهاد و عیب بالفتح راه واسع و عاب
 بر وزن کتاب جاییهای فراخ از زمین بیت و عیب خانه فراخ و جاء الفرس
 بر کف و عیب آمد اسب بنهایت مشقت خود و هذا الوعب له این لایق تر باستیفاء

* و ظب *

* و عیب *

آن است در خبر حدیقه آمده ترومه بعد الجماع از حب للماء خفتن بعد
 جماع سزاوارتر است باین که بر آرد آنچه باقی ماند از منی در ذکره و غیب
 بالفتح جوالها و یعنی متاع ردی همچو کاسه و دیک و مانند آن و یعنی احسن
 و غمه لفتحین همچنین شاعری گفته «ولا بیرشاع الوخام و غیب» و غیب نیز
 ناقوان و لغیم کهینه در خبر احدی آمده ایا کم و حیمه الا و غاب و یعنی شرف و به
 و این از لغات اضداد است و غاب و غاب با کسر جمع آن و غمه بالفتح ناقه
 قریه و و غیب و غریبه از باب کرم قریه شد و و غیب بالفتح و قریه کرمی که در سنگ باشد
 و در آن آب مجتمع شود یا مانند چاهی که در سنگ بقدریک قامت یابد و قامت
 باشد و همگانی که در بدن بود مانند غار چشم دشانه و و غیب المحاله موزاخ
 جرخ دلو که در آن تیر چرخ کنند و و غیب الفرس و و غیب بالای و چشم اسپ
 و و غیب نادان غیبی اسود بن یعفر گفته شعر «ابنی یحیی ان امکم» امه دان اباکم
 و و غیب و و غیب کلان در دیوار و غیب آن که در آن غل بود و و غیب ترید و و غیب
 دهن جاهد ترید و و غیب و و غیب بالفتح و و غیب بالضم غایب شدن و در آمدن
 در وقت و آمدن و معوجه شدن و و غیب الظلام در آمدن تاریکی و و غیب الشمس
 غایب شد آفتاب و و غیب ضیاء در مغاک شد و و غیب و چشم دی و و غیب القمر
 داخل شد ماه و و کسوف و از آن است قول حق عز وجل من شر غاسق اذا و غیب
 و امام غزالی و غیری از این عباس روایت کرده اند که معنی آن از شوره
 و قتی که قایم شود «أقرب فلان کوسبه شد فلان أقرب الشیء داخل کرد آن چیز را
 در و قریه» میقتب بکسر میم مهو و میپیل که برای دفع چشم و خم بکار برند و قبی
 بر وزن کرسی حریص صحبت نادانان «میقتاب مرد بسیار آب نوش و زن نادان
 و زنی که فروزند آن نادان زاید و زن فراخ هرج و مرج دشنام گویند هم بنو المیقتاب و میو
 المیقتاب سیر و ز و شب هم یسیر و ن سیر المیقتاب آنها را و ز و شب میرومی کنند
 «قنه بر وزن عده پیرو مایه ترک از کوسبند» و قیب آداز خلاف تیره اسپ
 «آرقاب متاع خانه» و قباء بر وزن صحواء نام موضعی و بالقصر و بر آمده و قبی

* و غیب *

* و غیب *

بالعصريك وبالقصر آبی استغوا بی ما ذن و اشاعری گفته * شعر * هم متصراحمی
 الوقی بضرب * وOLF بین أشعات المتون * ذکر ارقب نوبه بسیار در آید * و
 هر جها * و کوب * بالهم و کبان بالتحریرك وقتن بر فتاد پیرو کود * و کب
 از باب ضربه فعل ازان * موکب بر وزن مجلس نوهی از رفعا و جهامتی از مردم
 سوار باشند یا پیاده یا سواران برای زیست امیرد و غیر آمده * انه کان یصیری
 الاماضه سیرا لموکب * اوکب فلان ملازم موکب کشت فلان * اوکب الطایر آماده
 پریدن شد پرنده یا کوفت هرد و بال را در حالب وقوع * اوکب فلان در خشم آورد
 فلان را * و اکبهم از باب مفاعله سیر کود همراه آنها یا پیشی برد بر آنها در سیر
 یا سوار شد با آنها و اکب عایه و کب از باب تفعیل مواظبت نمود بران کار
 و کب بالغتم بر باشدن و قیام نمودن * و کب بفتح تین جرک و سیاهی غرما و انکور
 وقتی که پخته شود و کب العنب و نحوه از باب فرج و کب از باب تفعیل سیاه شد انکور
 و غیر آن از پختگی * موکب بر وزن محذرت صفت ازان * و کب الشجر از باب فرج
 جرک آلوده کشت آن چیز و کاب بر وزن کتان بسیار اندوه و نام شاعری است
 از هزل * و اکبه قائمه * و موکب مقاربت در صرار در آن چیزی که بدان پستان ناچه را
 به بندند تا بچه را از مکیدن شیر باز دارد * ناچه موا کبه ناچه که همراه موکب سیر
 کنند یا فراخ رود * ظبیه و کوب بر وزن صبر و آهوی فراخ رو * و لوب * بضم تین در آمدن
 و لب از باب ضرب در آمدن و سوهت کود شاعری گفته * رأیت عمیرا و الباء
 فی دیارهم * و لب الشیء و لب الیه رسید آن چیز را * و الیه الزرع نونها لان کشت
 * و الیه القوم و البقر الغنم اولاد قوم و کاد و کوسفند * و الیه نام مودی و صاحب
 قماروس گفته که نام موضعی * و لب شهریست در اندلس * و لوب * بضم تین * سرزنش نمودن
 رنجه از باب تفعیل سرزنش و توبیح کود از اثابت بن طریق و نهی بفتح تین محذرت
 تابعی است * و الیه شهری در اندلس * و لب * بفتح تین * و لبه بر وزن هدهه بخشدن
 و لبه له مثل دبع فعل ازان و سبویه گفته و لبه ناکر بند و ابو عمرو از اوانی نقل کوده
 که مودی را گفت انطاق معی اهیک نه لا * و لب * و لب بتشدید ها و فایده و و لب

* و کب *

* و لب *

* و لب *

* و لب *



بود زن صبور بسیار بخشنید * موهب و موهبه بکسر ها اسم ازان و اتهبه مثل اتعد
 قبول هبه آن کرد در خبر آمده * لقد هبمت ان لا اذهب الامن قرشی و انصاری
 او ثقی عزم بران کرده ام که قبول نکند هبه را از کسی مگر از قرشی و انصاری
 و ثقی * استوز هبه خواست از وی * ثوا هبوا هبه کردند بعضی از آنها بعضی *
 و اهبه قوهبه هبه مثل یدعه و یوته غالب آمد بر وی در هبه * موهوب فرزند و این
 از صفات غالبه است * موهبه بفتح ها بخشش را بری که بارد جانی که بارد و قلعه
 ایست در صنعاء و نام مودی * موهبه بفتح ها و کسر آن غدیر خود شاعری گفته
 * شعور و افوک اشهی لو یحل لنا * من ماء موهبه علی شهد * هبنی فعلت بشمار مراد بدان
 مرا که کردم و ماضی و مضارع از مستعمل نیست * و هبنی الله فداءك مراد فدا می
 تو کند حق سبحانه و تعالی * اوهبه لك مهیا کرد آنرا برای تو * اذهب الشیء لك آماده
 شد آنچه که بگیری آنرا لازم و متعدی هر دو آمده * و هب و هبب و هبان و
 و اهب و موهب بود زن مصدیر بنامهای مردم شاعری گفته * و موهب میریاضین * و هبین
 نام موضعی را می گوید * شعور و جاؤك انسانیت تدگیر اخونی * و ما لك انسانی
 بر هبین ما لیا * و هبان بالفتح این بقیه محدثی و بالضم این قلوب نام شاعری
 * اذهب الشیء له دایم شد آن خبر برای وی شاعری گفته * شعور عظیم القفار خو
 الفاضل او هب * له عجوۃ مسهونه و خیر * و اهب گروهی است موینی سلیم را
 و هب بن منه بهتسکین ها و بفتحین هم آمده * و هب * بود زن وکیل کامه اعداب
 و هلاک است گویند و هب و هب لك و هب لزید و باللام رفع بنا بر بعد احسن
 است و با ضامت نصب بنا بر مفعول است جید تر و و یما له و هب له و وینه و و هب
 غیره را کعب بن زهیر گفته * شعور * الا ابلیغا حتی یجیر او سالة * علی امی شعی
 و هب غیرك دتکا * و یما زید و وینه فلا ن بکسر یا و رفع فلا ن می روی است
 از این احوالی و معنی این هبه لازم گردانند الله سبحانه و یر اعداب * و هب
 در حال رفع مبتدا بود در حال نصب مفعول بود یا مصدر بود در حال کسر
 اسم فعل بود بمعنی هلك مبنی بر کسره و ما بعدش فاعل آن * و یما له ای * عجا و وینه

پهانه ایست بقدر ریختن و دریا چهار مثل

• فصل الهاء •

• هب • بالفتح و هو یب بالضم جنبیدن یا ذوبیدن ارشدن از خواب هب من نومه
بیدار شدن از خواب خود • أهبتك از باب افعال بیدار کردنم او را از خواب • هب
نیر بمعنی نشاط هر سیر کنند • و سرعت آن • هیات با لکس و نیر بمعنی نشاط هر سیر
کنند • و سرعت آن • هیب بر وزن همیب جنبیدن باد • مهیب جای وزیدن
باد • مهیب الریاح چهار اند • مهیه با لکس و حال و پاره از جامه • هبب بر وزن
هب جمع آن رفته نیر بمعنی تیزی شمشیر و ساعی که از سحر باقی ماند و باین معنی
بفتح نیر آمد • و بمعنی حقیقه از دهر گویند عشناهیه من الدهر و ندکی کردیم
حقیقه از دهر • هیه برید آنرا • هب و هیه هرد و بالفتح و هیه با لکس و مصدر زهازان
• هب التیس از باب ضرب و نصور بانك بود اشت بزکوهی برای کشتی • هبیب
و هباب بر وزن کتاب و هیه با لکس و مصدر و ازان • اهت التیس از باب افتعال و هبیب
از باب فعلة همچنین • در صحاح جوهری است یقال هب التیس اهت برك معنی •
مهباب با لکس و صفت ازان • هبهته خواندم بزکوهی را تا بر جهل بر ماده • صاحب قاموس
گوید قول جوهری هبهته بی صله با غلط است و صحیح هبهت به است • هب السیف
جنبید شمشیر • هب فلان غایب شد فلان تا دهری • هب فی الحرب بکریختن و جنگ
• هب یفعل کذا آغاز کرد که چنین کند • هبهته بر وزن فعلة بمعنی سوختن و دوشیدن
سراب و بمعنی طرز نش و بیدار شدن و بمعنی ذبح • هبهتی بالفتح نیک رانند • شعرا
بسرود و نیک خدمت و بمعنی قصاب و بمعنی سریع و شتر و سمک و هبان کوسفند ان
و نر کوسفند ان هبهته ناقه سمک • هبیب بالفتح سریع • هباب بانك و شود و سریع
و سراپه و باز بچه ایست مکرر دکان را • هباب بر وزن حساب غبار • تهیب
جنبید • تهیب الثوب که نه شد جامه • ثوب هباب و آهباب و هبب جامهای
پاره شد • هبب بر وزن زیز این معقل صحابی است منسوب است بسوی وی وادی
هیب که در راه اسکندریه است • تیس مهباب بز بسیار بانك گفتند برای کشتی • هبیب

• هب •



بود زن حبیب و محبوب هر روز صبور و همواره بزبانت تاباد هموارانگیر * من این هجبت
 از کجا آمدی و این هجبت صبا با لکسر کجا غایب شدی از ما * رایته هبه دیدم
 و رایکبار * اهتبه از باب افتعال برید او را * هبه از باب تفعیل درید او را
 * هجبت هر روز جعفر کز کسک زود رو * هجبت با الفتح و اندن ستود و به عصا
 زدن * هذب با لضم و یضمه این مزه چشم و معنی و ریشه و پوز * جامه * هذب
 بزبانت تا یکی * رجل آهذب مرد بسیار مزه * هذب العین از باب فوح دراز شد
 مزه چشم * آهذب مرد دراز مزه * هذب با الفتح ابر و دهشته یاد امن آن
 و ریشه و پوز * جامه * و بمعنی فوج زن که فرو رفته باشد و بمعنی اشک و ریزان
 و مسلسل و فام اسب عهد و عهدین زاشد و در ماند * بسخن و کران * در صحاح است
 هذب الصحاب الحجه فرو رفته شود از او هرگاه باریدن خواهد مانند رشته ها
 افس بن حجر گوید * شغور * دان مسف فوبق الارض هذب به * یکا ديد فعه من قام
 بالراح * هذب و هذب اب نیز بمعنی در ماند * بسخن و کران * هذب الشی از باب
 ضرب برید آن چو را * هذب الناقه دوشید ناقه را * هذب القرة جید خرم را
 * هذب بالتحریک شاخهای درخت از طی و مانند آن و آنچه همیشه ماند از برکها
 مانند برک سرور از کجا ها آنچه برک دار نبود لیکن قایم مقام برک دار بود یا هر
 برکی که بهمانند او ماند برک سرور و برک کز و از طی * هذب به یکی * هذب هر روزن زمان
 همچنین * هذب به یکی آهذب و هذب آب جمع آن * در صحاح است هذب آب النخل
 شاخهای درخت خرم * هذب الشجر از باب فوج دراز و فرو رفته شد شاخهای آن
 درخت * آهذب الشجر از باب افعال همچنین * شجرة هذب * درخت فرو رفته شاخ
 * هذب هر روزن کتف شید و رند * هذب بی هر روزن فعلی نومه از رختا راسپ که
 با جهد بود * و رجل هذب بی الکلام مرد بسیار سخن * هذب به هر روزن هر بیه
 آبی است نزد یک سو ارقیه * هذب به بضم اول و فتح دوم مرهمی است * ابن الهیثم بی
 شاعری است * هذب به بن خالد که مشهور است به هذب هر روزن کتان محدثی است
 * هذب بن الخشرم شاعری است * هذب * بالتحریک صفای و خلوص گویند مانی

* هجبت *

* هیل ب *

* هذب *

مُودَتَه هَذَبَ نِيَسْت دُرُوسَنِي اَوْ صَفَائِي وَحُلُوص * هَذَبَه اِنْ يَابَسَ ضَرْبُ بَرِيْنٍ اَوْ رَا
 وَاكْبَرَه وَخَالِص وَاَرَا سَعَه كُود * هَذَبَ بِالْفَتْحِ مَصْدَرٌ اَنْ اَنْ هَذَبَه اِنْ يَابَسَ تَفْعِيل
 هَمِچْنِيْن * هَذَبَ النِّحْلَه يَاك كُود اَز دَر خَسْتِ عَصَا يَوْسَفَ رَا * هَذَبَ الشَّيْءَ رَوَانِ شَدَن
 اَنْ جَبَزَه * هَذَبَ الرَّجُلُ بِي مَشِيَه دَا لِقَرَسُ بِي عَدُوَه دَا لَطَاهِرَتِي طَيَّرَ اَنَّهُ شَتَا فِت مَرَد
 دُر رَفْتَار عَوْد وَا سَب دُر دَرِيْدَن عَوْد وَا مَوْخ دُر پَرِيْدَن عَوْد * هَذَبَ هَذَا بَه
 هَر دُر بِالْفَتْحِ مَصْدَرٌ اَنْ اَنْ هَذَبَ الرَّجُلُ وَغَيْرَه اِنْ يَابَسَ اَفْعَال وَا هَذَبَ الرَّجُلُ
 وَغَيْرَه اِنْ يَابَسَ تَفْعِيل وَا هَذَبَ الرَّجُلُ وَغَيْرَه اِنْ يَابَسَ مَفْسَا عِلَه هَمِچْنِيْن * هَذَبَ الْقَوْمَ
 بَعِيَار شَدَن شُور وَا خُور وَا قَوْم * اَنْ هَذَبَتِ السَّيَّابَه مَا هَا رَوَان كُود اَبَر آبِ عَوْد بَزُودِي
 * اَبَل مَهَا ذِيْبَتِ شَعْرَانِ شَتَا بِنْدَه * هَمِيْدَنِي بُو دُزَن وَا مَعْنِي هَمِيْدَنِي بَدَال مَهْمَلَه * رَجُل
 مَهْدَب بُو دُزَن مُعْظَم مَرَد پَاكِيَه اَخْلَاق * هَذَبَه * بُو دُزَن فَعْلَلَه بِسِيَارِي مَخْن وَا مَرِصَت
 * هَذَبَه * هَذَبَ يَرْبَا * اَيْنِ عَادَت اَوْ سَت * هَذَبَ رُبَانِ بُو دُزَن عُنْفُوَان مَرَد سَبَك
 دُر مَخْن وَا خَد مَت عَوْد * هَذَلَبَه * بُو دُزَن فَعْلَلَه سَبَكِي وَا مَرِصَت * هَرَب *
 بَا لَتَحْوِيْلَتِ كُورِي خَتَن * هَرَبَانِ بَا لَتَحْوِيْلَتِ وَا مَهْرَب مَانَدَن اَنْ * هَرَبَ اِنْ يَابَسَ نَصْر
 بَا كُورِي خَتَن * هَرَبَتَه اِنْ يَابَسَ تَفْعِيل كُورِي اَنِيْدَم اَوْ رَا * هَرَبَ مَن اَلْوَقْدِ نَصْفَه غَايِب شَدَن
 نَبِي اِنْ مَبِيح * اَهْرَبَ الرَّجُلُ اِنْ يَابَسَ اَفْعَال مَبَا لَغَه كُود دُر كَار وَا كُوشِ عَوْد
 دُر رَقْتَن دُر حَالَتِ تَرَم * هَرَبَتِ الرِّيحُ بُو دُ اَشْتِ بَا دَخَاك رَا * هَرَبَ فُلَانِ فُلَانَا
 مَضْطَرَب كُود فُلَانِ فُلَانِ رَا بَصَوِي كُورِي خَتَن * مَا لَه هَا رُبَ دَلَا قَا رُبَ نِيَسْت بُو اِي
 اَوْ صَا دُر اَز آب وَفَنه وَا رَدِيْشِي نِيَسْت بُو اِي اَوْ جَبَرِي يَا مَعْنِي ش نِيَسْت كُود كُود
 بَا كُورِي زَد اَز دُو نِيَسْت كُود كُود كُود بَا دُشَدَن اَوْ جَبَرِي نِيَسْت * هَرَبَ اِنْ يَابَسَ
 هَرَجِ سَخْتِ پَرِشَدَن * هَرَبَ بِالظَّم بِه شَكَم * مَهْرَبَ بُو دُزَن مَنِيْر جَوْبِي اَسْت كُود بَزَر كُور
 بِشِي مِي بُو دُ اَنْ رَا دُشَدَن مِي آرد * هَا رِبَه چَشْمَه آبي اَسْت عَوْد اَنْ بَنِي هَا رِبَه
 بِنِ ذَهَبَانِ رَا دُنَام نَهَاد * اَنْدَبَه هَرَا بَ بُو دُزَن شَدَا دُوبَه مَهْرَبَ بُو دُزَن * مَحْسَن
 * هَرَجَاب * يَا لَكُ سُو وَا رَجَبَ بُو دُزَن * اَشْتِ دُر اَز بَا لَا اَز مَرَدَم وَا جَزَا اَنْ
 * هَرَجَاب نِيَز نَام مَوْضَعِي * هَرَدَبَه * بُو دُزَن فَعْلَلَه نَوْعِي اَز رَفْتَار كُرَان * هَرَدَبَه

* هَذَبَه *

* هَذَلَب *

* هَرَب *

* هَرَجَاب *

* هَرَدَب *



بروزن قرشبه پیرزن و جمان آماسید شکم هوشبه بروزن قرشبه پیرزن کهنه سال
 هوزب هوزن جعفر شوقی رفتار و بمعنی کورس هوزب بالفتح سخت لیت
 هوزب شیر قوی هازبی بالقصر نوعی از ماهی و بالمد نیز آمده هوزبه بروزن فعله
 سبکی و سوط هسب بروزن بمعنی حسب یعنی بسند کی هسب بالفتح فرار
 هضبه بالفتح باران هضب بکسرا اول و بفتح دوم و هضاب با کسرا جمع
 آن اهاضیب جمع الجمع در اساس است اصابتهم هضبه و اهاضوبه مطر
 و هضب و اهاضیب در الرمه گوید شعر هضات یثبه تاذ و یسره تذا د اب الونج
 و الونسوان و الهضب در لسان العرب است هضبه باران بزرگ
 قطره و همیشه بارند و بعضی گویند باران که بیکبار آید هضبت السماء
 از باب ضرب باریدن آسمان هضب الرجل بر رفتار آمد مانند بر رفتار آمدن
 باید هضب فی الحدیث شتاب کرد در حدیث هاضب فی الحدیث
 از باب افتعال و افاضب فی الحدیث از باب افعال همچنین در صحاح است
 هضب القوم فی الحدیث و افاضبوا شتاب کرده اند قوم در حدیث و بلند شد
 آواز آنها گویند افاضبوا افاضبوا قوم حرف زدن یا قوم هضبه بالفتح گروه قراخ
 بروزمین یا کوهی است آفریده از یک سنگ یا کوهی دراز و منهد مانع از بر آمدن
 و غمی شود مگرد و گره های سوخ هضب بکسرا اول و بفتح دوم و هضاب بکسرا اول
 جمع آن هضب بکسرا اول و بفتح دوم و بهاء مشدد است بسیار صوق ریزند و هضف
 قوی هضم هضب کوه دهندان کم شیوه است هضب الغنم هضیب شد کوه دهند یعنی کم شیوه
 هضف بالفتح قراخی هضف بکسرا اول و بفتح دوم و بهاء مشدد قراخ حلق و سطر
 دراز بالا از شرم و جز آن هضف بکسرا اول و بفتح دوم و هضف بکسرا اول و بفتح دوم
 است برای است هضب بالفتح و بالتحریک هضب و هضف کردن هضب بالضم
 موی مطلق یا موی سطر یا موی دم یا موی خوک که بدان موزه و در زن
 و بالتحریک بسیار موی هضب بسیار موی هضب و زن بسیار موی هضب و زن بسیار موی
 از باب تفعلیل فعلت از باب تفعل و اثاب از باب انفعال بر کنند هضب را پس بر کنند شد

* هوشب *
 * هوزب *
 * هوزب *
 * هسب *
 * هسب *
 * هضب *

* هضب *
 * هضب *
 * هضب *

[illegible]

طالع جاب #
طالع نسیب

#فتیہ:



* هندب *

* هندقب *

* هوب *

* هوب *

خود * هندب * و هندب باء با لکسر و باله کاستی و کاهی بکسر دال هم با قصومی آید و بعد
 نیز آمده معتل و نافع است برای معد و جکر و هوز و اکو بعضی را برگزندگی
 کزد م ضما د کنند نفع دهد و استعمال آن بعد از طبع خطا تراست از استعمال آن
 بعد از شستن زیرا که اجزاء لطیفش بسبب طبع و شستن زایل می شوند * هندب باء
 یکی * هندب باء با لکسر و ماد را بی هندب باء کندی شاعر * هندقب * بروزن جعفر کو تا * باله
 * هوب * با لفتح در ری و مورد احمی بسیار کور و معنی افروخته شدن آتش تو گفته
 فی هوب د ابر و بضم نیز آمده کذاشم او را بیکالی که در یا فیه نمی شود * صاحب
 قاموس گوید بعضی گفته اند که صواب آن هوب است اما صاحب دجوهی که بیای موحده
 ذکر کرده از خطای ادست * اهواب نام موضعی است بر ساحل چین * هوب
 بروزن که است موضعی است از زید * هوبه * با لفتح تونس و پرهیزها به همچنین
 * هابه از باب سحر ترسید از وی هوب بالفتح و هابه مصدر از ان * اهتابه از باب
 افعال همچنین * هائب و هوب بروزن صود و هائب بروزن شداد و هوب
 بروزن سید و هوبان بالتخفیف و هوبان بفتح یا و مشدد و کسر آن و هوبا به کسی که
 از مردم ترسد * هوب و هوب و هوب و هوبان بالتخفیف یا کسی که از وی مردم
 ترسند * تهیب الشیخ تو هدم از ان چیز تهیبی الشیخ ترسانید مرا آنچو این معقل گوید
 * شعره و ماتیهی الامامة اذ کهها * اذ انجا و هب الاصداء بالشعره هوبان بعشید
 بسیار تونس و معنی جبان و معنی بزرگوری و شبان هوب و معنی عاک
 و گفت دهنهای شعران و حاجی است اسلمی و به تخفیف هم آمده و هوبان بفاهم
 آمده * هوب و هوب و متهمب اسد * هاب ما روزجری است بهاب هاب برای
 شعران هنگام راندن * اهاب لها زجر کورد به هاب هاب شعران را * اهاب بالخیل
 خوانند اسپان را یا زجر کورد به هاب یا خورند اسپان را به هب دهی یعنی پیش بیا
 یا آند می گفت و آن زجری است اسپان را برای اقدام مکان مهاب و مهوب مکان
 ترسناک معنی است بر قول عرب هوب الترحل بصیغه مجهول نقل گویند یا را
 بسوی را و در هر دو کلمه هوبه الیه کورد اندم از راه هوب بسوی او



* فصل الباء *

* ارض یهاب * زمین ویران * یشب * بالتحریر یک سنگی است مشهور و معروف یشم
 * یا طب * بود زن یا سوآبی است در اجأ * ما ایطبه به معنی ما اطمینه * اقبلی الشاة
 نی ایطمتهای پیش آمد کوسهند در شدت خواهی نرو بعشد ید با نیز آمد * یلب *
 بالتحریر یک سهر یا زوهای چومین یا جرمی است که بعضی از آن دوخته بر سر گذارند
 و به معنی فولاد در آهن خالص و سهرهای عمدین که حشو آن آنکه بین و ریک بود و به معنی بزرگ
 از هر چیز و به معنی پوست * یوبب * بهر دو بیا موحد * بود زن مهذو و جندب
 پدر شعیب نبی علیه السلام * یوبب بالضم جد عهد بن عبد الله بن عباس * حدث *
 یهاب * بود زن * کباب موضعی است نزدیک مدینه و در وایتی اهاب نیز آمد *
 چنانکه در نهایه است *

* باب التاء فصل الالف *

* ایت * با لاتعج را بروت بضمه بین سخت شدن کوم * ایت * اليوم مانند
 نصر و سمیع سخت کوم شد و زیوم آیت و ایت و ایت مثل کاتب و کتف و صعب
 و لیل آیت و آیت و آیت مثل آن ربه گفته * من شاعرات و هجیر ایت * ایت من
 الشراب منتفخ شد از شراب * رجل مایوت مرد کرم مزاج * ایت الغضب شدت
 خشم * تایت الجهر بواقر و خسته شد اخگر * ات * بالفتح سرشکستان و غلبه نمودن در حجت
 اته انا از باب نصر غالب آمد و برادر حجت و سوس شکست * مکتبه مفعله است از آن
 * ارته * بالضم موی که بر سر حریاء یعنی آفتاب پوست باشد * ارتان بضم همزه و فتح را
 موضع * است * ال هرقدم زمان * در صحاح است ابو زید گفته ما زال علی است الدهر
 مجنوناً یعنی همیشه مجنون بود و این مثل اس الدهر است یک سین را بعا
 بدل کردند چنانچه در وطن طست کوپند ابو نخیله کوید * شعر * ما زال
 مد کان علی است الدهر * ذاهق بهی و عقل پیوری * و پوشیده * غماند که ذکر است
 درین مقام چنانچه جوهری و فیروز آبادی کرده * خطا است زیرا که همزه
 در آن وصلی است باتفاق پس زاید بود نه اصلی و اصل آن سعه بود نه اس و الا همزه اش

* یهاب *
 * یشب *
 * یا طب *
 * یلب *

* یوبب *

* یهاب *

* ایت *

* ات *

* ارت *

* است *



قطعی بودی و ذکر ابی زید است الدهر را با اس الدهر بجهت اتفاق است در معنی
نه فیروزه چنین آوردن است الکلمه بمعنی بلاد است المین بمعنی صحرا و اینجا
جناحه فیروز آبادی عمود غلط است استواء مثل دستواردهی است به نیشاپور از آن
است عمود بر عقبه استوائی است بهوت بالضم نام کوه است العوب بالضم تاز حمامه و ذکر
آن اینجا هم است زیرا که وزن آن افعول است است بالفتح لفت جهاضی است
از محدثان اصفهان است بالفتح بی کماه و بی توه شدن زمین است الارض مثل ضرب
و این در لفظ را صاحب صحاح و صاحب لسان ذکر نموده اند است بالفتح فاقه که صابو تر
و باقی تو باشد از غیر خود و مورد تیر و که بر شو غالب آید در همزه است بالفتح
و با لکسر شریح است است بالفتح بلاد و حجت و کرد می است از هدیل است است
با لکسر بهمان و افرا است است منه مانند نصر باز داشت و با از آن است بالفتح
و تا قیست معین ساختن اوقات است است بالفتح نقصان کردن الته حقه مثل ضرب
کم کرد حق و می و همچنین آله ایلات و آلات لا تا بطلب حق سبحانه فرموده
مَا لَنَا مِنْهُمْ مِنْ شَيْءٍ یعنی نقصان نکردیم از عمل آنها چیزی است است فلانا
الغائب کرد و با از داشت است است و الته قسم الته یمننا و بین قسم داد و با
گویند الته بالله لما فعلت کذا الته طلب قسم خود از وی یا طلب شهادت کرد
از وی تا قیام شهادت کند برای او الته بالضم عطای اندک و قسم در رخ
بر ماضی است التی بضم همزه و کموت و مثل حبلی نام قلعه و شهر است نزد یک
تعلیس است بالضم بهمان است مانند سکیت نام موضعی است مانند
ضرب و تامل است انداز و بجهت کردن است الماء امتا تخمین و انداز
کرد دوری را میان خود و آب و به گویند است است منها ما و ما الموت گویند
کم است ما بینک و بین الکوفه یعنی چند قدم است میان تور کوفه است الخیل ما موت
مدت مقدور است قصد نمودن است مکان بلند و پشته های خرد و پستی و بلندی
و اختلاف در چیزی است تعالی فرموده لا تری فیها عوجا و لا امتا گویند امتلا السقاء
فما به است است و موت مثل جبال و سهول جمع و ضعیف و قاترانی گویند موت

* است *

* است *

* است *

* است *

* است *

* است *

سهرالا اَمْتِ در طریقه نیکو و کجی و عیب و زشتی و در حجاب و در شستن شدن مکانی و نوزم شدن مکان دیگر و مؤمنان مثل معظم پرکردن شده و تهمت کردن شده و بملی و مثل آن و در خبر آمدن الخمر حُرْمَت و لا اَمْتِ فیها یعنی حرام نموده شد می و نیست شک در آن و گویند اَمْتِ فی الحجر لا فیک یعنی باقی دارد و پراخد ای غرض جل بعد قنای سنک و سنک معروف است در بقا و همیشگی * اَمْتِ * ناله و فریاد نمودن و حسد کردن و اندازن نمودن چیزی از باب ضرب * رجل مانوت و انیت مورد حسد کرد شده

* فصل الهاء *

* بَت * با لفتح جاد را از ویشم و غیر آن شاعری گویند * شعور * من کان ذابِتَ فهد ابی * مَقِیْظُ مَصِیْفُ مُشَقِّی * اَخَذَتْهُ مِنْ نَعِیْجَاتِ سَبَّ * در خبر دار انداره آمده فاعل ضم ابلیس فی صور * شیخ جلیل علیه بَت * یعنی آمد کفار را ابلیس در صورت پیر بزرگ پروری جاد و درشت از ویشم بود * بعوت جمع * بَتِ کسی که آنرا سازد و کسی که آنرا رود و همچنین است بَعَات مثل شداد و زین است عثمان یعنی و نام در اسپ است و دهی است در عراق نزدیک نازان از آن است احمد بن علی کاتب و عثمان فقیه بصری و ده دیگر است میان یعقوب و یوسف و بَعَه دهی است در بلخسیه از آن است ابو جعفر ادیب * ثبوت جاد و درخت شدن حضرت علی رضی الله عنه قنبر را فرمودند بَعَثْتُمْ یعنی جاد و ها بد * آنهارا * بَت * بوییدن از باب نصر و ضرب و این شاذ است زیرا که مضارع متعدی از ضرب نباید مکرر الفاظ معرود و همچنین است ابعاث و پریده شدن و همچنین است ابعات رجل منیت مورد منقطع از رفیقان گویند ان المُنِیْتُ لا اَرْضَا قَطْعَ وَلَا ظَهْرًا اَبَقِی * طَلَقَهَا بَتَهَ و بَعَا تَایَعنی طلاق داد و بر اطلاق باین * بَتَ طلاق امرأته و ابته باین کرد طلاق زن خود را و در خبر آمده و لا تَمِیْتُ الممتوته الا فی بیتها شب با من نشود زن مطلقه بطلاق باین مکرر و خانه خود * لا اَفْعَلُهُ اَلْبَعَّةَ و بَعَه یعنی بخوابم گردد آن را قطعاً نزد سیمویه معروف بلام آید و نزد قرا

* اَمْتِ *

* بَت *



بعتکیر نیز * صدقه بته و بتات صدقه منقطعه از ملک * بت الحاکم القضا علی فلان
 قطع غود حاکم حکم و ابو فلان * بت لا غرکه بر قیام قاد و نباشد * بت بتوتان از باب
 ضرب لا غرشد و احمی و مسی و هو لا یست و لا یست و لا یست از باب تصور و ضرب
 و اکرم یعنی آنکس قطع نمی تواند کرد اموی را در خبر است لاصیام لمن لم یست الصیام
 من اللیل و روزه نیست مرکسی را که قطع و عزم روزه نکند از شب و در خبر آمد *
 ابی و انکاح هذه النساء یعنی قطع کنید امر را در نکاح و محکم بنایید آنرا بشرایط آن
 جنا فکه ابن الاتیرد و نهاییه گفته * ابی آلین روان صاحب سو کند را * بت
 علیه الشهادة و ایتها قطع کرد بروی کواهی را در لازم کردن آن را بروی * بتات
 بالفتح توشه و سامان و متاع خانه در خبر آمده لا یوخذ منکم عشر البتات یعنی
 گرفته نشود از شما عشر متاع خانه شاموی گوید * شعر * و یاتیک بالانباء
 من لم تمع له * بتاتا و لم تضرب له وقت مرده * ابته جمع * بتعرة تبعیتا توشه
 دادند و پراقتبعیت توشه گرفت و مجتمع شد * بتی مثل حتی دهی است پس
 حولا یا * بتان ناحیه ایست در حران * انبت فلان منقطع شد آب پشت او و هو علی
 بتات امیر آن کس مشرف است بر کار شاموی گوید * و حاجة کنت علی بتاتیا * طحن
 بتا یعنی شروع کرد در آسیا کردن بدست چپ شاموی گفته * و نطحن بالرحی
 شزر او بتا * در خبر آمده فانی بثلثه اقر صه علی بتی یعنی آرد و د * شد بسه نان
 بر دستاری از پشم و مانند آن و در و اینی بتی بضم با و تنوین آمده یعنی بر طبقی
 یا بتقدیم نون بر یا یعنی بو خوالی از برك حرما * ابو الحسن علی بن عبد الله
 بن شاذان بن یعنی مانند هونی قاری است ختم میکند در یکروز چهار ختم مکر هشتم
 حصه بارضوح تلادرت * بخت * بالفتح صرف و خالص از هر چیز شراب بخت یعنی شراب
 غیر ممزوج * خبز بخت نانی که با آن هیچ نباشد * هو بی بخت هوی خالص
 و همچنین است در مونت و تشنیه و جمع و تصغیر و اگر خواهی کوئی امرأة
 مریه بخت و تشنیه و جمع کنی * بخت الشیء بحوته مثل کرم خالص شد آن چیز
 * با حته الود مباحته خالص کردن و پرا د و بتی * با حه فلان بالعداوة ظاهر

* بست *

بست * بالفتح و ادعی است بر زمین ارباب و بالضم شهر بست ایستان و از آن

شهر اند ابرو حاتم محمد بن حبان و اسحق بن ابراهیم قاضی و محمد بن محمد خطابی و ابوالفتح

علی بن محمد و یحیی بن حسن و در خلیل بنسوان احمد قاضی و فقیه بستیان * بست

بالفتح سیر یاز باد * از هنق که تو همی است از رفقا و یا سبقت دزد و بدین

* بست *

* بستان بالضم باغ معروف بوستان * بست * بالضم شهر بست بخراسان و از آن است

حافظ اسحاق بن ابراهیم صاحب مسند و حسن بن علی بن هلال محمد بن مؤمل و احمد

بن محمد لغوی خوار و یحیی بستیان * بست * مثل امیر دمی است بفلسطین * بستیان

* مبعوث *

بالفتح دمی است بفسطاط * مبعوث * فرستاده شد لغت اسفند و مبعوث و این

* بغت *

جهان لغت را جوهری ذکر نکرده * بغت * بالفتح و بغته بالفتح و بفتحین ناکهالی

حق سبحانه تعالی فرموده و لیأتینهم بغته هرائنه خواهد آمد آنها را اهل اب

ناکهان شامری گفته و او ظم شوق حین یفجأ ک البغت * لغته بغته یعنی ناکهان

ملاقی شدیم و ترا از غافلانه خارج کردیم لغت آسن بغتات الیغیر و این لغت بی اندیشه

از ناکهانهای دشمن * بغته مثل منع قاکهان آمد و پرا * بها فته مقاهله

* با غوث عیدی است نصاری داد رخبر صلح نصاری شام آمد و لا یظهر و

* بقت *

با غوث و نام موضعی * بقت * بالفتح آمیختن * بقت الاقط آمیخت پهن و * بقت مثل

معظم نادان و لقب بر عبد الله بن معاریه و بکار بن عبد الملك بن مروان و این لغت را

* بکت *

جوهری ذکر نکرده * بکت * سوزش کردن و غلبه نمودن در حجت * بکت

بالحجه بکت غلبه نمودن در حجت * بکت بکتا مثل نصرزد و پرا بشمشیر و صا

و پیش آمد و پرا با بجه مکروه می داشت و همچنین است بکت بکتها * بکت مثل

* بکت *

محدث زنی که عادتش این باشد که یکبار در دعوی اید و یکبار پسر * بکت

بالفتح و بکتا مثل قلسا بریدن بکتا مثل ضرب و بریدن آن را بکت بکتا مثل

روح فرحان نصر و بکت پس برید شد * شنغری گوید * شعور * کان لهانی الارض

نسباً تقصه * علی آمها و ان تخا طیک بکت * بکت بر وزن حکمت مرد بسیار

خاموش و دانا و قد بکت کرم دانا و کثیر السکوت کشت * بکت بکتنا سو کند داد



و بوا * مَبْلَغٌ مثل مرکز موضعی * مَبْلَغٌ ما نمد معظم کلام آراسته شده و کاپین ضمان
 کرده شده شاعری گفته * و ما زُجِرَتْ الایم و مَبْلَغٌ لغت حمیریه است * بَلْغٌ
 با لفتح نام مودی و مثل صرد طایری است سوخته پرا کوه پورین در پرتو کان افتد
 بسوزاند در غیر سلیمان علیه و علی نهینا الصلوة والسلام آمده احشور و الطیر الا الشفقاء
 و البرنقاء و البَلْغُ جمع کنده پرتو کانوا مکر آنکه بچه را پور و آنکه بر بیضه ها باشد
 و بَلْغٌ * بلخته * یکسو بارلام و سکون خاکیاهی است که بر زمین منبسط باشد و بلند نمیشود
 و اگر بدان غرغره کنند زلو بیفتد * بَلْغٌ * بالضم ذهی است در بَلْدَسِیَه * بَلْغٌ هَنَه
 تمنیتا طلب خبر نمود ازان و یسها رسوال کرد ازان * بَلْغٌ بکذا تمنیتا ساکت کرد
 او را بخت * بَلْغٌ الحدیف تمنیتا کلام کرد و پرا همه آنچه در دل بود * بَلْغٌ * بالضم
 در غنی است کوهی که نبات آن مثل زهرور بود * بَلْغٌ بالضم ذهی است در مورد نیست
 بو تقی است ازان است اسلام بن احمد بو تقی محدث * بَلْغٌ * بضم اول و فتح دوم
 و سکون نون شهر یست بمغرب ازان است اسمعیل بن عمرو بو تقی و این چهار لفظ را
 جوهری ذکر نکرده * بَلْغٌ * بالفتح و بفتحین و بیتان بالضم گفتن هر کسی آنچه
 نکرده باشد بهمه مثل منع قویات یعنی گفتن پرا آنچه نکرده بود * مَبْهُوتٌ بیتان
 کرده شده * جوهری گفته اما قول ابی النجم * سُبْحَى الْحَمَامَةِ و ابتهی علیها * پس علی
 زاید است زیرا که بَعَثَهُ گویند نه بَعَثَ علیه و صاحب قاموس گفته این تحریف
 است و صواب ابتهی علیها بنون است و این بوی گفته ابتهی و امتعذی بعلی
 ساخت ز پرا که بمعنی اقرا است چنانچه حق عز وجل یخالفون و امتعذی بعن
 ساخته جائز که فرموده فلیحدوا الذین یخالفون من امره زیرا که یخالفون
 در معنی یخو جون است * بَعَثَهُ مثل سفینه و بیتان باطل که از بطلان آن حیرت
 آید و دروغ گویند یا للجمیعه یکسولام و این استغاثه است * بَلْغٌ بالضم دروغ
 * بَلْغٌ بالفتح سنکی است مشهور و نا کهسان کوفتن خدای عز وجل فرموده
 یل تأتیم بَعَثَهُ فَبَعَثَهُم و انقطاع و حیرت * بَلْغٌ فلان مثل علم و کرم صاحب قاموس
 گفته و مثل نصر متعیر و مدافوش کشت و بَلْغٌ فلان بصیغه مجهول افصح است

* بلخت *

* بَلْغٌ *

* بَلْغٌ *

* بَلْغٌ *

* بَلْغٌ *



چنانچه حق سبحانه فرمود: **بَهْتِ الدِّي كَفَرَزَهْرَا** كه رجل مبهوت كويند نه رجل باهت
 و بهت اين قول كسائي است: **بَهْتِ الخضم** خالص آمدن خصم را در حجت اين السهميه
 عوانه: **بَهْتِ الدِّي كَفَرَزَهْرَا** آمدن ابراهيم عليه السلام بر آن كه كفر كرد: باهته
 مباهته دروغ بهت بر دهن متعير كشت: **بَهْتِ** مثل صبور مباحث: **بَهْتِ** با اضم
 و بهوت بضمه تين جمع ذر خبر اين سلام آمد: **انهم قوم بُهْت**: اين ميد: كفته نود
 من بهوت بضمه تين جمع باهت است نه جقع بهوت زيرا كه فاعل جمع كرد: شود
 بر فاعل و فاعول جمع كرد: نشود بر فاعول و خبر اين حميد بن بهته و كاهي بفتح تين
 آيد محدث است: **بَهْتِ الفحل** من الناقه يكسو كرد شهر نور از ناقة تا شتر نجيب
 ترازان شتر و ناقة جهل بهت حسابي است از حسابهاي نجوم از هري گفته اين را عربي
 عميدانم: **بَهْت** بالفتح خانه از كلوخ و پشم آبيات و بهوت بضم بار كسو آن جمع و آيايست
 و بهوتات و ابهاوات جمع الجمع و اين ناد راست و تصغير آن **بَهْت** بضم بار كسو آن
 و هامة بويست كويند و اين خطا است: **بَهْتِ الرجل** زن مود و عيال وي را جز كويد:
 شتر: **مَالِي اِذَا اَنْوَعَهَا صَائِفٌ**: اكيوم غربي ام **بَهْت**: ديز رگي كويند بيت العرب يعني
 شرف آنها عباس رضي الله عنه در وصف پيغمبر صلي الله عليه و آله و سلم گفته حتي
 احترام **بَهْتِكُ المجهن** و بز و ك كويند فلان بهت قومه فلان كس شريف قوم
 خود است: **بَهْتِ الرجل** زن مود و تزويج كويند بات الرجل مثل باع نكاح كرد مود
 و بني على امواته بهتا عود هي عود و داخل عود آنرا در خانه: **بَهْت** نيز كوشك در غير
 حد بجه رضي الله عنها آمد: **بَشَرَهَا بَهْتٍ** من قَصَبٍ يعني بشارت ده ويرا بكو شكلي
 از مرداريد و متاع خانه مثل فرش و غير آن در غير هائيه آمد: **تَزَوَّجِي**
 رسول الله صلي الله عليه و آله و سلم على بهت قيمته خمسون درهمي نكاح كرد
 مرا پيغمبر خدا صلي الله عليه و آله و سلم بر متاع خانه كه قيمتش پنجاه درهم بود
 اهل بهت النبي صلي الله عليه و سلم از راج مطهرات پيغمبر صلي الله عليه و سلم
 و اولاد آن حضوت و حضوت على عليه السلام الله تعالى فرمود: **انما يريد الله**
ليُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا و كعبه حق سبحانه فرمود: **جَعَلَ**

الله يبيت السوام امناء و قد ورد في رواية اخرى انه كلفه تصحيح اذا مات الياس
 حتى يكون البيت بالوصف چه خواهي كرد هرگاه خواهند مرد مردان تاليس
 كه با شد قبر عوض غلام يعني موضع قبر را كرا آن فرو شدند بجهت كمى جا و بسيارى
 مردگان و معنى شعر جمع آن ابيات و بسيارى در جمع آن بهر وقت ثقل كرده و منع نموده
 است آن را اين چنين « فلان جاري بيت بيت يعني آن كس بسيارى است من است
 نزد يك و معنى كرده شد هر فتحه زيرا كه هود و كلمه بمنزله يك كلمه كودانند شدند
 « بيغوثه شب كردن بات القوم و بهم و عند هم از باب ضرب و جمع شب كرد
 ميان آنها « اياته الله احسن بيته با لكسواى اياته يعني شب كنند و بواجداى
 هر و حل نيك شب گفانيدن « مبيت جاري بيغوثه بات بفعل كذايبيت و بيات
 ببيغوثه تا و مبيت تا و بيغوثه يعني كار را شب كرد بغير خواب و نيز بيات و بيغوثه معن
 خود در بستان شب ماند « ماء بيوت آب سوده « امر بيوت كاري كه صاحبش بيش در اهتمامش
 باشد « بات زيد در شب شد زيد و حقت يا خفت « فرا كفته بات الرجل بيدار ماند
 غيام شب و خطا كرد كسي كه گفت حقت غيام شب « بيت الامر تبعا تدبير كرد كار را
 در شب حق سبحانه فرموده « بيت طائفة منهم خير الذي تقول و در خواب آمد « لا صيام لمن
 لم يبيت الصيام « بيت الاعد و شمعون زد بود دشمن « بيت النخل بريد شاخهاي
 در حقت هر ما را كه زياده بود نيل « بيت الشى در شب « اشع خير را در خير آمد «
 انه كان لا يبيت ما لا ولا يقبله يعني نگاه نميداشت مال را تا شب و نه تا نصف روز
 « بيتك با لكسرو مبيت قوت شب و مستبيت فقير ظالم قوت شب « امرأة متعبته
 بصيغه اسم فاعل از باب تفعل زني كه عاتقه و شوهر يابد « بئته عن حاجته با زداشت
 او را از حاجتش « فلان لا يستعيت ليله يعني فلان كس قوت شب ندارد « سن
 بيوتة دندان كه نيفتد « بيات مانند صاحب شمعون و ميان شب اتاهم الامر
 بياتا ردهي است و شوي نود يك واسطه از آن است حسن بن عشا پر بياني

• فصل العاء •

تبيت « مانند سكر شوهاوند بشرق نسبت كرده مي شود بد آنها مشك اذ هو « تبيت ثابت

• تبيت •



« تفت » از هر طرف آید و اهم و مهمی شود برضه هر کاه مضاف الیه محذوف بود
 و منوی مثل من تفت « تفت » بضم تین و تفت از اذل سفله در خبر آمده لا تقوم الساعة
 حتی تفتک البرهون و تظهر التحوت بر یا خراهد شد قیامت تا این که هلاک شوند
 اشراف و غالب شوند اذال و بعضی گفته تا که ظاهر شوند عقبه های ز نور زین
 « تفت » طوفی که در آن جامه ها از ندر قارسی است که در کلام عرب مستعمل شده
 « توت » یا لضم هیمی است بگویدن زبان « توت » بالفتح نعمتی است غیر
 ما کول « تفت » یا فلان تنقی تسجک یعنی نمک کن بافت خورد را این سه
 لغت را هر می ذکر نکرد « توت » بالضم فاکه ایست مشهور جوهری گفته پشای
 مثلثه نماید و اصمعی گفته پشای فارسی است و بعالف فارسی شیرین ازان کوم تراست
 و توش آن مایل بمودی و تری قابض است « توتیا » مذکر سوره شود است در درجه اول
 و خشک در دوم نافع است برای قروح و ضعف بصر « حولا » تنسی توتیا بن حبیب
 صحابه است « توتیات » اولاد توت است در خبر این عباس آمده « ابن ابی البراء »
 علی التوتیات و الحمیدات و الاسامات « شهر گفته اینها قبا یل اند از بنی اسد « توت »
 بن حبیب بن اسد بن عبد العزی بن قصی و حمید بن زهیر بن الحارث بن اعد
 بن عبد العزی بن قصی و اسامه بن زهیر بن الحارث بن عبد العزی بن قصی
 « تیت » بالفتح کوهی است نزدیک مدینه منوره در عهد بن صاحب شرف الدین
 بن تینی ادیب با لکسر « تینی » لقب منصور بن جعفر کشمیری

فیصل الثام

« ثبات » یا لفتح و ثبوت یا لضم بر جا ماندن « ثبت » مثل نصرت و ثبوت و ثبوت
 و ثبوت و اثبت الله و ثبته تثبیتا ثابت کرد انید انرا الله عزوجل و قوله تعالی لیشبکوک
 یعنی تا که زخم رسانند کفار ترا زخمی که قیام نتوانی کرد بدان با حبس کنند ترا
 یا بکشند ترا « ثبت فلان فی المكان قیام نمود در جا « اثبت السقم مفارقت نکرد
 و بر ا بیماری « ثبته عن الامو تثبیتا باز داشت و بر از کار « ثبت بالفتح
 و ثبیت سوار د لیر قد ثبت ثبوت و ثباته مثل کرم د لیر شد شاعری گفته

تفت

تخت

توت

توت

تنت

توت

توت

تیت

ثبت



* ثَبِتَ إِذَا مَا صَحَّ بِالْقَوْمِ رَقْرَقَ * ثَبِتَ مَرْدٌ ثَابِتٌ الْعَقْلَ طَرَفَهُ كَوَيْدَ * شَعْرَ *
 وَالْهَيْبَةُ لَا قُرَادَ لَهُ * وَالْثَبِيتُ قَلْبُهُ قِيَّةٌ * وَاسْبَ نَيْبِكَ دَر * رَجُلٌ ثَبِتَ الْقَدْرَ
 بِالْفَتْحِ مَرْدٌ ثَابِتٌ دَرَقَمَالٍ وَأَنْكَه زَبَانُهُ دَر مَخْصُومَتِ نَلْفُودَ * ثَبِتَ بِفَتْحَتَيْنِ
 مَعْمَدٌ وَثِقَةٌ وَهَجَّةٌ وَثَبَاتٌ * اثْبَاتٌ جَمْعٌ كَوَيْدٌ رَجُلٌ لَهُ ثَبِتٌ هَذَا الْجَمْلَةُ يَعْنِي
 وَبِإِثْبَاتٍ اسْتَفْهَمَ نَزْدَ جَمْلَةٍ وَلَا أَحْكَمَ بَكْدًا إِلَّا بِثَبِتٍ أَيْ هَجَّةٌ * ثَبِتَ فِي الْأَمْرِ
 وَالرَّوَايَةِ وَاسْتَفْهَمَ قِيَّةً هَجَلَتِ نَكُودَ دَرَانِ كَارَ * اسْتَفْهَمَ فِي أَمْرِهِ مَشَا وَرَبَّ عَمُودَ
 دَر كَارِ عَمُودَ وَتَفَحَّصَ عَمُودَ أَزَانَ * ثَبَاتٌ مِثْلُ كَعَابٍ رَشْتَةٌ بِرَقْعٍ كَهْ بِرَقْعٍ رَابِدٌ أَنْ
 بِسُورِي قَفَا بَنَدٌ نَدَرْتَمَهْ كَهْ بَدَانِ بِالَانَ بَنَدٌ نَدَ * مُثَبِّتٌ مَعْلُومٌ بِالَانَ بِسَعَةِ شَدَ *
 بِهْ تَعْمَدَ وَكَسَى كَهْ بِسَمِ مَوْضِعِ حُرُوكَتِ عَمِي تَوَانَدَ كَرْدَ * مُثَبِّتٌ مَا قُنْدَ مَحْدَثِ كَسَى
 كَهْ كِرَانِ كَرْدَ دِيسِ از قَرُونِ هَجَارَ زَنَكُنْدَ * دَاءُ ثَبَاتٌ مِثْلُ غَرَابِ بِهَارِ عِي كَهْ
 از حُرُوكَتِ هَا جَزَكُنْدَ * تَابَعَةٌ وَاثْبِتَةٌ دَانَسَتْ أَنْوَاحُ دَانَسْتَنَ * اِثْبِتَ مَا نَنْدَ
 از مِيلِ زَمِينِ اسْتَفْهَمَ يَآبِي مَرْبِي بِرَبْرِخِ رَا يَابِي مُحَلِّ بِنِ جَعْفَرِ * ثَابِتٌ وَثَبِتٌ
 مِثْلُ امِيرِ دَامِ اَنْدَ وَاحْمَدُ بِنِ عَبْدِ اللَّهِ بِنِ اَحْمَدِ ثَابِتِي قَصْبَةٍ اِيَسَتْ مَنَسُوبِ
 بِسُورِي جَدِيدِ رَخُودَ * اِثْبِتَ مَا نَنْدَ زَبِيرِ زَبِيدِ بِنِ مَسِيرِ وَابُو ثَبِتَ جَمَازِي
 وَثَبِتَ بِنِ كَثِيرِ دَهَانِي بِنِ ثَبِتَ وَهَقْبَةٍ بِنِ اَبِي ثَبِتَ مَحْدَثَانْدَ * ثَبِتَةٌ مِثْلُ
 جَهِينَةٍ بِنِ ضَحَاكٍ بِآنِ بَدُونِ اسْتَفْهَمَ دِهْنِ يَغَارُ هُودَ وَصَحَابِيَّةٌ اَنْدَ وَبِنِ حَنْظَلَةٍ
 اِسْلَمِيَّةٌ تَابَعِيَّةٌ اسْتَفْهَمَ * ثَبِتَ بِالْفَتْحِ كَسَى كَهْ حَدَثُ كُنْدَ نَزْدَ جَمَاعٍ بِأَنْزَالِ كُنْدَ قَبْلَ
 اِدْعَالِ دَمُودِ كُوتَاهِ وَبَرِيحِ تَيُودِمْ وَشَكَافِ دَر سَنَكِ ثَعُوتِ جَمْعِ * اَثَرُ نَتَاءِ *
 مِثْلُ اِسْلَمَقَاءِ بِسِيَارِ شَدَنِ كُوشَتِ دَر سِينَةِ * اَثَرُ نَتِي فَلَانِ بِسِيَارِ شَدَنِ كُوشَتِ سِينَةِ
 اِنْ * بَدَنٌ مُثَوْنَتٌ بِنِ بِسِيَارِ كُوشَتِ * ثَمُوتَ * مِثْلُ قَبُولِ كَسَى كَهْ بِوَقْتِ
 جَمَاعِ حَدَثُ كُنْدَ بِأَيْ اِذَا دَخَلَ اِنْزَالِ كُنْدَ * ثَبِتَ * بِفَتْحَتَيْنِ بِدَ بِوَقْتِ
 كُشَنِ كُوشَتِ ثَبِتَ اللَّحْمُ مِثْلُ فَرَحِ بِدَ بِوَقْتِ كُوشَتِ * ثَبِتَ الشَّفَةُ وَاللِّثَةُ مَسْرُوحِي
 وَخُونِ آلُودَ كُوشَتِ لِبَدِ بِنِ دَنَدَانِ قَهِي ثَبِتَتْ * رَجُلٌ ثَبِتَابَةٌ مَرْدٌ بِدَ بِوَقْتِ كُوشَتِ
 * ثَابِتٌ * شَهْرٌ يَسْتَفْهَمُ بِنِ وَازَانَ اسْتَفْهَمَ ذَوَاتِ حَمِيرِي كَهْ پَادِشَاهِي اسْتَفْهَمَ

* ثَبِتَ *

* ثَمُوتَ *

* ثَمُوتَ *

* ثَبِتَ *

* ثَابِتَ *



از پادشاهان یمن را بوخرمه ابراهیم بن یزید ثانی منصوب است بسوی ثات
بن دهن که از اجداد وی است * ثمت * بالفتح و ثمت با لضم آواز کردن
و خواندن * ثمت مانند فرح خواند و آواز کرد * ثمت حلقوم یا مقدم سینه
یا پوستی که دل در آن چید و آن انبان دل است

فصل الجیم *

* جیم * یا کیموئست و کاهن و ساحر و سحر را بجه عبادت کرده شود بجز خدای
هز و جل و کسی که در آن خبر نهد حق سبحانه تعالی فرموده اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِیْنَ
اَوْتُوا نَصِیْبًا مِّنَ الْكِتَابِ یُؤْمِنُونَ بِالْجِیْمِ وَالطَّافُوتِ وَخِیرَآءِ الطَّیْرِ
وَالْعِیَالِ وَالتَّطْرِقِ مِنَ الْجِیْمِ جوهری گفته این محض هربی نیست بسبب
اجتماع جیم و تا بغیر حرف ذوقی * جیم * مانند مد من کردن کوفتند تا دانسته شود
که قریه است یا لاخر * جوت * با لضم دهی است بصنعا از آن است یزید بن مسلم
و اسمعیل بن ابوالهیم بن جوت یا لکسر محدث * جیوت * با لکسر و ضم و اشهر است
بکومان مفتوح شد و در خلافت عمر رضی الله تعالی عنه * اجعتات * تمام کوفت
در بودن اجعتات المال کوفت و بود همه مال را * جلت * بالفتح و اجعلات زدن جلت
فلان مشربین سوطا مثل ضرب و اجعلته زدم و بر او بیست تا زبانه کوبند اصل این
جلدت بود ادغام کرده شد دال دیر تا و جل منجلوت الاله مورد سبک سرین
* اجعلته نوشید آنرا یا خورد آنرا * جلیف مثل امیر شبنمی است که بر زمین می افتد
و بسته می شود * جالوت نام باد شاهی عجمی حق سبحانه تعالی فرمود قَتَلَ دَاوُدُ
جَالُوتَ * جلتا لضم جیم و فتح لام و ضم آن دهی است بنهر و آن را بن پنج الفاء
راجر هری ذکر نکرده * جوت جوت * هرد و مینی بر فتحه صاحب قاموس بتثلیف
آخر گفته دعائی است شعران را بسوی آب قد جادتها جایتها خواتد شعران را
بسوی آب با زجر است مر شعران را شاعری گوید * کما رعت بالجو ت الظماء
الصرا دیا * ابرو هر گفته چون معروف بلام شود معرب گردد و کساج و فرا کوبند
که بر حال خود ماند * جوات مثل غواب الهم مصدر است شاعری گفته * جادتها

* ثمت *

* جیم *

* جیم *

* جوت *

* جیوت *

* جفت *

* جلت *

* جوت *



حتی اُدْخَلَهَا وَاكْرَمَ بِمَعْنَى حَالِ بَاشَدِ مَوْضِعِ بُوْدِ بَاسْتَعِيْنَا فِى وَقَوْلِهِ هُوَ رَجُلٌ زُلْزُلُوْا
 حَتّٰى يَقُوْلَ الرَّسُوْلُ بَرِّعْ وَنَصَبَ خَوَانِدَ • شَدِ نَصَبَ بِتَقْدِيْرَانِ بِمَعْنَى اسْتِقْبَالِ
 وَرَفْعِ بَاسْتَعِيْنَا فِى حَالِ وَهَالِجُمْلَةِ حَتّٰى جَوْرَ كُنْدَ وَنَصَبَ كُنْدَ وَرَفْعِ وَازِيْنِ جِهَتِ
 قَرَا كَفْتَهُ مِى مِیَوْمٍ وَدَرْدَلَمِ تُوْدِ دِى اسْتِ اَز حَتّٰى وَقَوْلِ اَنْهَآ حَتّٰمٌ دَر اَصْلِ حَتّٰى مَا بُوْدِ
 اَلْفِ حَذَفِ كَرْدَنِ چُنَا نَحْوَ دَرِ اَلَامِ وَعَمِّ وَفِیْمَ • حَتّٰى كُوْهِى اسْتِ بَعْمَانِ • حَتّٰوْدَ
 دِهْیِ اسْتِ بَعْسَقْلَانِ • مَا فِى بَدِى مِنْهُ حَتّٰى نِیْسَفِ دَر دَسْتِ مِنْ اَزَانِ چِیْرِى
 • حَتّٰوْتِ مَا نَنْدِ صَبُوْرٌ وَصَحّتَاتِ مَثَلِ مَحْرَابِ دَر حَتّٰى خَوْرَ مَا كَهْ غَوْرَ • اِنْ اِفْتَعَادَ
 بَاشَدِ • حَتّٰتِ مَا نَنْدِ مَحْرَابِ شُوْرٍ وَغَوْرَ • حَتّٰتِ مَثَلِ غَوْرَ بَاشَدِ اَنْجَهْ اَز چِیْرِى بِيَهْتَدِ
 وَطَبِيعَهْ اِیْسَتِ بِيَهْصَرَهْ وَآنِ مَوْضِعِى كَهْ پَا دِشَا • بَكْسِى بَدِ هَدِ • حَتّٰتِ بِنِ هَمُوْرَ وَبَا
 آنِ بَدِ وَبَاى مَوْحِدَ • اسْتِ وَحَتّٰتِ بِنِ یَزِيْدِ مَحْجَاشِى كَهْ دَر بَعْدِ فَوْزِ دِقِ مَرَادِ
 اسْتِ • شَعْرَ • فَاَنْتَ وَاجِدٌ دُوْنِ صَعُوْدَا • جَوَاثِمِ اَلْاَقَارِعِ وَالْحَتّٰتِ • هُوْدِ وَصَحَابِى
 رَسُوْلِ مَقْبُوْلِ اَنْدِ صَلٰى اَللهُ عَلَیْهِ وَسَلَمِ وَجَوْهَرِى حَتّٰتِ بِنِ یَزِيْدِ مَحْجَاشِى كَفْتَهُ
 وَابْنِ وَهْمِ اسْتِ • حَتّٰتِ بِنِ یَحْیٰى مَحْدُثِ اسْتِ • رَمْدَةُ حَتّٰنِ دَر وِجْدِ خَوَاهِدِ اَمْدِ
 • حَتّٰعَهْ مَثَلِ زُلْزَلَهْ سَوْعَتِ • حَتّٰحَاتِ سَرِیْعِ • مَا يَمْلِكُ حَذَرَ قُوْتَا • بِمَعْنَى مَا لَكَ
 نِیْسَتِ چِیْرِى رَا • حَرَّتِ • مَثَلِ نَصْرِ مَخْتِ مَا اَمِيْدَنِ وَكِرْدِ بُوِيْدَنِ وَآزِ خَوْرِ دَنِ
 دَا بَهْ كِيَا • رَا • مَحْوَرَّتِ بِيَهْ اَنْجَدَانِ • حُرْتَهْ بَا اَبْجَمِ سُوْرَشِ بِيَهْىِ بِسَبَبِ رَسِيْدَنِ
 خَوْرِ دَلِ بَهْ بِيَهْىِ • حُرْتَهْ مَا نَنْدِ هَمُوْرَ بَعْمَانِ خَوْرَ • حُرْتِ فُلَانِ مَثَلِ سَمْعِ بَدِ خَوْرِشِ فُلَانِ
 حَوَاتِ مَثَلِ مَحْرَابِ آوَا زِ شَعْلَهْ زَدَنِ آتَشِ • حَوْرِيْتِ مَوْضِعِى اسْتِ وَابْنِ لَقَطَرِ
 نَظِيْرِ نِیْسَتِ • حَفَّتِ • مَا نَنْدِ نَصْرِ هَلَاكِ سَاخْتِنِ وَكُوْدَنِ شَكْسَتِنِ وَكُوْفَتِنِ چِیْرِى • حَفَّتِ
 مَثَلِ كَشَفِ سُرُكِيْنِ • حَفِيْمَتَا مَثَلِ سَمْعِ مَوْدِ كُوْتَا • دَر بَابِ هَمُوْرَ كِلْ شَعْلَهْ • حَلِيْتِ •
 مَثَلِ اَمِيْرِ تَكُوْرِكِ وَهَمِى كَهْ مَثَلِ اَرْفِ وَشَبِيْمِ بَارِدِ • حَلِيْمَتِ مَثَلِ سَكْمَتِ وَحَلِيْمَتِ اَنْكُوْرَهْ
 وَحَلِيْمَتِ اِشَاى مَثَلِ نَكُوِيْنِدِ كُوْمِ اسْتِ دَر اَوَّلِ دَر جَهْ چِهَارُمِ وَحَشَكِ دَر دَر جَهْ دُوْمِ
 تَحْلِيْلِ رِيَا حِ كُنْدِ وَبَا اِنْ نَفْحِ مَبْكِنْدِ نَافَحِ اسْتِ بَرَاى دَا ءِ الشَّعْلِبِ دَا دَر اَمِ وَبَعْرَهْ هَا
 قَرَبَا وَدَر دِهْاى مَصْبِ وَدَنْدَانِ كُوْمِ خَوْرِ دَهْ وَنَزُوْلِ آبِ دَر اَبْتَدَاى بَرَاى بُوَا سِيْرِ

* حذر و قوت *

* خورت *

* حفت *

* حلت *



و تقویت باده کند و ادراک بول و طعم نماید و از قروح امعاء و پیش و تب و یخ را
 نفع دهد و برای زهر کزدم در تیل و زهر سگ دیوانه نفع بخشد * حلیت مانند
 سبکیت با قبضه موضعی است بنجد * حلیت موی سرتراشیدن حلیت راسه مثل نصر
 موی سوسن سترد * حلیت بسلحه انداختن پشت خود را * حلیت دینه ادا کرد قرض
 خود را * حلیت الصوف پاره در پراکند * ساختن پشم را * حلیت فلان کذا عطا کرد
 فلان را چنان * حلیت مائه سوط زرد و اصرار تا زیانه * حلیت مثل زهر موضعی است
 در بلاد چینه * حلیت محلات مثل محراب شری که بار را مرخر کرد اند
 * حلاته بالضم پاره های پشم که از بر کردن به قند و انچه بچه دان آن را
 دفع کنند و ایام زائیدن * حلیت با لفتح لازم شدن پشم اسبان را
 * حلیت با لفتح سخت کرم * یوم حلیت روز سخت کرم لیل حلیت شب سخت
 کرم * حلیت مثل کرم * حلیت کرم شد * حلیت مانند امیر محکم از زهر جبر و مشک
 صغیر و مشک بی مورد زهر و حشی آمد * کانه حلیت کویا از مشک است و در زهر
 هند آمد * لما اخبرها ابوسفیان بدخول النبی صلی الله علیه و آله و سلم قالت
 اقبلوا الحلیت الاسود * حلیت و کیموت مشک روغن که به رب استحکام آن کرده
 باشند * غصص حلیت خشم شد و در ده گوید * حتی یهوج الغصص الحلیت * قور
 حلیت و حلیت و حلیت و کیموت خرمای سخت شیرین * حلیت الجوز و غیره مثل
 قروح مغیر و فاسد کشت حریز * حلیت لونه خالص گردد و در نقش * حلیتک الله علیه مثل
 ضرب بریزد و مایل سازد خدای عزوجل تو را بروی * حلیت * خالص کذب حلیت
 دروغ صریح * ماء حلیت آب صاف * ضا حلیت لا غریب ضعیف * حلیت
 دکان منی قور و مد کور و نیک آید و می قور و حلیت جمع * صاحب قاموس
 این لفظ را درین مقام ایضا نموده و در جوهری در باب نون و موی و این که
 در نه حلیت کوریند حلیت و حلیت * این سیده گفته این نسبت شاذاست * حلیت
 با لضم ماهی * اخوات و حلیت و حلیت سان جمع و نام برجی است از برج
 دوازده گانه آسمان * حلیت بن الحارث از کند * و حلیت بن سیم بن سعب و ابوبکر

* حلیت *

* حلیت *

* حلیت *

* حلیت *



عثمان بن عجل مقافوی معروف بابن الحوت * حوتاء بالمد زن سبط
 تهمکاه * حائث مرد بسیار ملامت کنند * مُحَاوَرَتُهُ مفاضا و مذاق
 و مشاوره و با هم سخن کردن بمشاره یا بمواعده و این در بیع است و کشتی گرفتن
 و جستجو کردن بعضی بعضی را شاعری گفته * شعور قَلَّتْ مُحَاوَرَتِي رَبِّدَاءُ داهیه *
 يَوْمَ الثَّوِيَةِ عَنْ أَهْلِي وَعَنْ مَالِي * حَيَاتُ حَوَاتِنَ بفتح هود و کرد کردن پزند
 یا وحشی کرد جوی * حات الطائر علی الشیخ مثل قام کرد آن چیز بکردید پزند *
 * فصل الحاء *

* حبت * جای کشاده از شکلهای زمین اخبات و خموبه جمع * کوبند نزلوانی حبت
 من الارض * اخبات القوم شدند در زمین حبت مانند آشور و اد و صحرانشینان *
 حبت نیز موضع است در شام و قریه ایست در زبید و نام آبی است از آن قبیله کلب
 * اخبات * خبوع کردن و فروتنی نمودن کوبند اخبات الرجل الله فهو محبت یعنی
 خشوع و تواضع کرد برای خدا * فیه جمعه دان تواضع است * اخبت الی ربّه مطمئن
 شد بسوی خدا * اخبت بود زن کرم چیزی حقیر و زشت * اخبت الجعش بعوضه
 و باضافه هم جایز است نام صحواج است میان حرمین * خبت * از پس رسید *
 نیزه زدن * خبت بالتحریک مستعمل در بدن * اخبت بود زن کرم ناقص و خمیس *
 اخبات شو ممکن شدن * اخبت الرجل شو ممکن شد مرد تا صری گوید * شعور فیهن یک
 عن اوله نسجتا * فانک یا ولید بهم فحور * و کم کرد از بدن * اخبت الله حنانه کم
 کرد اند خدا نصیب آنرا و خبت ای خمیس * سمور ل کفحه لیس یعطی القوی
 قضا من المال ولا یحرم الضعیف الکثیر * حتی بالضم شهری است در باب
 الابواب * ابن حبت یحیی بن موسی شیخ بخاری است * حسته * بضم خا و فتح
 جیم و سکون سین نام چند زنان اصفهانی است که راویات حدیث اند و آن لفظ
 فارسی است بمعنی مبارک و میمون * خرت * بالفتح و با لضم نیز آمده * سوراخ
 گوش و تیر و سوزن و جز آن خروت و آخروت جمع * فلاں * اخبتی من خروت
 الابوة * در مثل است و قعوانی مضائق مثل اخوات الابرار اما دند در تنگبهای

* حبت *

* خبت *

* حسته *

* خورت *



مانند سوراخ سوزن * اجعل العود فی صوت الفاس بکن جرمه را در سوراخ
 تیر و همچنین اجعل الخیط فی صوت القوط * خورت تیرا متخروانهای خود پهلویزد بیک
 هینده و سوراخ کردن * خورته سوراخ کرد در آن * رجل مخورث مرد شکافته
 لب * جمل مخورث الانف شعر شکافته بینی * خورث پروژن سکنه رهنمای
 دانا شاعری گوید * و بلد بینی به الخورث * خورث جمع آن * یعنی علی الدلائل
 الخورث * کسانی در آیت کرده گویند خورثنا الارض یعنی نیمیك شناختیم زمین
 را که از راههای آن خبری بر ما پوشیده نماید * مخورث راه راست * مخوراتان
 دستار و ثوبه الاسد که از منازل قمر است * اخوراث حلقه های آهنی که بر سر
 تنکهای زمین بود و همچنین خورث و خورث * و آخر آن خورثه است * خورث نبت با کسر
 شهری است * ذئب خورث بالضم کرک شهاب رو * خورثه بالفتح اسب همام * گویند
 قلق خورث فلان و غیره که کارش بران فاسد شود اعیان گفته * شعور * فانی وجدك
 لو لم محیی * لقد قلی الخورث الا قلیلا و آن از جمیل مجاز است * خست * بالفتح شهری است
 در فارس * خفت * بالفتح آهسته آواز کردن شاعری گوید * شعر * مخاطب جمرا اذ
 لیس تخافت * و نشان بین الجهر والمنطق الخفیت * در حدیث زبما خفت النبی یقرأته
 و زبما خبر * مخافته مانند خفت است * در حدیث غماز جنازه است کان یقرأ
 فی الركعة الاولى بغائحه * لکتاب مخافته * تخافت و خوفت ها کن شدن و خاموش
 کشتن * خفت الصوت خفوتها ساکن شد آواز گویند خفت الرجل وقتی که کلام
 آن منقطع شود و ساکت گردد * هفات ناکهان مردن * خفت بالفتح و بالضم سداب
 * خافت ابری که در آن آب نباشد و زراعتی که در آن نبود یا انچه نوم وضعیف
 باشد از زراعت تازه در حدیث است مثل المومن کمثل خافت الزرع بمیل موة
 و یعتدل اخوی و در بعض روایات کمثل خافته الزرع * و لحرق هابنا برتاویل
 سنبله است * خفوت زن لا خویا زنی که تنها خوب نماید نه میان زنان *
 اخفات زائیدن بر وزن حمل * اخففت الناقة زائیدن شمر ما ده بر وزن
 حامله شدن * خفتیان بالضم در قلعه اند در اربل * خفت من النعاس

* خفت *

* خفت *



مست شد * خلعت * بکسر خا ر لام مشد د * نام قلعه ایست در زمین
 تپا که آنرا ابلق فرد گویند عا د بن سلمان آن را بنا کرده * خبیث *
 بر وزن سمین قریبه لقب حمیره است * خنوت * بکسر خا و تشدید نواں مرد چیست
 و جالاک که بر سر نرم خواب نکند و مرد ها جز نادان و دایه ایست از دواب دریا می
 و لقب توبه بن مطوس شاعر * خنبت * مرد کوتاه قامت و این لقب در قماروس
 نیست * خوت * بالفتح افتادن باز بر شکار * خات البازی و اختات از باب افتعال افتاد
 باز بر شکار تا بکشد آنرا شاعری گوید * شعر * و ما انقم الا خمسة اوثلثة * و توپان آخری
 القوم خوت الا جادل * الخات البازی از باب افتعال همچنین * خات البرجل
 کم کرد انهد مرد مالی خود را * بخوته از باب تفعل * همچنین * خاتة عقاب هرگاه فرود
 آید بر شکاری را از من بکوش خورد * خوات بالفتح آواز بال عقاب خاتت العقاب
 از باب نصر فعل از آن در معنی آوازیها آواز مرد و سهل چنانکه از ابی حنیفه مروی است
 * چوهوی گفته خوات لفظ مونث است و معنی آن مذکر * سمعت خوات الطیر شنیدم
 آوازیها پوند * در حدیث است سمعت خوات من السماء شنیدم آوازیها مانند آواز
 بالی زدن پوند * خوات باله تشدید مرد صاحب جوات شاعری گفته * شعر * لا بهتری فیه
 الا کل منصلی * من الرجال زمیع الراوی خوات * و کسیکه هر ساعت خورد و بسیار
 نخورد و پسر جبر صغابی است و پسر پسر آن صالح و جد هم و بن رفاعة محدث * خات
 الرجل زهد * خلاف کرد و پیمان بشکست و کم کرد انهد خوار بار و کلان سال کشت
 و دفع نمود و برود * همچنین خوت شاعری گفته * شعر * خوت قلوب الطیر من کل جانب *
 کخات طیر الماء و زداملمع * ورا گفته گویند ما زال الدثب یخعات الشاة بعد الشاة
 مدام بخیله می دزدد کز بزی را پس از بزی * فلان یخعات حدیث انقم و یخوت
 از باب افتعال و تفعل یعنی قلابی سی گیرد از سخن مردمان و میرواید آن راه آنها
 یخعاتون اللیل یعنی آنان بشپ سیر می کنند در روزی می نمایند * خوت عنده
 شکست و گذاشت * مخا و تخیل زدی کردن گویند خات طرفه دنی یعنی در دید
 نگاه خود را از من * خبت * بالهم آواز کنایه این مانند خبوت گویند خات خبیثا

* خلعت *

* خبیث *

* خنوت *

* خنبت *

* خوت *

* خبت *

و غیر ثانی صوت * خفت با لکسودهی است در بلخ

* فصل الدال *

* درست * بضم عین این رباط فقی و آن شاعری است و زیاده بن درست و یحیی
بن درست و ذکریا بن درست و د * حسن بن حمزه و درست بن حکیم و درست
بن سهل و درست بن نصر الزاهد و ابراهیم بن جعفر درست و جعفر بن درست و یحیی
محدثانند * د * بالفتح صحرا د * الثیاب جامه ها یکدست یعنی تمام چنانچه
از روپاک تا شلوار مانند دست * سلاح از خود تا موز * آهنی و دست * بیت از نشین
و خوابگاه تا طویله و مسند ملوک و اکابر و در نشین خانه این همه * حکیم است
در عرب مستعمل شد * د * بنو ابا القصر قریه ایست در راه از د * سغریا می بهمز *
و دستوائی بدون نسبت است بآن * د * و * بالضم لقب قاسم بن نصر بن عابد
و جد جد حمید الکویم بن عثمان بن محمد بن یوسف بن العلاف * و ابو زرعه محمد
بن محمد دستوبه محدث است * د * بالفتح صحرا ابو حمید * برای اعیان انشاد
کرد * شعر * قد هلمت فانه * و حمید و الاله اب * بالذ * ش * ایکم نزل *
و شاعری دیگر گفته * شعر * اخذته من نعجات * س * س * د * نعا * کنعاج الد * ش *
و آن در اصل فارسی است با از توافقی لسانین است چنانکه جوهری تصریح
نمود * و شهری است میان اربل و تبریز و قریه ایست در اصفهان * د * ش * الارزن
موطعی است در شیراز * د * ه * بالفتح بشدت دفع کردن آن از باب منع است
* د * ه * بالفتح سخت خفه کردن کویند د * ه * از باب منع
سخت خفه کرد آن را تا آنکه کشت

* فصل الدال *

* ذات * بالفتح سخت خفه کردن ابو زید گفته ذات خفه کرد آن را بسختی تمام
تا آنکه زبانی از دهن بیرون افتاد * د * ه * بشدت خفه کردن از ابو زید کویند
ذ * ه * ذ * ه * مانند ذ * ط * و ذ * ط * و ذ * ط * که کسی را بشدت تمام خفه کند و در خاک
مالیدن و بشدت دفع کردن * ذ * ه * بمعنی ذهاب است ببا * و * و * احوالی از بی

* درست *

* درست *

* د * ش *

* د * ه *

* د * ه *

* ذات *

* ذ * ه *

* ذ * ه *



هوف ابن سعد گفته * شعر * صفقه ذمی ذَهَلَتْ سَمُول * منع امر الیس بمُستَقْبَل * پس
سزاوار است که در لغت باشد چنانکه در لسان است * و صاحب قاموس آنرا ترک
کرده شاید تا راجد با قرار داده قایل یک لغت شد * باشد * ذمف * لا غرض در متغیر
گوید فعل از باب ضرب است * ذیت و ذیت * بهر سه جو کف آخر از این قطاع
مروی است و ذیة و ذیة و ذیاء و ذیاء بمعنی چندین و چنان * ابو عبید * گفته گویند
كَانَ مِنَ الْأَمْرِ ذِیةً و ذِیةً ای کینف و کینف * عبد الرحمن بن احمد هَلِکَ
پس ذات فقیه محدث است

فصل الرابع

* ربت * بالتحريك در بسته شدن * ربت بالفتح پرورش کردن * تربیت
 همچنین * کویند ربت الصبی یوتته تربیتاً پرورش کردن * و اراجز
 کوید * ش - عو * - سمعها اذ ولدت تموت * والقبر صرضا من زمیت * لمن لمن ضمته
 تربیت * تربیت نیز زن دست برپهلوی کردن که تا نخواهد * رت بالفتح رئیس قوم در شرف
 و عطار توت و رتات جمع هولا و رتوت الکل اینان سرداران شهراند * رت دانه ایصف
 مانند خوک صحرائی رتوت جمع آن * رتوت نیز خوکان نره رته بالضم کندهی زبان
 کویند رجل ارت مردی که کندهی زبان آن ظاهر باشد * فی لسانه رته در زبان او کندهی
 است * ارتة الله فرت کند زبان کرد انهد آنرا خدا پس کند زبان شد * بعضی گفته
 رته آنکه بدل کرده شود لام بها * ابرو همور گفته رته عیبی است بد در زبان
 * ارت کسیکه در زبان آن کوره و بستگی باشد * در نهید است غمغه آنکه
 آرازشنیده شود و انقطاع کلام معلوم نشود و بکلام عجم اشعهاه دارد و رته آنکه اول
 بد شواری از زبان آید و بعد بر آمدن معصل واحد صادر شود * رتوت الرجل
 عاجز شد مرد در تاها زبان آن در سین بسوی تاهاز کردید * حجاب بن ارت
 بد رای است و ایاس بن اربط شاعران عرب است * رسته بالضم لقب
 میرالرحمن بن عمرو بن ابی الحسن الزهری الداهمانی است * رفت بالفتح شکستن
 و کوفتن * رفته یرفت از باب نصر و ضرب شکست و کوفت آنرا * رقت الشی شکسته

دُمت #
ذیت

روایت

ت

*** روستا ***

*** رقت ***



و کوفته گردید گویند رقت الشیء رقت لازم و متعدی هر دو آمده است * شیء
مرفوت چیزی شکسته و کوفته شد * رقت الشیء منقطع شد آنچه و همچنین ارفقت
ارفعاً تا مانند احمرا حمرا از رجه جمع آمده * رفات بالضم حطام دنیوی
* قوله تعالى اذا کنا عظاماً و رفاتاً یعنی شکسته و پوسیده * رقت بر وزن صرد کاه
و کسیکه بشکند هر چیز را * رات بالفصح کاه و آن لغت یمانیه است * روات جمع آن
و آن نادر است

* فصل الزاء *

* زات * پوگردانیدن يقال زاته غیظای پوگردانید از روی خشم * زت * آراسته
کردن و همچنین تزیت * تزیت آراسته شدن گویند زت العروس و زتها تزیت
آراسته کردم آنرا پس آراسته شد * زرت * خفه کردن گویند زرت از باب منع
خفه کردم او را * انزروت صمغ دوختی است خاردار که در شهرهای فارس پیدا شود
و در آن تلخی پیدا می باشد نافع است برای ورمها و در مواضع مستعمل میشود
حرارات تازه را منحل میکند و گوشت موده را میجوید و فتمیله شهد در مسحوق
آن قرحه کوش را نافع می باشد و برای امراض چشم نیز نفع میدهد خصوصاً از رم
و رمص * زعت * خفه کردن و فعل آن از باب منع است * زفت * بالفصح پوگردن و خشم
نمودن و دفع کردن و راندن و منع نمودن و طرد کردن و تکلیف رسانیدن و در تعب
انداختن * زفت با لکسر چیزی است مانند قیر که بر کشتی و ظروف و مشک میالند
تا آب نفوذ نکند * زق مزق بفتح قاء مشدد * مشک طلا کرده شده * بزفت * شعر و سففا
صلین النار حوله کائما * طاین بقار * او بزفت مله * و بسقورید و س گفته زفت که آنرا
اهرامی گویند و صند است یکی دریایی و آن میاه رنگ و سائل می باشد و اکثر
در مواضع داخل کرده شود دوم صحرائی و آن سیاله درخت ینبوت است و آن
درخت قضم است * و ضریر زفت قویب از قبطان است و آن ملین و آرام سحت است
خصوصاً در ام و طب و سعال نادر در یاقین و نافع است و مقصود صفتها
می کند * و طای آن کزیدن مار را نفع میدهد * از دشت المال از باب افتعال

* رات *

* زات *

* زت *

* زرت *

* زعت *

* زفت *



* زكـت *

* زمـت *

* زیت *

* زمیت *

کوفت تمام مال را به زفت الحديت فی اذنه ریخت سخن را در گوش او * زكـت * با لفتح
 پر کردن یا پر کردن مشک مانند تزكيت واژگات گویند زكـت القربة تزكيتاً
 را از کتبه یعنی پر کردن مشک را * قربة مزكوتة مشک پوشیده * زكـت لیو
 موضعی است * واژگات زائیدن گویند از كـت المرأة بغلام زائیدن زن کودک را *
 مزكوت مرد غمناک و ملخی که در شکم آن بیهوشه ها باشد و آنکه سردی بران شدت
 کرد * باشد * زكـت الحديت یاد کنایه از آدمی * ز ماته * بود زن سجابه با ذقار
 شدن * زمـت الرجل ماته مانند گرم کرامه با و قرشد مرد رجل زمیت مرد با و قر
 راجز گویند * والقبر صهر ضامن زمیت * زمیت بر وزن سکیت بسیار با و قر
 فلان از صفت الناس یعنی با و قر توین مردمان * فرا کفحه ما شدت زمیت کد ام چهره شد بد
 کرد با و قر بودن آنرا * زمیت مانند زمیج برونند * ایست که رنگ برنگ میگرد
 * از میعات رنگ برنگ گویند * زمیت از مآت الشی و قهقهه مانند زمیت متلون شود
 * زناته * بالکسر و قهقهه ایست در مغرب زناتی که منجم مشهور است بدان منسوب است
 * زیت * بالفتح اسپ معاویه بن سعد و دغن زیتون و آن درختی است مشهور * زیتونه
 واحد آن * زیت نیز مسجد دمشق یا کوههای شام و شهری است در چین و قریه
 ایست در صغیر و نام مرد یست * زیتونه موضعی است در بادیه شام * همین
 الزیتونه در افریقیه * احجار الزیت در مدینه * قطرا الزیت در بصره *
 زیت الطعام ازقه ویتا گردانیدم در طعام و دغن زیت را * طعام مزیت و مزیت
 خوردنی که در آن زیت انداخته باشند شامی کفحه * شعر * جا و ابیر لم یکن یمنیه
 * و لاحظه الشام المزیت عیرها * از ذات فلان و دغن زیت بپوشیدن خود مالید *
 زیت و اس الصبی مالیدم و دغن زیت را بر سر کودک گویند * خیر از دغنی متی ما
 زیتنی * زیت القوم زیت خود را نمودم قوم را * ازات القوم بسیار شد و دغن
 زیت نزد یک قوم * استنزات و زغنی و زغنی طلب کوزد بقال جا و ایست زیتون
 آمدند طلب کنان و دغن زیت را * زیت و دغن زیت و اتوشه گردانیدم
 برای آن * زیات بپوشیدن و دغن فروغن * جاء نانی ثياب الزیات آمد مرا



دوجامهای چرك آلوده زبتمه اسپ لهند بن عمر والغسانی

فصل السین *

* سات * سخت خفه کردن * از ابوهر و ساته یماته ماتایعی خفه کرد آنرا تا آنکه بمرد مانند سابه و ابو زید قید مرک را اعتبار نکرد * ساتان با التحریک به صیغه تثنیه در طرف حلقوم * سات را حد آن * سخت * راحت و قطع کردن و در هر دو معنی موی سر و کذا شدن مواز موهایی یافته شده و نوعی است از سپهر شیوان * ابوهر و گفته آن غنی است حمید بن ثور گفته * شعر * مطویه الاقواب امانهارها * مسبت و اما الیهما و میل * وحیرت راسپ فواخ کام و کودک د لیر و سرکش و گودن و دن و نام روزی است از هفته و آن ماخوذاست از مسبت بمعنی قطع زیرا که روزها بآن منقطع می شود * آسبت و سموت جمع آن و مورد بسیار خواب و مورد بسیار دانا مانند سمات بالضم * سمیت نیز قیام نمودن و مورد در کار شنبه قال الله تعالی و يوم لا یسمتون و فعل آن از باب نصر و ضرب آمده * مسبت با لکس و پو معهای کا و که دها غت کرده شده باشد به برك و سخت کنار و جز آن * مسبت بالضم روئید کی است مانند خطمی و کاهی بفتح نیز می آید * مسبت به صیغه فاعل کسی که حرکت نکند چنانکه ابوهر و گفته و کسی که داخل شود در روز شنبه گویند اهبت الیهود داخل شدند در مسبت * سمات بالضم خواب یا خواب پنهان یا ابتدای خواب در سو تا آنکه به دل برسد و آن ماخوذاست از مسبت بمعنی راحت رازان است و جعلنا نومکم سباتا * جوهری گفته کوئی از ان سمیت مسبت این ثلما بالضم آمده * سمات نیز در ابن احرر گفته * شعر * و کذا دهم کانی سبات تقوفا * سویی ثم کانا منجد از قها میا * گویند مراد اینجاد هواست و در پسو آن روز و شب است * سمات نیز لقب ابراهیم بن دپس محدث است گویند اقامت سبتا و سمته و سبتا و سبتا یعنی اقامت گوید مردم مدتی در آن * کفو مسبت مو ضعی است در شام * مسبت سود و غش کرد و همچنین بهاری که مانند خوابید افتاد باشد و در اکثر حال چشمی نزد با شری و طب منسبت به صیغه

* سات *

* مسبت *



قائل از باب انفعال خبر می که تمام پخته باشد سببتی مانند سبندی
 مورد لبر و یای آن برای الحاق است نه برای تا نیت آیهایی بینی هالا حق
 می شود آن را گویند سبغاً و سبنداً * این احمد در وصف مودی می گوید
 * شعر * كان الليل لا يغسوا عليه * اذا زجوا السبغاة الامونا * مراد ناله است *
 سببتی نیز پلنگ سبب د لبر بودن آن نام نهاده شده شباخ گفته * شعر *
 وما كنت اخشى ان يكون وقاته * بكفى السبغى ارضى العين مطرق * سبب است
 جمع آن * سبغه بز * سبغان با لکسر مود نادان * انسبات دراز شدن * نئی و جبهه
 انسبات آن دراز و راست * سبغاء پراکنده کوهی در درازی یا کوتاهی و صحرا
 * سبغه شهریست در مغرب * سبب مانند سبب پشین * سبغه مغرب شود است *
 سببتین نعلین و آن ما خود است از سبب یعنی پوست کاو که از آن ساخته می شود
 * در حدیث است ثابا صاحب السبعین الخلع سبغی * در خروج الحجاج یعود غنی
 سببتین له ای نعلین * سبغ * بضم سین و باء مشدده و سکون حاء * سبغه لقب ابی
 * سبغه است ابو ثعلب انشاد کرد * * فخذ من سلح کسان و من اظفار سبغت
 * سبوت * هر وزن و قبح و زمین خالی از گیاه و چیزی کم و بی موه را جز گویند
 * یا ابنه شیع ماله سبوت * و فقیر مانند سبوت سبوت است هر دو با لکسر و سبوت
 با لضم * يقال رجل سبوت و امرأة سبوتة من رجال و نساء سبارب * سبوت
 نیر دراز و جوان بی ریش و پیر و متجمع آن سبارب و سبار و آن ناد را سب
 * ارض سبارب از قبیل توصیف مفرد جمع است مانند ثوب اخلاق * سبوت الرجل
 قناعت کرد * مسبوت کسیکه مو ندارد * سبوت بد خلق * سبوت و وزن جمع و نازی است
 در اطراف * سب * با لکسر و شی يقال سبته رجال و سب نساء اصل آن سبب است
 سین را بتبادل کرده و در ال ادغام گویند زیرا که تصغیر آن مدینه است و جمع
 اسد اس * گویند جاء فلان ساد ساد و ساد تا این آنکه ساد ساد گفته از سدس بنا کرده
 و آنکه ساد یا کفحه سین را بتبادل نموده چنانکه گویند جاء فلان خا میای خا مساً
 و آنکه ساد یا کفحه آنرا ظاهر است و سبته بنا کرده * ستون شصت * سبب بالفتح سخن

* سبغت *

* سبوت *

* سب *



بد و عیب یقال سعه یعنی عابیه * کویند یا سخی برای زن ما خورده است از سبب جیات
 یعنی دش جهت من * بعضی گویند آن غلط است و روا نیست یا سید فی است * رستی نیز
 نام ذخیره ابرو همان ضابطی است که از روایات حدیث است * سعه نام جماعتی
 از محدثان است و اخوند بن محمد بن سلامه سخی محدث است * حصن ابن سترین
 قلعه است مقابل مکه * ستمت بنف معبر که روایت حدیث کرده و آن مصغر
 سخی است در زبان عجمی * و احمد بن محمد بن سعه بالغتم محدث است * و بیان است
 در باب ها خواهد آمد زیرا که اصل آن سعه است * سجستان * با لکس و گاهی
 بالغتم نیز می آید شهری است بزرگ در مشرق و آن فارسی است ابن هب * آنرا در
 ر باغی ذکر نموده * سحت * با لضم و بضمعین حرام را آنچه بد باشد از مکاسب
 که عارید آن لازم آید و آنچه ذکر آن بد باشد مانند قبیح سک و عوگ و شراب اسحات
 جمیع آن * اسحات کسب سحت کردن * اسحت الرجل فی تجارته در تجارت خود
 کسب حرام گردد و از بیع بکندن * یقال اسحتة ای استعصله و همچنین است سحت * اسحت
 تجارت خبیث شد تجارت آن و حرام گردد * سحت شدت خوردن و نوشیدن
 * رجل سحت و سحت و مسحوت مراد حویض فواخ شکم * رجل مسحوت الجوف
 کسیکه سیر شکم نشود و کسیکه طعام او را بسیار رند هضمی کند از لغات اضداد است
 * مال مسحوت و مسحت یعنی بزد * شد و فرزد قی گفته * شعره و هض زمان
 یا این مودان لم يدع * من المال الا مسحتا و محلف * و همچنین سحت و سحت
 * اسحت الرجل به صیغه مفعول رفت مال او * سحت الشکم من اللحم از باب
 منع جدا کردن پیه را از گوشت * برد سحت سرمای صادق * ماله سحت نیست
 چیزی بود که هلاک کند او را * دمه سحت خون آن هدر است * عام اسحت
 سال خشک * ارض سحتا زمینی که چراند اشعه باشد * مسحوت سویق کم چرب و همچنین
 مسحت و جامه کهنه و همچنین سحت و سحت سرد شرب نوم خاک * سحت بود زن زبیر
 جد مبرخ بن شهاب الرعینی است ز آن یکی از پدرش است که بخند مت رسول الله
 رسید * قال الله فی سحتکم بعد اب بضم یا و یکسر حاد و همچنین یفتح هر دو قراءات

* سحت *

* سحت *

مکتبہ

کُودَه شد * انکالون للسخيت تدقيل و تخفيف در در قراعت کُودَه شد * سخت
 به معنی رشوت * ايطعموني السخيت ای الرشوة * سختوت * مانند زنجور زن قاحشه
سخت * بالفتح شدید و همچنین سختيت مانند امير * سخت بالضم آنچه از شکم بجه قاي
 بهائم نرون آيد و قتيکه زائيد شود و پيش از آنکه چيرى بخورد * سختيت
 سويى کم چرب مانند سختيت و غبار بسيار بلند * روبه گفته * و هل تثير الساطع
السخيمتا * و آرد سپيد و شد يد و روبه گفته * شعره هل بنحيتي حلف سختيت * ارطه
او ذهب كيريت * مسخوت همواره * سختيمان بالکسر و بالفتح پوست پزد با غش
 کُودَه شد * و آن مغرب است و شهر است او ايوپ سختياني يدان منسوب است * سختان
بالفتح و سختيت به صيغه تصغير محدثانند * اسحات الجوخ اسخيمتا تا کن شد و رم آن
 چنانکه ابو زيد حکايت کُودَه * شي سخت و سختيت يعنى صلب * هذا حوسخت اي شديد
 کويند اصل آن فارسي است عرب آنرا در کلام خود استعمال کُودند چنانکه مسح را
بلا من مكيو يحد * و نواد راست کويند سخت فلان فلان و سخت له و قتيکه استعصا
کنند و قول * سوت * بالضم شهوى است و مغرب * سوت شهوى است در جوف اندلس
و قاسم بن ابى شجاع السوني محمد بن است منسوب بان * سفت * شراب نوشيدن
و مير نشدن فعل آن از باب سمع است * سفت بالکسر لغتي است در زلف چنانکه
زجاجي گفته * ابن دريد کويد سفت طعامي که برکت ندارد و آن پرو زان کتف است *
استفت الشي ربرد آن چير را چنانکه از ثعلب محکي است * سفت * بالفتح و سفت
بالضم يست بي برکت بودن طعام کويند سفت الطعام سفتا و سفتا و سفت و قتيکه
طعام برکت ندارد * سکت * بالفتح و سکوت سکات بالضم و سا کوته خاموش ماندن
ساکت خاموش * سا کُوت بسيار خاموش و همچنین سکت بالفتح * سکت مانند
هجير و سکت مانند زير سکت مانند قبط و سکت بالکسر بد و سا کوت
و سا کوت کسيکه کم کلام کند يا آنکه بر کلام قاد و باشد * سکت نير
فصل کودن در ميان د و نغمه بدن و دم زدن و آن از اصول الحان است *
سکت الرجل انقطع کلامه فلم يعلم و همچنين ا سکتا * او عبيد از

ابرو زید را بست کرد و صفت الرجل و صفت و سکت و اسکت و ابرو و کفچه گویند
 ثم سکت بدون الف پس و قعیکه منقطع شود و کلام نکند گویند اسکت و انشاد کرده
 شعر: قد را بنی ان انکوی اسکتاه لو کان معینا بنالهمیتا سکتاه بالفعم بیار معی است
 مشهور: سکتان دو سکتة نماز یکی بعد از افتتاح دوم بعد از قراعت فاتحه سکتة بالظم
 انچه بدان کرد و غیر آن را خاموش کنند و آبی که در ظرف باقی مانده سکت
 مانند کیمیت و بتشدید هم آمد اسپه که پس از ده اسپان حلیه بپایند و آن را
 قاشور گویند و فسل نیز و آنکه بعد از آن آید شمار کرده نمی شود چنانکه جوهری
 گفته: رماه بسکاته و سکت هود و بضم یعنی بچیزی که غامض کند او را و علی
 سکت الامر یعنی آن مشرف بر قضاء آن کار است گویند به سکت وقتی که بسبب
 بیماری یا خوردن شراب زبانش بند شود حیه سکت را اسم مار که در بافته
 نشود تا اینکه بکشد شامری در کرمودی و کرمی که در کرمی که در کرمی
 من حیه چلیقه سکت اذ اما عی لبس مادر دانکاره و اسکت یعنی
 بودم نزدیک به ادراک این حاجت اسکت ادبانی و باقی ما و در و زبانی
 معتدل بعد از شدت کرماسکت الرجل مرد آن مرد و قوله ای و لما سکت هن موسی
 الغضب ای سکن چنانکه زجاج گفته: بعضی گفته آن مذهب بر قلب است
 چنانکه ادخلت القلبسوة فی ذی اسی اصل آن ادخلت راسه فی القلبسوة بود
 قول ادل مطابق عربیت است و رجل سکت بالفتم مردی که کم سخن گوید و هوفاه
 گوید سخن خوش و نیکو گوید و سکت بالفتم برون آوردن گویند سلت ای
 یعنی برون آورد و روده را بدست خود سلت الانف برید بینی را سلت
 راسه سر دموی سر او را راس مسلوت و مخلوت و مسبوت و مخلوق بیک معنی
 است سلت الشعر سر دموی را سلت الشی قطع کردن آن چیز را سلت
 دم الی نه یعنی پرست بگویند نه ریختن آنکه خون آن ظاهر شد سلت
 القصعة لیسید کاسه را با نکشتن خود و همچنین استلت از باب افتعال
 سلت او اة خطایها من پندها انداختن از دست خود خطای را سلتا زنی که

* سالت *



حنانه بندد * سلف فلا تا مائه سوط دارا صد تا زیانه * سلف بساحه انداخت
 پلیدی خود را * سلاطه بالضم انچه بانکشتان از اطراف کاسه گرفته شود تا پاک گردد
 * انسلف عتایعی رقت از مایط و بکه در یافت نشد * مسلوت آنکه گرفته شده باشد
 گوشت آن * سلس بالضم قسمی است از جوکه پوست ندارد گویا کندم است
 * بعضی گفته نوی از جوکه ترش می باشد * کویند ذهب منی قلته و سلته یعنی سبقت
 برد بر من و کم شد از من * اسلف مورد یعنی بویید و نام پد را بر قبس شام
 * سحوت * بروزن زنجور زن مکاره مانند سحوت بتقدیم حاکم سکت * مانند زنجور
 پزند * ایست * سلف * بالفتح راه و روی همگانه روی و یکمان و حد من راه رفتن
 شامری گفته * پس بهار مع لست السامی * فعلی از باب ضرب و نصر است
 * سمع لهم از باب ضرب مهیا کرد برای آنان وجه سخن و تدبیر * و حدیث است
 فینظرون الی سمعه و هدیه یعنی نگاه میکردند بهوی حسن و هیبت و خوبی منظور آن در دین
 و آن از قسم حسن و جمال نیست * یونس بن خالد السمی محدث است * تسمیست ذکر
 کردن نام خدا بر چیزی رد ها کردن * و حدیث اکل است سوا الله و دنو و سجتوا یعنی
 و قهقهه یا بید خروشی را پس دهای برکت کنید و حق کسی که خور را نید
 شما را و لازم گرفتار نیست * تسمیست العاطس در جواب تحبید عطسه
 زنند * بر حاکم الله گفتن و آن بمن مهمله و بشین معجبه هر دو آمده
 * طلب گفته بمن مهمله مختار است زیرا که آن مأخوذ است از سمع * و ابو
 حمید گفته بشین معجبه در کلام عرب املی و اکثر است * سمیست قسمی از فعل چنانکه
 مختصر قسمی است از آن * سمیست * بروزن سجد قویه ایست در صغیر * سموت
 بروزن زنجور را * سمیست * بروزن کتف مرد کم بصر * رجال سنعون * ارض
 سنعه زمین بی کپا * عام سنه سال خشک و همچنین مصنف * اسنعت القوم بقسط
 مالی اعمادند * ابن الزبیری گفته * شعور و هم و العلی هشم الثوب لبقومه و رجال مکه
 مسنون عیاف * جوهری گفته اصل آن از سنه است و او را تا کردند تا فرق
 باشد میان آن و قول آنها اسنی القوم اقامت کردند یکسال در یک موضع

در سحوت
 * سکت
 * سمع

* سمیست
 * سموت
 * سنه



«فراگفته توهم کردند که ما اصلی است و قنی که یا فعدند او را پس قلب کردند بتما گویم
 اصابتهم السنه بتما » سائتوا الارضی تفحص کردند و وثید کی زمین را «سنوت
 بود زن تنور مسکه و پنیر و قسمی از خرمای خشک و رب و شهد شامری گوید «شعره
 هم السمن بالسنوت لانس بهنهم » و هم بمنعوان جار هم ان یقرذا و بعضی سموت
 مثل سنور می گویند «و سنوت نیز شبیه و را زیانه و زهره «سنه القدر از باب
 تفعیل انداخته سنوت را در دیک «مسنوت آنکه همنشینی کند تراوی سبب به غصب
 آید «تعنت نکاح کردن مرد لغیم زن کریمه را سبب قات مال او و بسیار مال خود
 «فصل الشین»

«شعبه» «بروزن امیواسپ شکو خنده را سبی که قاصد و شوند هر دو رسمهای
 پای از رسمهای هر دو رسم ادیعنی برجای هر دو رسم دست نیفتند و برای
 این فعلی معصرف نیامد «مردی از انصار کرید «شعره» و اقدر مشرف الصوات
 ساط «کمیت للاحق والسمیت» شبه «بک سرتین و تمامه مشد و ستنی اسد معورف
 که بفارسی آنرا شود گویند کرم و خشک اسف در درجه دوم اخلاط بارده را نصیر
 میدهد و دردها را می نشاند و تلغین بسیار دارد و تازه آن زیاده تدر و انطاج است
 و خشک آن بسیار محلل است و روغن آن دردهای عصب و کوش و فواق امتلاوی
 و همیشه رافع می بخشد و مخیم آن را اگر بر بوا سیرضما د کنند قطع کند و خاکسترش
 برای قروح مفعول و ذکوبها مفید است «شیرت» «بروزن قنقل قلعه ایست در اندلس
 «شعبه» «بالفتح و شعات بروزن سحاب و شعبه بروزن امیر پراکندن «شعبه
 الامرا از باب ضوب و انشت از باب انفعال و تشتت از باب تفعل و استعشت از باب
 استفعال پراکند «شده» شعبه الله از باب تفعیل و اشتعه الله از باب افعال پراکند
 کند او را خدا «شعبه» بروزن امیر کار پراکند «ثغر شعبه» دندان کشاده
 «قوم شتی قوم پراکنده» که از یک قبیله نباشند در حدیث انبیاء است علیه السلام
 امهاتهم شتی یعنی دین آنها یکی است و شرعتهای آنها مختلف است و بعضی گویند
 مراد از این اختلاف زبانهای آنها است «جا و اشعات شعات آمدند پراکند»

«شعبه»

«شعبه»

«شیرت»

«شعبه»



در صحاح جا و اشعار تا آمدند پراکنده شد و احد آن را بر عمر از بعضی خوب
حکایت کرده الحمد لله الذی جمعنا من شیء شتان بینهما بضم نون و بنصب
نیز آمده شتان ما هما و شتان ما بینهما و شتان ما عمر و واخوه یعنی دوری است
میان آنها شتان بکسر نون مصروف از شت است و صحاح است
از اصبعی که گفته نمی شود شتان ما بینهما و قول شاعر شعور لشتان ما بین الیزیدین
فی الروی یزید بن سلیم و الآخر بن حاتم حجت نیست چه مولد است لیکن
قول امشی حجت است شعور شتان ما بومی علی کورها و یوم جهان اخی جاہری
شتان مصروف است از شت پس فتحه نون فتحه است که برتا بود تا دلالت کند
که مصروف از فعل ماخی است و همچنین سورمان و شکان مصروف او شک و سرح
است کوی و شکان ذخر و جار سورمان ذخرجا و گفته می شود ان المجلس
لتجمع شتر قامن الناس یعنی مجلس جمع میکند مردمان را که از یک قبیله نیستند
محمود بن شنی با لضم محدثی شت بالفتح بار یک اندام نه از لصری و بالتحریر
نیز آمده شحات بکسر جمع آن شت از باب کرم بار یک اندام شد شخوته
مصدر از ان شخت و شخت بار یک اندام شخت بروزن سکیت و کوبم غبار بلند
شخیت بروزن حالت است همچنین تشخیت یعنی ابلاغ در سائیدن شونقی
مرغی است شماته و شمات بروزن سحابه و سحاب شاد شدن بغم دشمن شمت
از باب فرح شاد شد بغم دشمن اشتی الله به شاد کند او را حق تعالی بغم او شماتی
و شمات نا امید شدن کان واحدش نیامد شوامت دست و پای ستور تشمیت
و رحمت الله کفن مطسه زنند را بر معنی فراهم آوردن و نا امید کردن اشتیات از باب افتعال
اول و رمی تشمت نا امید و بی غنیمت بر کشیدن ملک مشمت پادشاه دغا داده شده
شنکات با کسر شایند نام شهری است احمد بن عبد الخالق شنکاتی و کامل بن
عبد الجلیل بن شنکاتی محدثاندر شیعیان بالفتح جهات اندک از ملح و جز آن
فصل الصاد

صت بالفتح دفع کردن بغایه و بدست زدن و عصا زدن صته باله صا زداورا

* شخت *

* شرت *

* شمت *

* شنکات *

* شیت *

* صت *

به صفت صفت هر وزن امیر یا نیک و نیکو یا بد و بدی جماعت صفت با الفتح نیز بمعنی
 جماعت صفت «مصانته و صغانت با انکسر بمعنی محاسن صفت «صاته منازعت و محسوس صفت کرد
 باری «مصنعت با انکسر جالاک و غیر «صفت با انکسر بمعنی ضد «صغه بالضم همچنین
 «صفت با انکسر نیز بمعنی جماعت «صغیه بالضم لحاف یا جامه ایست بمعنی «صنعت
 با انکسر لشکر و سودار «تصانثو با هم محاربه کردند «صنعت بالضم هر دو واحد
 «هو بصغته اورد ری درست «صغه بد ایه یا صغه بکلام انداخت بوری بلا کلام را
 «در صحاح است فی الحدیث قاموا صغیتین ایستادند در حالیکه دو جماعت
 بودند «صاحب قاموس کوید صواب آنست که می گفت در حدیث ابن عباس
 است و غلام آن ابنی اسرائیل لما امر و ان یقتل بعضهم بعضاً قاموا صغیتین بمعنی
 بنی اسرائیل هرگاه مامور شدند که بکشند بعضی از آنها بعضی را دو جماعت شدند
 و در ردائی صغیتین آمده «در نهایه است صفت بمعنی فرقه از مردم و بعضی گفته
 اند بمعنی صف مردم «تصغیت «از باب تفعیل شوم کردن «تصغیت شوم کرد
 «اصغیحات «تسکین یافتن ورم زخم و شفا یافتن مویض «اصغیحات الجروح ساکن شد
 ورم زخم و شفا یافتن مویض «صغیت «مردمیا نه بالا «صغیت «وصفیات هر دو
 با انکسر و صغیت بوزن فلز و صغیتان بوزن طوماج و صغیتان بوزن صلیبان مودتند و
 و توانا یا قریه پرکوش یا توانا در شفا یافتن یا صغیت بوزن فلز کسی که غلبه کند
 بر مردم «صغیه با لفتح غلبه «تصغیت از باب تفعیل قوی و توانا شد «تصغیت از
 تفعیل همچنین «صلت «بالتفعیل پیشانی واضح رکشاده «صلت از باب کوم کشاده پیشانی
 شد صلوته بالضم مصدر از ان «صلت نیز بمعنی آشکار و هوار و صغیت پیغمبر است صلی
 الله علیه و آله و سلم کان صلت الحجین بود آنحضرت کشاده پیشانی و بعضی گفته اند
 صلت اینجا بمعنی هوار و آشکار است «صلت نیز شمشیر تابان و نیز «منصلت و اصلیت
 همچنین «در صحاح است صغیت صغیت شمشیر تابان و جایز است که بمعنی منصلت
 باشد «اصلت صغیه برکشید شمشیر را از نیام «صغیت منصلت شمشیر آهسته شده «
 ضربه بالسیف صلتاً بالضم زد او را شمشیر در حالیکه آهسته شده بود «صلت نیز کار د

* صغیت *

* صغیت *

* صغیت *

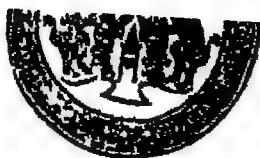
* صغیت و صغیت *

* صلت *

بوزك و بياض نيز آمد و مرد جالاک در كارها اصلتی و مصولات و مصلت هر دو با كسر
 و منصلت هه چندین عامرین طقیل گوید شعر و انا المصالبت یوم الوغا اذ اما المعاری
 لم تقدم در اساس است نهر منصلت نهر سخت روان و صلف نهر نام مردی و تا خان
 اسهان و صلف با كسر رزده صلتان بالتحريك اسپ بانشاط و هوشیار در صحاح است
 صلتان خراستوار و سخت و اسپ بانشاط و هوشیار صلتان شاعرانند عجمی و ضعی
 و فیهی انصلت از باب انفعال بکد شفت و سمقت بود در صحاح است صلت دو انید
 اسپ را اتصال الفرس فی سیر بکد شفت و سمقت بود اسپ در سیر خود جاء بهمین
 یصلت و صرق یصلت آرد شیر و شور با بسیار آب و کم روغن و صلت مانی القدح
 و یختم الحقه در قدح بود صمت بالفتح و صموت و صمات هر دو بالضم عاموس بودن
 اصمات و تصمیت هه چندین و رمیتة بصماتة و سكاتة انداختم بر دی چیری را که بدان
 سکوت نماید اصمته از باب افعال و صمته از باب تفعیل عاموس کردم او را لازم
 و متعدی هر دو آمد صمات بالضم سر صمت تشنگی در تهنیت است گویند بات
 فلان علی صمات امره هوکا تصمیم مزم بر کاری کند ابو مالک گویند صمات بمعنی
 قصد است و اران شاد کرد و حاجه بعلی صماتها در صحاح است گویند فلان
 علی صمات الامر هرگاه مشرف شود بر قضای آن کار بات من القوم علی صمات بمرای
 و مسجع یعنی شد از قوم و نزد یکی به محلی که از ایجادیدن و شنیدن تواند شاعری
 گوید و حاجه کنست علی صماتها یعنی مشرف اودم برادر که حاجت و بردایتی بتاتها
 نیر آمد و صامت شیر خفته و از شیر آن بیست تا و از مال سیم و نقره و ناطق از مال
 شعران و گویند آن گویند مال صامت و لا ناطق یعنی نیست پیش از چیری از مال
 صامت و ناطق صموت بالفتح و زه ثقیل و کوان در اساس است صموت زرهی
 که چون پوشید شود صدای از وی نخیزد نابغه گوید شعر و کل صموت نثله
 تجمیه و نسج سلیم کل قضاء ذائل صموت نیر شمشیری که در کشته فرو رود
 در تهنیت است که در بین صورت آواز بر آمدن خون کمتر خواهد آمد و بیز
 بن عبد المطلب گوید شعر و ینفی الجاهل المجهل معنی وفاق الحد و قعته

صوت و انکبین هر که سوراخ نافذند او دغمان بن مرد اس کوفلو * شعور * کان
صوت صاف النحل حولها * تداولها من راس زهرة شاعر * و نام اسپ عباس بن
مرد اس و بعضی گویند نام اسپ خفاف بن مدبه شاعری گوید * شعور * حتی اری
فار من الصموت علی * اکساء خیل کاتها الا یل * ضربت صموت ضربی که بکدرد
در ستخران یعنی باز نه جهد از آن تا آرازدند * ترکته بیده اصمیت و بصحراء
اصمیت و یوحی اصمیت و اصمته بکسر همه و یقطع همه و وصل آن و به مذم صرف
و در تهذیب است که الف آن مکسور و مقطوع است یعنی کداشتم اراد ردشت
یا جای که دانسته نشود کجا است * مصمیت جبری که سوراخ ندارد * اصمته انا
بی حرف کردم ادرا * باب مصمیت و قفل مصمیت در قفل بسته * آلف مصمیت
بتشد بد نیز آمده هزار کامل * در لسان العرب است اعطیت قلا نالفا کاملا و الفا
مصمیتا رالفا افرغ همه بیک معنی است * در تهذیب است که از امثال عرب
است انک لا تشکروا مصمیت یعنی شکر نه بردی بسوی کسی که باک شکوه دارد
ثوب مصمیت جامه بکرنک * خیل مصمیت اسپ بکرنک * حروف مصمته ماعد ای
مربفیل * صمته بالضم و بالکسر چیزی که بد آن کودک را خاموش کنند از جنس
طعام باشد یا غیر آن * مصمیت نام شمشیر شبان نه می * صمته بوزن و معنی
سکنت یعنی بسما و خاموش * ما ذقت صماتا بالفتح نه چشمدم چیزی گویند لاصمیت
یوما و یوم اریوم الی اللیل یعنی خاموش نمی شود یک روز کامل * در تهذیب
است عرب گوید لاصمیت یوما الی اللیل و لاصمیت یوم الی اللیل پس کسی که
نصب داده است مرادش آن است که لایصمیت الی اللیل و کسی که رفع داده است
مرادش آن است که لایصمیت یوم الی اللیل و کسی که جود داده است ظاهر است
* جاریته صوت الخافض این زن کند ساقاها که از خلخال او صدای بکوش بخورد
* صموت * هر زن عنکبوت سخت سیر * صموت * بوزن سقود و تبیل کوچک
باخته از لب خرمایا غلاف شیشه و سرپوش آن * صناتیت جمع آن * اصنات
بالکسر محکم و استوار کردن * صنیتیت بالکسر سودا را شکر * صموت بالضم یکتا

* صموت
* صموت



صوت *

و یکنه صوت آواز و آواز کردن صوت از باب ضرب و صبح آواز کرده اصوات
 از باب افعال و صوت از باب تفعیل همچنین رَجُلٌ صَاحٌ و صَاحٌ مُرَدٌ آواز کنند
 صَاحٌ بِاَلْکَسْرِ شَهْرٌ نَبِکٌ صَاحٌ و صوت و صَاحٌ بِاَلْکَسْرِ صَاحٌ بِاَلْکَسْرِ
 ذَهَبٌ صَاحٌ بِاَلْکَسْرِ صَاحٌ بِاَلْکَسْرِ آواز دارد و مودم و در اصل مود بود بسبب کسره
 بیامیدل شد چنانکه ریم در اصل روح بود کویا بشا کردند و فعل یکسر القاء از برای
 فرق میان صوت معجم و میان آواز و کاهی میگویند از عشر صوتی فی الناس
 یعنی صیغ صوت نیز یعنی بعلت آهن گران و یعنی زک و ز د اینده شمشیر و مصولات
 با کسر آواز کنند و گویند دُعی فَا نَصَاتٌ از باب افعال یعنی خوانند و شد پس
 جواب داد و پیش آمد و پوشید و رفت انصات المنحی راست شد قامت مرد
 در آن در صَاحٌ است انصات الوجُلُ راست شد قامت او بعد از آنکه کویا پیش
 آمد چهرانی و شاعری گوید شعر و نصیرین و همان الهیدة هاشبا و تسعین هاشبا
 ثم قوم فانصاتا و عاد سواد الراس بعد بیاضه و ما وده شروخ الشباب الدی قاتا
 منصات راست قامت انصات به الزمان مشهور کشف ما بالذار مضرات
 نبسته در خانه کسی

* فصل الهماد *

ضعف بالفتح خائیدن بدندان پیشین و بدندان پسین صوت بالفتح نام موضعی
 صوت بالفتح سخت بها کوفتن و نهته از باب منع سخت بها کوفتن

* فصل الطاء *

طست بالفتح در اصل طس بالسین بود یک سین را بتابدل کردند و بسین معجمه
 هم و رایت کرده اند و صَاحٌ است که یک سین را بتابدل کردند و بسین معجمه
 هرگاه جمع می کنند و با تصغیر می آوند سین را مانده طس و طسین حه بسبب فاصله
 الی جمع و یای تصغیر میان هر دو سین و قاله میرود طائوت پادشاهی معجمی است

* فصل الظاء *

ظنات بالفتح خفه کردن ظأته از باب منع خفه کردار را

* ضعف *

* صوت *

* صحت *

* طست *

* ظاوت *

* ظات *



* فصل العین *

* هت * بالفتح سخن را ذوباره کرد انیدن * عته * در باره کرد انید بروی سخن را
 * عته * بالمستله الحاح کرد بروی * عته * بالكلام توبیح کرد او را * هاته * معاته
 و عتاتا محاصمه کرد باری * عتعت * بر وزن بلبل و رهبب بزغاله و سخت قوی و مورد
 در از بالا و تمام یاد را از بالا و جنبان * عتبت * بالتحريك در شنی در سخن * عتعته
 د بوانکی و خواندن بزغاله را به عت عت * تعتت * فی کلامه از باب تفعل استمرار
 نکرد در سخن خود * عتی * لغتی است در حقی * هرت * بالفتح جنبیدن نیره و سخت
 شدن آن * هرت * الرمح از باب تصور و هرب و سمع سخت شد نیره یا جنبید * رمح
 هرات نیره بسیار و جنبان * بزق * هرات برقی بسیار و همان * هرت * آنقه ما لید بینی
 او را * هفت * بالفتح دو تا کردن و شکستن * عفته * از باب ضرب و تا کرد
 و شکست آن را یا شکست بی آنکه جدا کند * در * محاح است هفت ده دو تا کرد
 دستین را تا بشکند * هفت * کلامه تکلف کرد در هر بیت کلام یا شکست کلام را از
 لکت * آعت * احمق و دشوار تر * رجل عفتان * بر وزن و معنی صفتان * رجل
 عفتانی مرد جانی و قوی * رجل علفوت * بر وزن جود حل و زنبور و رجل علفتانی
 مرد احمق که حرف زند و باک صواب و خطا ندارد * همت * بالفتح پیچیدن پشم را
 مدور برای روشن * همت * از باب ضرب پیچیدن پشم را مدور و تاد و دست گرفته
 بر پسند * همت * از باب تفعیل همچنین * همت * نام آن پاره مدور و بغارسی آنرا
 با غنل گویند * اهمت * و همت بضم هاء و همت جمع آن * همت * فلانا غلبه کرد
 بر فلان و باز داشت او را زد و عصابی با کانه * همت * بر وزن سکیت و قیب ظریف
 و مست و جاهل و ضعیف و کسی که راه نیابد به طرفی * همت * بالتحريك فساد و کناه
 و هلاک و در آمدن مشقت بر مردم * اعنته * از باب افعال در مشقت افکند او را
 * هنت * نیره معنی سختی بافتن ز نارسنی و انکسار و اکتساب کماه * عنته * از باب
 تفعیل سختی کرد بروی و لازم کرد انید بروی کاری را که دشوار بود ادای آن
 بروی * عنتوت * بالهم حلی خشک و آن کیهی است * عنتوت * نیز کوهی است

* هت *

* هرت *

* هفت *

* هلفوت *

* همت *

* هنت *



باريك در صحرا و ازل هر چيز * اَكْمَةُ عُنْتَوْتُ و عَمَوْتُ پشته كه بر آمدن بران دشوار
 بود * عُنْتَعَتْ عَنهُ رو كرد انهد از وی * هَنْتَقْتُ قَرْنَ الْعُتُودِ بلند شد شاخ بز غاله
 * عَانَتِ زَيْتِي كه ديومالند بعد از بلوغ در خانه اهل خود تا اينكه از شمارد و شيو * هَا
 بيرون شود * جَاءَ * مَتَعْنَتَا آمد پيش او در حاليكه ميخواست لغزش او را * هَنْتَقْتُ
 بكسر نون و مَعْنَتِ بفتح نون استخواني كه بعد از پيوند كردن آن را چيزي بشكند
 * اَعْنَتِ الْعَظْمُ بشكست استخوان شكسته بسته را چيزي * هَنْتَقْتُ الْعَظْمُ از باب فوح
 شكسته شد استخوان شكسته بسته * رَجُلٌ مَتَمَهْتٌ * مرد مبالغه كننده در لباس و اكل
 * فصل الفين *

غَتَّ بِالْفَتْحِ در آب غوطه دادن * غَتَّهْنِي الْمَاءُ در آب غوطه داد او را
 * غَتَّهْ بِالْمُرُورِ نَحْجِ داد او را بكاري * غَتَّ الضَّحَكُ پنهان داشت خنده را
 * غَتَّ بِالْكَلَامِ خاموش كرد او را به سخن * غَتَّ الْمَاءُ نوشيد آب را جرعه جرعه
 بي جد ا كردن ظرف آب از دهان * غَتَّ فَلَانًا فَمَكِينٌ كَرَدَ فَلَانًا و خفته كرد او را * غَتَّ
 اَلْأَبَ شَوْطًا و شَوَطَيْنِ در تعبد انداخت سحر را در و انبدن مَكْتَكٌ بِأَدْوَتِكَ *
 غَتَّ الشَّيْءَ الشَّيْءَ آورد بعض آنچه را از بي بعض آنچه * غَتَّ الْقَوْلَ الْقَوْلَ آورد آن
 سخن را از بي آن سخن * غَلَّتْ * بِالْفَتْحِ برانداختن خوريد و خورد و بهالتحريك
 خطا كردن در حساب و غلط بطاء مهيمله خطا كردن در قول * اَغْلَنْطِي عَلَيْهِ غَالِبٌ آمد
 بروي بدشنام و به ضرب و قهر * غَلَّتْهُ بِالْفَتْحِ اول شب و بالضم اسم غلت * اَغْلَانَهُ
 و تغلته كرفت او را بغل * غَمَّتْ * كَرَانٌ آمدن طعام بود * غَمَّتْهُ الطَّعَامُ از باب
 ضرب كوان آمد طعام بود اديس كرد انهد او را مانند مست * غَمَّتْهُ از باب فوح
 مانند مست شد از كوان في طعام * غَمَّتْهُ نِي الْمَاءِ غوطه داد او را در آب * غَمَسَ
 الشَّيْءَ بوشيد آنچه را * غَمَسَتْ نَفْسًا بَرَدَ اشع سر خود را هنگام نوشيدن *

* فصل الباء *

* اَفْتَاتٌ * باطل كفتن بر كسي * اَفْتَاتَ عَلَى الْبَاطِلِ باطل كفتن بومس * اَفْتَاتَ بَوَائِهِ استمداد
 نمود بر دانش خود * اَفْتَمَّتْ بِصِغَةٍ مجهول ناكه ان مرد * فَمَتْ * بِالْفَتْحِ رِيْزَه رِيْزَه كردان



و شکستن به انکشتان و شکاف در سنگ بزرگ * فتیمت و فتوت بالفهم و مفتوت در ریزه ریزه
 کرده شد * از فتات ریزه ریزه شدن * فتی ساعد ضعیف کرد او را * افعات بالضم ریزه
 * فتیه بالفتح و بالضم پشت شتر و گوسفند که کوفته شود برای آتش افروزیدن و بهک لخت از عروما
 * فتفت به الفتح نوشیدن شکر که بر از میرابی * بهت هم فتافیه میان آنها را زها بد که شنیده
 درم دیده نمی شوند * اهل بیت فتیه بهر سه حرکت اهل بیت پراکنده * فتحت بالفتح
 روشنی ماه * گویند جاسنای الفتفت و ششم در ماه تاب و بر آوردن طباخ کوشش پاره
 پخته را از دینک و جمعی وام و سوراخهای مدور در سقف * فاخته مرغی است مشهور و فراخت
 جهم * فتخت بهر بار آمد مانند رفتار فاخته * فتخت المرأة به رفتار آمد زن مانند رفتار
 فاخته * فتخت الرجل شکفتن چو دمود * فخته از باب منم و یزاد را * فتخت الاناء و اکود
 ظرف را * فتخت راسه بالسيف هرید سوس رابه تیغ * فتخت الفاخته آواز کرد
 فاخته و فاخته * خرابی طالب و دختر و مرد و دختر و امید همه صاحبیه اند * انفتحت
 السقف سوراخ دار شد سقف * قوات * بالضم آب بسیار شیرین گویند ماء قوات
 و میا * قوات آب شیرین * قوات نهوی است و کوفه و در بای شور و نیز نام مودی
 * قوت از باب گرم بسیار شیرین شد آب فروخته بالضم مصدر از ان * قوت از باب فرج
 ضعیف شد عقل او بعد از دانش * قوت الرجل از باب نصر فاجوشد مود و از اینجا است
 قوتی یعنی زن فاجو * قوت با کسو میان د و انکشت سبایه و ابهام * میا
 قوتان و قرات آب شیرین * در صحاح است قراتان جوی کوفه و جوی بغداد که
 او را دجله گویند * فتات * بالضم یعنی فسطاط یعنی شهرستان مصر و هر دو
 بکسر فانی آمده * قلعه * بالفتح شب آخرین از هر ماه و بعضی گفته اند آخرین روز
 از ماهی که بعد آن شهر حرام است و نیز یعنی کار ناکاه و بی اندیشه * کان
 الامر قلعه شد آن کار یک بیک بی تود در بی تدبیر * اقلعتی الشیعی و تفتت منی در گذشت
 از من آنچه * اقلعت الشیعی از باب افعال در گذرانند آن چیز را و بکری * اقلعت الکلام
 از باب افعال بی اندیشه و بی فکر گفت سخن را * اقلعت بهیغه مجهول بمود بیک
 ناکاه * اقلعت لان بامو گذایک بیک آورد * شد لان بر کار پیش ازین که مستعمل

* فتحت *

* قوت *

* فتات *

* قوت *

شود برای آن * فلان بالتحريك شادمان و مورد سخت و جبری و محالی است و مرغی
 است که شکار میکنند بوزنه را * کساء فلوت بالفتح کلپی که هر دو طوقش بسبب
 کوتاهی بر پوشند * بهم نه پیوند * تفلت الیه پناه جست بسوی ادر * تفلت علیه
 بر جست بروی * فلاة ناکهان و نامید * اندبه اقلت بروزن احمد و به فلیت بروزن
 زبیر و فلیته بروزن سفینه * هوس فلان بالکسور به تحريك نبر آمد * دقرس فلت بروزن
 سرد و فلت بروزن قبر اسب شتاب رز * کویند مالک منه فلت بالتحريك چیست
 ترا که نمی گویزی از * فلتات المجلس مقوات و لغزشهای مجلس * مقصوت * بروزن
 و معنی مبهوت * فوت * بالفتح و قرات بروزن محاب در کد شبن کاری * فاته
 الامر در کدشت از وی آن کار * افتاته الامراز باب افتعال * چندی * افتاته آنها
 در کد رانید آن کار را غیر ادر * موت القوات مرك ناکهان در حدیث است
 مرر رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بحائط مائل فأسرع فقیل یا رسول الله
 أسرع المشی فقال اخاف موت القرات یعنی کد شبن پیچید و اید برای
 خمید * پس شتابان رفت از آنجا مردم گفتند چرا شتابان رفتی آنحضرت فرمود
 که می ترسم از موت ناکهان * کویند د شنام داد مردی شخصی را پس
 د های بد کرد و گفت جعل الله رزقه فوت فیه یعنی بپند رزق را در نرسد بار
 و کویند هومتی فوت الترمج و فوت الید یعنی ادا ز من در جای هست که می بینم
 ادر ادعی رسم باد * فوت کشاد کی میان دو انگشت * فلان لا یفتات علیه فلان
 کرد * نمی شود جز کار او یعنی کسی سبق نمی برد برادر و حدیث است امثلی یفات
 علیه فی امر بناته * افتات * الکلام اخراج نمود و طرز نویسد اگر در کلام * افتات
 علیه حکم کرد برو * تفاوت الشیخان دوری شد میان آن هر دو چیز * تفاوت بهر سه
 حرکت و اد یعنی دوری * در صحاح است که کسر و اد و فتح آن غیر قیاس است
 چه مصدر راست از تفاهل بضم العین و غیر از ضم خلاف قیاس است * فویت بروزن
 زبیر متفرد بدانش خود برای مذ کرد و مویت هر دو آمد * در اساس است
 * افتات فلان ملکم هوائیه سمقت بر د فلان بر شما بد انش خود و مشوره نکرد

* فیه

* فوت

یا شما قُلَانِ بَعْدُوتُ مَلِ ابْنِهِ فِی مَالِهِ یَعْنِی قُلَانِ مَالِ بَدْرِ خُودِ رَا صِرْفًا مِی کُنْدِ فِی
اَذِنِ اَوْ * مَا تَرِی فِی خَلْقِ الْوَحْمَنِ مِنْ تَفَارُتٍ یُخَوِّهُ دِیدِ دُرْ خَلْقِ خُدَا هَمِی یَعْنِی
بِیْنَنْدِه بَکُوید که اکو چَیْنِ بُوْدِی خُوش بُوْدِی * تَقُوْتُ

هَلِیْهِ فِی مَالِهِ * مَقْتُ بُوْدِ دُرْ مَالِ اَوْ

فصل الثانی *

* قَتَّ بِالْفَتْحِ ذَرْوُ غٍ وَ یُخْنُ جَیْشٍ وَ یُوشِدُ * اَتْبَاعُ کَسِی کُودُنِ یَوای دُرْ یَا مَت
مُرَادُ وَ تَمِ * قَتَّ بِنِسْبِ قَتَّارِ قَتَّیْنِ مِثْلُ عَلِیْقَیْ وَ قَتَّ تَقْتِیْمًا وَ از بَابِ تَقْتِیْلُ قَتَّتْ
قَتَّتْ نِجَامِی کُودِه رَجُلُ قَتَّاتٍ وَ قَتُوْتُ وَ قَتَّیْنِی مِثْلُ شَدَادِ وَ صَبُورِ وَ دَلِیْلِ مَرْدِ
یُخْنُ جَیْنِ یَا کَسِی که یُخْنُ مَرْدَمِ بَشْنُودِ بَی آنکه آنها مَطْلَعِ یُورِی شُورُنْد
نِجَامِی کُنْدِ یَا نَهْ ذِ امْرَأَةٍ قَتَّاتٌ وَ قَتُوْتُ ذِ رَحِیْرِ آ مَدِه لَا یَدْخُلُ الْجَنَّةَ قَتَّاتٌ * قَتَّ
بِالْفَتْحِ اسْمُ سَفِیْطٍ بِالْجَمْعِ مَشْکُ ذِ رَحِیْرِ ابْنِ اِسْلَامِ آ مَدِه فَاَنْ یَلْهَدِی الْیَمَّ حِمْلُ تَبِیْنِ
اَوْ حِمْلُ قَتَّ قَاتِه رَا یَعْنِی اَکُودِ یَهْ کُنْدِ قُودِ اَرْبَعُوْی ثَوْبًا رِکَاہَ بَا بَارِ اسْمُ سَفِیْطٍ یَسْ
آن رَا اسْت * قَتَّ الشَّیْ مِثْلُ مَدَّ یُرِیْدُ اَنْ جِیْرَ یُدْرَا زِی وَ اَنْدَکَ کُودَانِیْدُ اَنْرَا
وَ آ مَادِه مَاعِیَتْ وَ جَمْعُ غُودِ اَنْرَا اَنْدَکَ اَنْدَکَ * قَتَّ اَثَرُهُ دُرْ یِی اَوْ رَفِیَتْ * قَتَّ الرَّاغِی الْجَیْرَ
تَشْبِیْهِ رَا هِی تَوَلَّ شَرَّ اَیْمَارِ رَا قَتَّ یُؤْنِ جَمَاعَتِیْ اَنْدِ اَزْ مَحْدَثَانِ * تَقْتِیْمِ جَمْعُ خُودُنِ ثَوَابِلِ
دُرْ ذِ لَکَ وَ طَبِیْعُ کُودُنِ آن * زَیْتُ مَقْتَمِ مِثْلُ مَعْظَمِ رُوحِنِ زَیْتُونِ که دُرْ اَنْ رِیَا حِیْنِ
طَبِیْعُ کُودِه بَاشُنْدِ یَا اَدَهَانِ خُوش بُوْدِ رَا نِ حَاطُ کُودِه بَاشُنْدِ دُرْ رَحِیْرِ آ مَدِه اَنَّهُ اَدَهْنُ یُزَیْتُ
غَمِیْرُ مَقْتَمِ رَا هُوَ مَحْجُومٌ دَقَّةً مِثْلُ ضَبَّةٍ مَادِ رَصْلِیْهَانِ تَابِعِی * اقْتَاتِ اَزْ یَبِیْجِ بَرِ کُنْدُنِ * قَتَّاتٍ
بِالضَّمِّ مَوْضِعِی اَسْتِ بِلِهْ یَمْنِ * قُوْدُ * بِالضَّمِّ مَشْکُ کَشْتَنِ بَعْضِ حُورِنِ بُوْرِ بَعْضِی وَ سَمِیْرُ شَدْنِ
حُورِنِ زِ یَزْ جِلَّ یَسْبِیْضُ ضَرْبُ قُوْتِ الدَّمِ مِثْلُ نَصْرٍ وَ سَمِیْرُ قُوْدُ تَأْسِیْمُ کَشْفِ حُورِنِ زِ یَزْ جِلَّ
شَاعِرِی کُودِی * شَعْرُ * یُشْنُ عَلَیْهَا الرُّعْفَرَانُ کَا نَهْ * دَمٌ قَارَتْ یَغْلِیْ بَهْ ثَمَّ تَغْسَلُ * اَبُوْزِ بَدِ کَفْتَعِ
قُوْتِ الدَّمِ فِی الْجَوْحِ مَرْدُ یُخَوِّنُ دُرْ رِیْشِ * قُوْتُ قُلَانِ مِثْلُ فُورِخِ مَتَغِیْرُ شُدِ رُودِی قُلَانِ کَسِ
اَزْ اَنْدَرِه یَا خُشْمِ * قَارَتْ مَشْکُ جَمِیْدُ تَوْرٍ وَ مَجْکُورِ * قَارِیَتْ وَ مَقْتَمَرَتْ کَسِی که
بَکُیْرُ دِهْرَا یَنْجَهْ یَا بَدِه قُوْتًا بِفَتْحِ تَحْتِیْنِ شَهْرِیْ اَسْتِ بِفِلَسْطِیْنِ * قُوْتَانِ بِفَتْحِ تَحْتِیْنِ نَامِ مَوْضِعِی

* قَتَّ *

* قُوْتُ *

* قاروت نام قلعه * قرات مثل غراب و ادی است میان تمامه و شام * قرت
 بفتحین یخ * قرت مثل امیر مودی سخت * قریوت بفتحین پیش گرفته زین و این
 لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده * قارب * بالفتح کوی دو کوه که در آن آب مجتمع
 شود قلات مثل رجال جمع * قَلْتُ العنق مغاک کردن * قَلْتُ العین غار چشم * قَلْتُ
 الابهام مغاک کردن و زیور انکشف * قَلْتُ الشریة مغاک کردن * قَلْتُ بفتح اول
 و کسره و مود کم گوشت * قَلْتُ بفتحین هلاکی اهرابی گفته ان المسافر و
 متاعه لعلی قلب الاما رقی الله * قَلْتُ قلات مانند طرح هلاک کشت آن کس
 * اقلته هلاک ساخت ویرایا در معرض هلاک آورد ویرا * مقلته مثل مهله و در وزن
 و معنی در خرابی مجاز آمده بوقلت لرجل وهو علی مقله اتی رضعه فصرخ غرمة یعنی اگر
 کوی مودی را در این مهله است بجهیز ترسانیدی ویرا پس هلاک شد تا وان دهی
 دیت دی * مقلات مثل مجرای نافه که یکبار زاید بعد از آن حامله نکود و زنی که
 بجه ای نزدیک * اقلعت المرأة و النافه مقلات شد زن و نافه * قَلْتُ بها قلب یعنی
 نافه مقلات بشر گوید * شعرة فقل مقالبت النساء بطانه * یقلن الا یلقی علی المرامیر و در کان
 عرب است که مقلات هرگاه مودی کریم را که از غدر کشته شود بها گوید بجه اش
 رضی مهوره * شاة قلعة بزی که شیرین شیرین نباشد * قَلْتُ مثل بحورین دهی است
 به تمامه * دارا قَلْتُین نام موضعی است * قَلْتُه بالضم دهی است بصره * اقلعتات
 مثل اقشعرا و مخیط بهج دارند مر * اقلعت الشعو سخت بهج دارند مر * قَلْتُ
 و قلات در موضع اند و این در لغت را جوهری ذکر نکرده * قنوت بالضم بمعنی طاعت
 از باب نصر و حق تعالی فرموده لقا نعتین و القانعت سکون و دعا و قیام در نماز
 در غیر آمده افضل الصلوة طول القنوت و باز ماندن از کلام زید بن ارقم گفته
 سخن می گویدیم در نماز تا این که نازل شد و قوموا لله فانعتین پس ما موکد شدیم
 بسکوت * اَقْنَت دعای بد کرد بود شهن خود در را ز کرد قیام را در نماز و هواره هیچ
 کرد رد و از نمود جهاد را و تواضع کرد برای حق سبحانه تعالی * امرأة قنیت زن کم
 خواره قناتة مثل کوامه کم خوری * مقاء قنیت مشک بسیار آب گیرند * رجل قنات *

* قربت *

* قلت *

* قانت *

* قانت *

* قنت *

* قنیت *



* قوت *

با لکسر مود بسیار مود و بدن * قوت * بالضم و قِیَمَت رقیبته بکسر هود و وقائت
 و قِوَات بالضم آنچه بدان قیام بدن بود از طعام * کویند ما غنند * قُوت لیلَه و قِیَمَت
 لیلَه و قِیَمَت لیلَه و ما علیه قوت و لا قِوَات * قَاتِمٌ ذَلِكْ مِثْلُ قَالٍ قُوتًا بِالْفَتْحِ و بالضم
 و قِیَمَاتَه قوت داد آنها را آن چیز فاقعات و تقویر پس قوت ساختند آنها آن چیز را
 * انا اقوته یعنی من قوت می دهم و یواہر زقی اندک * استغاثه قوت خواست
 از وی * فلان یستقوت بکذا فلان قوت می کند چنین چیز را و در خیر آمد * اللہم اجعل
 رزق آل عجل قوتاً یعنی بقدر آنکه سد رزق کند از طعام و کفی با امر و اثماً ان یضیع
 من یقوت یعنی اهل و عیال خود که نفقه آنها بر لازم باشد و قوتوا طعامکم یبارک لکم
 * از اعی گفته مراد کوچک ساختن آنها است و غیر از اعی گفته که این قول مثل
 قوله کیا و اطعامکم است * قاتل شیر دارند * و بسند * * کویند هوی قاتل من الہی
 * اقاته قوت داد و یواہر الغنی است در قاتہ یقوتہ و فکا * استغاثه آنرا * اقاتہ
 و اقات علیہ قادر شد بران * مَقِیْمٌ از اسمای الہی بمعنی نکہبان و مقعد و قوت
 دهند * و کویند حاضر * اَقْتَمَ لِنَارِکَ قِیَمَتَه یعنی طعام بد * آتش را میوزم
 * فصل الکاف *

* کبیت *

* کجرت *

* کمت *

* کبیت * بالفتح بر زمین افکندن * کبیتہ مثل ضوب لوز میفش زد فاکبیت پس
 بر زمین افتاد * در خیر آمد * ان الله کبیت انکا فوبد رستی که حق سبحانه تعالی
 بیفکند کافر را و بی بهره ساخت و رسوا کرد و ذلیل نمود و شکست و با زداشت
 و در کرد بخشم خود * مکتبیت پرا زخم دارند * * مکبوت بسیار و غمگین * بعضی کویند
 در اصل مکبود بود بمعنی کسی که اندوه و بیکوش رسیده باشد * کبریت * با لکسر و کوود
 و یا قوت سوخ و ز رطل و جوهری است که کانش پس تبت است در وادی غل
 که انجا سلیمان علیه و علی فمینا السلام کز شته بود * کبریت بعیر * مثل د حرج مالید
 کبریت را بشو خورد * کتبت * آواز جوشیدن در یک کم آب و اول آواز جوشیدن
 نیمه و اول آواز شر جوان * اصمعی گفته که چون شتر نو قابل هدیر شود پس اول
 آن کشیس است و فوق از آن کتبت و آواز سخت سینه مود از شدت غصب و رفتار

[illegible]

کویت

گفت

*** گفت ***



بمشوی خانه های خود * کَفَفَ الشی الیه کَفَعاً وَکَفَعَهُ تَکْفِیاً بخود و فراز گرفت آن چهر را
 در خبر آمد * اَکَفَتُوا صَبِیاً نَکَمَ بِاللَّیْلِ فَاِنَّ الشَّیْطَانَ خَطْفَهُ بخود فراز گیر به
 کودکان را در شب زیرا که مر شیطان را بودن است و در خبر دیگر آمد *
 یَقُولُ اللَّهُ لِلْعَرَامِ الْهَاتِمِینِ اِذَا مَرَّصَ عَمْدِی فَاکُفُّوا لَهُ مَعْلَ مَا كَانَ یَعْمَلُ فِی
 ضَمَّتِهِ حَتّٰی اُخَا فِیْهِ اَرَکَفَعَهُ یعنی فراز گیرم زیرا بسوی قبر در خبر دیگر آمد * فَمِنْهَا
 اَنْ نَّکَفَّ الثَّیَابَ فِی الصَّلٰوةِ یعنی نهی کرده شدیم همراه آوردن جامه ها و نماز
 و مواد از آن جمع کردن جامه نزد رکوع و سجود * کَفَفَ الطَّائِرُ وَغَیْرَهُ کَفَعاً کَفَعِیاً
 وَکَفَاتاً وَکَفَتَانِ سَرَعَتْ کُودَ دَر پَریدن و دیدن و درهم کشیدن کی کُود در آن * رَجُلٌ
 کَفَفَ وَکَفَفَتْ دُفُوسٌ کَفِیَّتْ شَتَابَیْنِ دَسَمَکَ بِرَیْکَ * عَدَّ وَکَفِیَّتْ وَکَفَاتٌ دَوِیْدَ سَرِیْعَ
 * مَرَّ کَفِیَّتْ وَکَفَاتٌ کَلَّ شَتَابَیْنِ کَفَفَ مَخْتِ رَاثِدَ شَعْرَ کَفَفَتْهُ مَکَاتِبُهُ بِاَیْکَ یَکُوسُ سَبَقَتْ شُود
 * کَفَاتٌ مِثْلُ کَعَابٍ جَائِکَ دَر آن جمع کرده شود چیزی حق سبحانه تعالی می فرموده اَلَمْ نَجْعَلِ
 الْاَرْضَ کَفَاتاً دَشَعِیْیَ خَانَهُ هَی کُوفَیْ رَاکَفَعَهُ هَلْ کَفَاتُ الْاَحْیَاءُ وَرَیْسَتَانِ رَاکَفَعَهُ هَلْ
 کَفَاتُ الْاَمْوَاتُ * اَکَفَفَتْ الْمَالُ حَمَامٌ کُوفَتُ مَالٌ رَاکَفَاتٌ مِثْلُ شَدَادِ شِیرِ دَر فَنَدَ * کَفَفَتْ بِالْقَتِیحِ
 وَبَا لَکَسُودَ یَکَ عَمْرٌ دَر مِثْلِ اسف کَفَفَتْ اِلٰی وَبَعَثَ یعنی بلاست که در پهلوان بلا است
 * کَفَفَ الشی کَفَعاً مِثْلُ نَصْرٍ یُورِیْ دَر بَا لَاشِ آن چهر * کَفَفَ فُلَانٌ مَرَدٌ اَنکَسَ * عَمْرٌ
 کَفَفَتْ نَانَ بِنَا نَحْوَرِی * مَاتَ کَفَاتاً وَکَفَاعَةً مِثْلُ قَتَالٍ وَمَقَاتِلُهُ مَرَدٌ نَا کِهَانِ * وَقَعَ
 فِی النَّاسِ کَفَفٌ رَاقَعَ شَدَ مَرَدٌ * اَنکَفَاتٌ بَا زَکَشَتَانِ دَر مَقْبَضِ شَدَنِ وَلا غُورِ
 کَشَتَانِ اسبِ رَا حَمَامٌ خَلَقَتْ * کَفِیَّتْ مِثْلُ امیر اسب حَمَانِ بِنِ قَتَادَه سَدُوسِ * کَفِیَّتْ
 وَکَفِیَّتْ بَا لَکَسَرَانِ بِنَا کِه هَمِیْ ضَا یَعِ نَکُنْدَ * کَفِیَّتْ اَنجِهَ بَدَانِ قَهَامِ زَنَدِ کَانِی بَا شَدَ اَز قُوتِ
 دَر خبر آمد * که آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند حَبِیْبُ اِلٰی السَّاءِ
 وَالطَّیِّبِ رُوْزِ قَتِ الْکَفِیَّتْ دَر سَفَ دَا شَتَه شَدَ بَسْمِیْ مَن زَنَانِ وَخَشَبُورِدَ اَدَه شَدَمِ
 اَنجِهَ بَدَانِ جَمْعِ دَر اَصْلَاحِ مَعِیْشَتِ خُودَ کَشَمِ وَبَعْضِی کُوبِنْدَ مَرَادِ قُوتِ جَمَاعِ اسف
 دَلَالَتِ کُنْدَ بَرِیْنِ خَبَرِ دِکُورَاتَانِی جَبَرِ ثَمِلٌ یَقْدِرُ بِفَالِ لَهَا الْکَفِیَّتْ قُوْجَدَتْ قُوْةَ اَرَبِیْنِ
 رَجُلَانِی الْحِجَابِ دَر خبر جَابِرِ اَمَدَه اَعْطٰی رَسُوْلُ الله صلی الله علیه وسلم الْکَفِیَّتْ اَز حَسَنِ



پرسیدند گفت چیست گفت جماع * کافیت مثل صاحب غاری بود در کوه که پناه
 میکرد فتنه بسوی آن دزدان و جمع می کردند در آن معاع راه گفته نام بقیع الغرقد
 زیرا که جمع می کنند مودکان را یا برای آنکه می خورد مدقون را یا زودی به سبب
 آنکه شور است * قوس گفت مثل مرد و همزه اسمی که مجتمع شد * بجهت پس ممکن
 نباشد سواری بران از جهت اجتماع جهیدن وی * مکفیت مثل منحن کسی که
 در زره پوشد و میان هرد و جامه پوشد * کلت * بالفتح جمع کردن * کاتنه مثل ضرب
 جمع نمود آن راه امراة کورت زن جمع کنند * کتعه نی الاناء ریخت آن چیز را
 در آوردن اعرابی گفته اخذت قدحاً من لبن فکتته * کلت القوس بها ذاسپ را برای
 در انداختن * کلت الشی افکنند آن چیز را * قوس فکت کلت مثل سکود و صوداسپ تیز رو
 * قوس فکت کاتنه مثل همزه اسمی که مجتمع شد * بجهت پس ممکن نباشد سواری بران *
 اکتلات نوشیدن * انکلات ریخته شدن و منعبر کشتن * کاهت مانند امیر و سکن
 هکت دوازده که بدان خانه گفته اند کرده شود شامری گفته * شهره و صاحب صاحبته
 زموت * منصلت بالقوم کاتکلیت * کتعه بالضم حصه از طعام و غیر آن * رجل
 منصلت مکلت مثل منبر مردوران در کارها * کهیت * مثل زبیر اسب سخت سرخ مدگر
 و مونس دران برابر است * بهیویه گفته خلیل را از کهیت پر میدم گفت به سبب
 اینکه آن میان سیاهی و سوخی است و هیچ یک از سوخی و سیاهی و بواسطه نیست
 پس اراده کردند هر دو را از تصغیر این که وی از هر دو قریب است و فرق در میان
 کهیت و اشقر با هم را دم و یال می باشد اگر دم و یال سیاه باشد کهیت گویند و اگر سرخ
 باشد اشقر خوانند * کهیت بالضم و کماتی مثل زبیری جمع * کتعه بالضم و کت کهیت این
 اعرابی گفته کهیت دوازده یکی کهیت زردی دیگری کهیت سرخی * کهیت مثل کرم کهیت
 و کهیت و کاتنه کهیت شد اسب * کهیت شراپی که سوخی و سیاهی دارد * کهیت بن معروف
 و این تعلیمه را بن زید و نام اسمان * کهیت القوم تکهیتا کهیت ساخت اسب را به صنعت
 اکمت القوس اکها تا و اکهاآت اکهیتا کهیت شد اسب * بهیر کهیت ذنافة کهیت شتر
 سخت سرخ * همزه کهیت خرماي سخت سرخ * این اعرابی گفته کهیت دوازده سال

* کلت *

* کهیت *



و ما * آخذ * بکمیته گرفت آن را با صلب * کنت الفیظ مثل تصویر پوشید چشم را
* کنت * بالفتح قوت * کنت فی خلقه مثل تصویر قوی شد در خلقت خود * کنتی مثل
کرسی و کنتی مرد پیر بعضی گویند منسوب است بسوی کنت زیرا که اکثر می گویند
کنت کذا و کذا یعنی بودم چنان و چنان در خبر ابن مسعود آمده انه دخل المسجد
وعا مة اهله الکنعیه و شاعری گفته * شعر * و ما کنت کنعیا و ما کنت حائنا *
و شر الرجال کنعنی دعا جن * کنعنی مثل کرسی قوی سخت شاعری گفته * شعر * قد
کنت کنعیا ما صحبت ما حنا * و شر رجال الناس کنت دعا جن * اکنتات فردتی
عمودن و خشنود شدن ابو زید کوید * شعر * مستخرج مادی منهن مکنت * للعظم
بمحتم ما فوقه فندم * و شقاء کنیت مشک بسیا ر آب کپزند * قد کنت مثل تصویر
درشت شد * کنت * ابن د رید گفته در جل کنت و کتابت مثل علبط و
علا بط مرد بخیل * منقبض * تکذبت الرجل منقبض شد مرد * در جل کنیت مرد سخت
درشت چنین است در لسان داین لغت را صاحب صحاح و صاحب قاموس ذکر نکرده
* کنعت * مثل جعفر نوعی است از ماهی مثل کنع * صاحب لسان گفته تائی کنعت را
بدل از دال می پندارم * کوفی * مثل رد می کوتاه و کوفی بن و علا مشهور است
* تکنت * پر کردن ظرف و آسان ساختن سامان * کنت البعاء پرورد آوند را * کنت
الجهاز آسان ساخت سامان را شاعری گفته * شعر * کنت جهازک اما کنت مؤجلا * انی
اخاف علی از داک السعأ * کیمات زیر کان * کان من الامو کنت و کنت بفتح تاء کسر آن
و در نهاییه گفته بضم نیز یعنی بود از ان امور چنان و چنان کنایه است از قصه * لیست گفته
که این تاج را صل ها بود در خبر آمده بیس مالا حدکم آن یقول نسبت آیه کنت و کنت
یعنی بد چیز است برای یکی از شما انکه گوید فراموش نمودم آیت چنین و چنین

• فصل الايام •

• لَبَّتْ بِالْفُحِّ بِخَمْدِنِ دَسْتِ • لَبَّتْ يَدُ • مَثَلِ نَصْرِ بِمِجْدِ دَسْتِ وِیرا • لَبَّتْ مُلَا نَا
بِعَصَا زِدِ سِنِّهِ وَشَكْمِ وَتَهْمِکَا • وِیرا • صَاحِبِ لِسَانِ از از هَمِی نَقْلِ کُودِ • کِه لَبَات
دِ رَافَتِ حَمِی بِمَعْنِی لَای بَاسِ بِنِی بَاکِ تِی سَتِ شَاعِرِی از آنَا نِ کُودِ • شَعْرِ • شَرِی بَتِ الِیَوْمِ

✽ کثرت ✽

۱۰ کنیز

* کنہت *

کت

• کیت •

*** لیت ***



اذ مصحح غلات * بنسب و عقد غیر این * تناد و احدی حد و هم لبات * وقد بودت معاذ
 ذی رعن * لست * بالفتح کوفتن و ریزه کردن و مائیدن و محکم بستن * لست الشی
 از باب تصور محکم بست آنرا * لست فلان بفلان بصیغه مجهول ملحق و قرین
 کرده شده فلان کس بفلان * لست السویق خلط کرد پست را * لکات مثل غراب
 ریزه های پوست درخت را نچه آمیخته شود بد آن سویق و مانند آن مثل
 و رغن * ما ابقی منی الا لکما نکد اشع مرض از من مگر پوست خشک مثل پوست
 درخت * لات بعثد یونان نام بتی در طایف نامیده شد بنام کسی که لست میکرد
 نزد این بت پست را بروغن بعد از آن تخفیف نموده شد و بعثد یونان خواند * اتد
 این عباس و حکومه و جماعتی در قول ارتعالی اقرأتم اللات و بعضی گویند
 که تا در اصل مخففه است برای تالیف و دلالت کند برین قول کسای
 که وقف کرده شود بران بها * این اثر گفته این اکثر است و بعضی وقف کنند
 بها * ابراهیم گفته وقف بها قیاس است و اجود اتباع خط مصحف است
 * لعنه سو کنند و دفع بر ماضی * لخت * بالفتح زدن و پوست بر کردن * لخته
 بالعصا معن منع زد و بر بعضا * لخت العصا پوست بر کنند چوب را در غیر آمد
 ان هذا الامر لا یزال فیکم و انتم و لاته مالم تحذروا هما لا فاد افعلم ذلک
 بعف الله علیکم شوخا لکه فلیحکم کما یلخت القطیب یعنی بد رستی این امور همیشه
 باشد میان شما و شما و ایمان آن تا وقتی که احداث نکنید بد همتا پس هرگاه بخواهید
 کرد آن را فرستد الله تعالی بر شما بدترین خلق خود را پس بخوانند آنها شما را چنانچه
 بخواهید * شود شاخ * رخت * بود * لخت * لخت سردی خالص * لخت * بالفتح بزرگ
 جسم و زنی که هر دو راهش یک شد * باشد * حوسخت * لخت گرمی * لخت * این سید *
 گفته می پندارم این را معرب * لزت * بالضم موضعی است یا قبیله یا ندلس * لخت *
 بتعلیمت لام دزد لخت بیتی طی است در لصل مثل طست در طس * لصوت جمع زبیر
 بن عبد المطلب گفته * شعره و لکننا خلقتنا اذ خلقتنا * لنا الجورات و المسک الفحبت *
 و صبری المواطن کل یوم * اذ اخففت من القروح البیوت * فافسد بطن مکه بعد انس *

* لست *

* لخت *

* لخت *

* لزت *

* لخت *



قَرَأْتُمْ كَانْتُمْ اللَّصُوتُ * لَقْتُ * بِالْفَتْحِ بِمَجْعَدِنِ وَبِإِذَا شِئْتَ مِنْ رَأْيِ * لَقْتَهُ مِثْلُ
ضَرْبِ بِمَجْعَدِنِ آن رَا * لَقْتَهُ مِنْ رَأْيِهِ بِإِذَا شِئْتَ وَبِإِذَا رَأَى رَأْيَ خَدَائِ هُوَ وَجَلِ
مُرْمُود * أَحَقَّتْنَا لِقَاتُنَا عَمَّا رَحَدْنَا عَلَيْهِ أَبَاءَنَا * لَقْتُ * لِلْحَمَاءِ مِنَ الشَّجَرَةِ بِإِذَا كَرَدَ
بِوَسْعَتِ رَأْيِ * لَقْتُ * مِنْهُ شَكْسُ كَرْدِنِ وَهَوَا * لَقْتُ * لِرَبِّ عَلَى السَّهْمِ بِإِذَا
بِوَرَابِ تَبَرُّقِهِ مَنَاسِبِ بِلِ هَر كُونِهِ كِه اتِّفَاقِ اِتِّعَادِ * اتَّقِ * إِلَيْهِ وَتَلَقُّ * وَكَرَدَانِ
بِسُورِ آن حَقِ هُوَ وَجَلِ قَوْمُودِ لَا يَلْقُ * مِنْكُمْ أَحَدُ الْأُمُورِ أَنْكَ يَعْنِي بِإِذَا كِه نَهْ بِبِنْدِ اِزْشَمَا
كَسِي مَكُوزِنِ تَرَادُورِ صَفِ بِمَجْعَدِنِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ إِذَا التَّقِ * التَّقِ * جَمْعًا
هَر كَاهِ مِي تَكُورِ بِسَمِ عَمَامِ تَكُورِ بِسَمِ بِمَجْعَدِنِ دُزْدِيدِ * عَمِي دِيدِ * لَقْتُ * بِإِذَا كَسْرِ شَلْجَمِ * اِزْهُرِ كِه تَقْتَهُ
عَمِي دَائِمِ كِه عَرَبِي اسْمِ يَانِهْ وَجَانِبِ چِرِي وَبِر كَزِيدِ * آن * كُورِ بِبِنْدِ لَقْتَهُ مَعَهُ يَعْنِي بِوَكَزِيدِ * آن
بَارِي اسْمِ * لَا تَلْقُ * لَقْتُ * فَلَانِ يَعْنِي نَظَرِ مَكْنِ بِسُورِ آن * لَقْتُ * بِكَسْرِ نِيْوَكَارِ
وَزِنِ نَادَانِ رَكْسِ مَادَةِ شِيرِ * لَقْتُ * بِالْفَتْحِ وَبِإِذَا كَسْرِ وَبِإِذَا تَحْوِيْكَ بِشَتِّهِ كُورِ * قُورِ * بِمَدِّ مِيَانِ حُورِ مِيَانِ
شَرِيفِيْنِ * لَقْتُ * كُورِ سَفَنَدِ تَرَكِ يَكْ شَاخِشِ بِمَجْعَدِنِ بِإِذَا كَسْرِ مَوْدِ چِهْ دَسَمَدِ رَكْلَامِ تَمِيمِ
وَنَادَانِ دَر لَقْتُ قَبَسِ * لَقَاتِ مَا نَنْدِ * حَبَابِ مَوْدِ نَادَانِ دُوشْتِ خُورِ * لَقُوتِ مِثْلِ
صَبُورِ زَنِي كِه دِيوَا شُورِ بُوْرِدِ بِجِهْ اِزْخِيرِ آن شُورِ بِسَمِ آن زَنِ بِمَجْعَدِنِ وَبِإِذَا شَقَاتِ كَنْدِ
بِسُورِ بِجِهْ مَوْدِ دَر خِيرِ آمِدِ * لَا تَعَزَّوْجِنِ لَقُوتِ تَاوَانَاةِ قُورِ يَادِ كَنْدِ * نَزْدِيْكَ دُوشِيدِنِ
وَزَنِي كِه نَظَرِ بِوَكَجَا قُرَا رَنَكُورِ دُرْدِ * بِنِ اِنْدِ شَهْ بِإِذَا كِه غَا قُلِ شُورِ بِسَمِ اِيْمَا كَنْدِ
بَغِيرِ تُو * اِيْنِ عَمِي كِه تَقْتَهُ لَقُوتِ زَنِي كِه چُونِ آرا زِ مَوْدِ شَنُودِ مِلْتَقِ شُودِ بِسُورِ
رِي * لَقْمَتَهُ مِثْلِ سَقْبِنِهْ عَصِيدِ * دُرْشَتِ زِيْوَكَهْ بِمَجْعَدِنِ * شُودِ بِإِذَا شُورِ بِإِيْ مِثْلِ حَبَسِ
وَعَصِيدِ * قَسَمِي اسْمِ اِزْ طَعَامِ * لَقْتَاءِ مِثْلِ حَمَرِ اِزْ اِحْوَلِ مَادَةِ كُورِ سَفَنَدِ كِيْ
شَاخِ * فَلَانِ يَلْقُ * الْكَلَامِ يَعْنِي بِمِهَالَاتِ وَبِي فِكْرِ مَخْنِ كُورِ * هُوَ يَلْقُ * الْمَا شَبَهْ
اِرْمِيْرِنْدِ سَعُورَانِ رَاوَاكِ چِمَكْنِدِ كِه كُورِ اِرْمِدِ * هُوَ لَقْتَهُ مِثْلِ هُمُوزَةِ دُورِ زَنِ وَمَعْنِيْ آن
دُرْخِيرِ آمِدِ * اِنَّ اللَّهَ يُنْغِضُ الْبَلِيْعَ مِنَ الرِّجَالِ الَّذِي يَلْقُ * الْكَلَامِ كَمَا يَلْقُ * الْبَقْرَةُ
اِخْلَاَ بِسَمِ اِيْمَا يَعْنِي بِدُرْسَتِي كِه خَدَائِي هُوَ وَجَلِ دَشَمِنِ دَارِ دِلْمِيْعِ رَا اِزْ مَوْدِ اِنِ كِه بِمَجْعَدِنِ
كَلَامِ رَاوِيْ مِهَالَاتِ مَخْنِ كُورِ بِجَنَابِجِهْ مِي بِمَجْعَدِنِ كَاوَكَا * رَا بِزَبَانِ خُودِ * لَقْتُ *

* لَقْتُ *

* لَقْتُ *



شکاف در لب شی را این لفظ را صاحب لسان ذکر نموده و صاحب
صحاح و قاموس ترک کرده اند. ^{لوت} بالفتح خبر دادن بغیر آنچه پرسیده شود
از آن. لَات الرجل مثل قال خبر داد بغیر آنچه پرسیده شد از آن. لَات الخیر پوشید
خبر را. لَاتَه يَلُوتُهُ لَوْ تَانَقْصَانِ غمزد حق و پیرا دلالت بر لُوتَه باز داشت او را از روی
کار و جانب آن. لَوَاتَه بالفتح موضعی است مانند لَس و قَبِيلَه. ایشست از برهر
لَمِيتَه بالفتح نقصان حق کسی غمزد ن. لَاتَه يَلْمِيتُهُ لَمِيتُهُ لَمِيتُهُ باع نقصان حق وی
غمزد. لَاتَه يَلْمِيتُهُ باز داشت او را از روی کار و برکرد انهد از آن و همچنین است لَاتَه
وَمَا لَاتَه شَيْئًا نَقْصَانِ نگوید و پیرا چیزی حق عز و جل فرموده. اِنْ تَطَاعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ
لَا يَأْخُذْكُمْ مِنْ أَعْمَالِكُمْ شَيْئًا یعنی اگر طاعت کنید الله تعالی در رسول و پیرا نقصان نکند
الله سبحانه از اعمال شما چیزی را و در دعا آمده الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يُفَاتُ وَلَا يُلَاتُ
لَا تُشْعِبُهُ عَالَمِهِ الْأَصْوَاتُ یعنی ثناها همه خدای را عز و جل که باز داشته
غمی شود از دها و نه گم کرد. می شود و نه مشعبه می شود هر وی آوازه ها
لَبِيتَ بِالْكَسْرِ صَفْحَةً كُودُنٍ در خبر آمد. يَنْفِخُ فِي الصُّورِ فَلَا يَسْمَعُهُ أَحَدٌ إِلَّا أَصْفَى
لَبِيتًا دَمِید شود و صور پس نشنود آنرا کسی مگر مائل کند. صَفْحَةً كُودُنٍ را. لَمِيتَه
بالفتح کلمه ثنی است اسم را نصب کند و خبر را رفع اکثر هر مستحیل آید و گاهی
خبر را نصب کند. بجهت نازل شدن آن بمنزله وَحَدَّثْتُ بِسْ كُوَيْنِدَ لَبِيتَ زِيدًا
شاخصا شاهی گفته. يَا لَيْتَ أَيَّامَ الْأَصْمَاءِ وَرَاجِعًا و گویند لَمِيتَ وَلَيْتَ مثل انبی
وای و تا د ر لَات حَیْنَ مَنَاصٍ زاید است چنانچه در ثَجَّة و لَات داخل نمی شود مگر
بوحین و گاهی حین را در لفظ حذف کنند مثل قول ما زَن بِنِ مَالِك حَسْبُ و لَات
هَسْبُ وَا لَی لَکَ مَقْرُورٌ جوهری از اخفی نقل کرده که تشبیه دادند لَات را
بلیس و مضمر غمزد ندادن فاعل. اِبْنِ بَرِّی گفته این قول میبویده است زیرا که
لَات نزد سبویه عامل است بعمل لَس و لیکن اخفی غمی دهد لَات را بلکه
ما بعد آن را رنح می دهد پیرا بعد از نصب بقتل بر فعل

• فصل الميم •

*** لوت ***

*** لیت ***



* مَوْتَه * بِالضَّمِّ مَوْضِعِي اسْتَدْرَاقُ شَامِ كَشْتِهْ شَدَّ الْحِجَابُ جَعْفَرِ بْنِ أَبِي طَالِبٍ
 وَرَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَدَرَانِجَا شَهْشِيرَهَا مِی سَاخْتَنَد * مَوْتَه * بِالْفَتْحِ دَرَا زَكُودَن رَسَن وَكَشِيدَن
 آبِ بُوغَبِرِ جَرُوحِ رَنَزْدِ بَكِی جَسْتَن پَرُوخَوِشِ * مَتَمَّتَه * پَرُو زَن دَحْرَجَه هَمچَنِین *
 فَلَانِ مَتَّ الْبَیْكَ بِظُرَابِعَه فَلَانِ نَزْدِ یَكَمِ مِی جَوِیْدَ بَاتَو * مَاتَه حَرَمَتِ دَرْ سَبِله *
 دَرْ تَهْذِیْبِ اسَیْفِ بَیْمَنَّا رَحِمَ مَاتَه مِیَانِ مَا خَوِشَمِ قَوِیْبِ اسْت * مَتَمَّتِ الْبَیْهْ دَرَا زُ
 شَدَمِ بَسُو یَاوِ نَزْدِ بَكِی جَسْتَمِ بَاو * مَتِی پَرُو زَن حَقِّی بَا مَتَمَّتِی بِي اَدَغَامِ اَبُو یُونُسِ نَبِی
 عَلَیْهِ السَّلَامُ وَجَدِی اسْت مَوْجِدَن یَحْیَی مَدَنی مَحْدَثِ رَاوَلغَنی اسْت دَرْ مَتَمَّتِی مَخْفَفِ
 * مَت * دَرْ مَحْدَثِیْنِ سَمَارَانْد * مَعَاتِ بَا لَكْسَرِ حِیْرِی كِه بَا آن نَزْدِ یَكِی جَوِیْنْد * تَمَّتِی
 پَرُو زَن رَمَعْنِی تَمَطُّی بَعْنِی خَمِیازَه كَشِید * تَمَّتِی فِی الْحَمَلِ اَنْدَا زَه كَرْدِ دَرْ رَسَن تَا قَطْعِ كَنْدِ
 آنَوَاوِ دَرَا صِلِ تَمَّتَ بُو دَرَا آن شَنِید * نَشْد * مَحْت * بِالْفَتْحِ سَخْتِ اَزْ هَرَجِی * بَوْمِ
 مَحْتِ رَوَزِ كُورَم * مَحْتِ اَزْ بَابِ كُورَم كُورَم شَدَرْ رَوَز * مَحْتِ نَمِزِ بَعْنِی دَانَشَمَنْدِ یَا
 تَبِزْ رَا ی * مَحْوَتِ بِالضَّمِّ وَ مَحْتَا بُو دَرُو زَن وَ قَمَاءِ جَمْعِ آن * لَا مَحْتَنَكِ پَرُو خَوَاهِمِ
 كَرْدِ تَرَا زِ جَشَمِ * مَوْت * بِالْفَتْحِ بَیَا بَانِ بِي كِیَا * یَا زِ مِیْنِی كِه خَاكِشِ خَشَكِ نَشُو دَوْنَه
 جَوَا كَا * آن رَوِیْد * مَرُوْتِ بِالْفَتْحِ هَمچَنِین * اَمْرَاتِ بِالْفَتْحِ وَ مَرُوْتِ بِالضَّمِّ
 جَمْعِ آن * اَرْضِ مَهْرُوْتَه زِ مِیْنِی كِه كِیَا * دَرْ جَوَا كَا هَشِ نَه رَوِیْدِ وَ خَاكِشِ خَشَكِ نَشُو دِ
 * مَرُوْتَه * بِالضَّمِّ اسْمِ اَزَانِ * رَجُلٌ مَرُوْتٌ مَرُوْدِی كِه اَبُو دَاغِشِ مَرُوْدَارِ نَدِ دَرْ الرَّمَه
 كَوِیْد * شَعْرَه كُلِّ جَنْبِیْنِ لِسِی السِّرْبَالِ * مَرُوْتِ الْحَجَّاجِیْنِ مِنَ الْأَعْجَالِ * یَعْنِی جَنْبِیْنِ اسْتِ كِه
 مَا دَرِشِ اَنْكَنْدِ پِیْشِ اَزْ بَنَكِه پِشَمِشِ بُو آید * مَوْتَه اَزْ بَابِ ضَرْبِ تَابَانِ وَ لَغْزَانِ كَرْدَاوَرَا
 * مَرُوْتِ الْاَهْلِ بِكُسُو كَرْدِ شَرَا تَرَا * مَرُوْتِ پَرُو زَن سَقُو دَوَادِیْ اسْت اَزْ آن بَنِی جُمَانِ بِنِ
 عَمِدِ الْعَزْمِی اَوْ مَن كَوِیْد * شَعْرَه وَ مَا خَلِیْجِ مِنَ الْمَرُوْتِ ذَرْ شَعَب * یَوْمِی الطُّرُوقِ وَ بَخْشِشِ
 الطَّلْمِ وَ الطَّالِ * دَرَا زَانِ اسْت یَوْمِ الْمَرُوْتِ بَعْنِی رَوَزِ جَنْكِ مِیَانِ قَشِیْرُو تَمِیْمِ وَ شَهْرِی اسْت
 اَزْ اَنْ بَاهِلَه یَا اَزْ اَنْ كَلَمِیْبِ * مَرُوْتِ پَرُو زَن حَمَلِ دَهْیِ اسْت دَرَا ذَرْ بَحْجَانِ * مَارُوْتِ
 هَمچِمِی اسْت یَا اَزْ مَرُوْتَه اسْت * مَرُوْمَرِیْتِ بِالْفَتْحِ دَاهِیَه وَ بِلَا * مَصْت * بِالْفَتْحِ جَمَاعِ كَرْدَنِ
 بَا زَن * مَصَّتِ الْحَجَارِیَه جَمَاعِ كَرْدِ بَا زَن * مَصَّتِ النَّاقَه كَرَفْتِ یَحْیَی دَا نَاقَه رَا بِنِ

* مَوْتَه *

* مَوْت *

* مَحْت *

* مَوْت *

* مَصَّت *



(171)

* * *

مقبى

* مک *

*** لـ ***

*** موت ***

[illegible]



و فرو کد اشعه شده برای کار رویه گوید * شعوه و زهد البخر له کتب * و اللیل فوق الماء
مستقیم * در اساس است فلان مستقیم فرو کد اشعه شده برای مرکب یا تنید مستقیم
شاعری گوید * شعور * فامطین السجالة مستقیم * حقیف الحاد من فتمان جوم *
و پوسه باز یک بیضه * امات القوم افتاد مرکب در شران * وم * امات الشی میرانید آنچیز را
امات التهم مبالغه کرد در پختن گوشت و جوش دادن آن * مماوتة بروزین و معنی مصابو *
* اسجات الرجل رفت مودد و طلب چیز بهر راهی و طریقی و مرده شد بعد از لاغری

* امجات مصدر از ان

* فصل النون *

* نات * بالفتح و لغت نالیدن و بعضی گویند آشکارا اثر است از این * نات از باب
ضرب و منع نالید * نات فلانا حسد کرد به فلان * در صحاح است رجل نائت و نائت
مانند نئات ناله کنند * نائت شیر درنده * نبت بالفتح گیاه و بمعنی رسن * نبات
بالفتح گیاه * نبت الارض و نبتت روئید زمین * منبت بروزین * نبت بستانگاه و این
شاذ است چه قیاس می خواست که بفتح این آمدی * نبت الهی و انبت از باب
افعال و روئید تره شاعری گوید * شعور * رایست ذری الحاجات حول بهوتهم * قطینا لهم
حتی اذا نبت البقل * ای نبت البقل * نبتت ثدی الجاریه برآمد پستان دختر * نبوت
بالضم مصدر از ان * انبت الله فهو منبوت و ریاند او را حق سبحانه تعالی و منبوت
خلاف قیاس است چه قیاس از افعال منبت بودند منبوت * انبت الغلام برآمد
موی هانته کودک * تنبت بروزین و تفعلیل به معنی پروردن * نبت الصبی پرورد
کودک را * فلان ینبت جاریمه رجاء الوبح فیها فلان می پرورد کنیز خود را به امید
سود دارد * تنجیت نیز بمعنی درخت نشانیدن * نبت الناس الشجر و نشانیدند مردم
درختان را * نبتوا الحب کاشتند دانه ها را * تنجیت نیز بمعنی است برای آنچه پرورد
از درختان خود و بزاد و یکسراول نیز آمده * نابت بن یزید و احمد بن نابت
اندلسی و بن نابت را عظم محمد ثامن * خبیت نبتت خسیس و حقیر * نبتت
لهم نابتة آفرید * شدند برای آنها نو خواستگان کوچک * نوابت نا آزموده کاران

* نات *

* نبت *



نوعی خواسته « ینوت د وخت خشخاش و د رختان د پکران دیور ک د بعضی کویند که
 د رخت خورب است و آن گیاهی است « نبات شاخهای « لجان » نبیعه یکی
 نبیست بد رقبه ایست و « بن نامی همسر و بن مالک » ثابت نام موضعی
 در بصره از آنجا است علی بن محمد العزیز مؤدب بصوی قاضی « ذات النبات
 موضعی است از عرفات « نباتی پروزن سکاری موضعی است در بصره و نامیده اند
 به نبات پروزن سحاب و به نباته بالفتح و نباته بالضم و به نبات پروزن زبیر
 و به نبات بالفتح و به نبات « نبیعه پروزن جهینه د خور ضحاک « صحابه و بعضی
 گفته اند که به ثای مثلثه است و آن مد کور شد « بن سعید بن نبات نباتی
 نسبی است بسوی جد او احمد بن محمد نباتی نسبی بسبب مغرقت نباتات است
 و هردو محدثانند و بالضم حسین بن محمد الوهمان نباتی شاعری است چه او شاگرد
 ابو نصر عبد العزیز بن همون نباته بن حمید بن نباته است و اختلاف کرده اند
 در نباته جد خطیب عبد الرحیم بن محمد بن اسود و بالضم اکثر و ثابت تراشت « همدان
 بن نبیست مروزی پروزن زبیر محدثی است « نبیست « جوش زدن دیک « نبیست
 منکره « طباً منتفع شد سوراخ بینی او از خشم « نبیست بجاسی آورد شد بعد از با که زکی
 نبیست الحیر از باب تفعیل باز کرد پوست نان را « نبیست بالضم و تشدید تا مغاکمی کو جک
 که در سنک سخت بود « نبیست « التکم از باب فوح مقلوب نبیست یعنی کند شد گروشت
 « نبیست « بالفتح تراشیدن « نبیست از باب ضرب و تصور علم تراشید او را « نبیست السفر
 البعیر لا غر کر سفر شعر را « نبیست فلانا انداخت فلان را « نبیست الحاریه جماع
 کرد با حاریه « بُرد نبیست سردی خالص « نبیست بالفتح و نبات بالضم و نبیست پروزن
 حبهه بمعنی طبعیت « نبیست ناله و دم باناله نبیست « نبیست « نبیست نبیست بمعنی
 شانه رسم کراشیده و دخیل در قوم شاعری کوید « شعر « الحالین نبیست
 بنضار هم « وی الغنی منهم بنی الفقر « و بمعنی شعر لا غر « نباته بالضم تراشه
 منبخت با لکسر تیشه « نبات موضعی است و در قراءت حسن است نباتون من
 الجبال بدو تا بمعنی تنبختون یعنی می تراشد از کوهها خاها « ولید بن نبیست

* نب *

* نبست *

* نبیست *



طعنه زن در آبروی مردم * نکتة بسوا فکند او را فانعکس پس بسوا افتاد * در صحاح است
 طعنه فنکتة فانعکس نیزه زد و بسرا انداخت او را و بر زمین پس زخم خورد * بر زمین
 افتاد * رُطَبَةٌ مُنْكَتَةٌ پروزن مُنْكَتَةٌ ظاهر شد و عرومای تو طراوت * نکت * بالفتح
 کماهی است باردار که باردش را می خوردند * توانی * ملاخا ن دریا * نوقی بالضم
 یکی * نبات بمعنی مردم را جز گوید * شعز * یا قبح الله بنی السعلات * عمود بن یزید
 شوار التات * لیسرا الهفاء ولا اکبات * جوهری گوید که نبات و اکبات اصلش ناس
 و اکبات بود شا * و سپین را بتبادل کرده * چنانکه لغت بعضی مرع است * نوت
 بالفتح نادیدن از ضعف * نهیت * و نهات بالضم بانك شیر و قاله * نهیت از باب ضروب
 فعل از آن * در صحاح است نهیت مانند زئیر است که آواز شیر باشد مکر نهیت
 که عراز زئیر است * نهات یا تشدید بانك کنند * اسد نهات شیر بانك کنند * چهار
 نهات خوب بانك کنند * رجل نهات * و د بانك کنند * منهیت پروزن محسن و منهیت
 پروزن منبر شیر بانك کنند * نهات نیز نام اسب لاحی بن چهار * نهیت حلق * نهیت *
 بالفتح نادیدن از ضعف * نوت بالفتح * همچنین * علی بن عبد العزیز نائنی بصری
 مؤدب محدثی است

فصل الوارد

* به * پروزن عداة اقامت کردن در مکان * و به با مکان مثل و هدا اقامت کرد
 در مکان * و ت * بالفتح و بالضم بانك و رشان و آن مرغی است * و تة بالضم * همچنین
 * و تارت و سوسه ها * وقت * مقدار از زمانه و استعمال آن اکثر در ماضی است
 * میقات * همچنین * وقت نیز بمعنی محدود اوقات * و ترقهت * همچنین * کتابها مرقوتا
 کتاب مفروض در اوقات * میقات الحاج موضع احرام حایمان و در قرآن آمده
 و اذا الرسل و وقعت پروزن فور عکس از مواقعه * وقت مرقوت و مرقوت وقت محدود
 * موقت بکسوفات مفعول است از وقت * و کتة * بالفتح نقطه در چیز و بالضم جای
 آتیش زدن از جوب آتش زنه * و کت پروزن و هدا تا ثیر و چیز اندك و پرو کردن
 و زدن يك نهادن کام دور قنار * و کت پرو کردن * و کت سخن چینی و سعایت * و کت

* نکت *

* نوت *

* نهیت *

* نهیت *

* و ت *

* و ت *

* و ت *

* و کت *



در شجره معنی ناکف است * بسره موكته و موكته غوره خرمای که در وی نقطه‌های
 بختکی ظاهر شد * باشد و کتبت البسره فعل از ان * در اساس است بموکت غوره
 خرمای که ظاهر شود در وی نقطه‌های بختکی از جانب مومنانند مذنب و آن غوره
 خرمای که ظاهر شود در وی نقطه‌های بختکی از پائین * موكت اندوهگین از غم * و کت * بالفتح
 نقصان * و کت * حقّه از باب ضرب و اولت حقّه از باب افعال کم کرد حق او را
 * شق موموت * چیز معروف و مقدّر * و کت * بالفتح فشار دادن * و کت * از باب منسوب
 فشار در تنک کرد او را * و کت * بالفتح زمین پست * از کت * اللّهم * و کت * اکوفت * و کت *
 فصل الهاء *

* هبت * بالفتح زدن * هبت * از باب ضرب زد آنرا * هبت نیز معنی فرود آوردن و پسری
 کردن اندن و منقطع کردن * هبت * بر وزن کویم مردیدن دل و بهر * طوفه گوید * شعر *
 الهبت لافراد له * و الثبت قلمه قیمة * کویند هبت الرجل به صیغه مجهول
 مجهول و هبت * فی مقله هبت یعنی در عقل آن سستی است * و الا * هبت العقل
 مجهول افراد یعنی ضعف العقل و سلب القلب * هبت * سخن چسبیدن آوردن
 * يقال هبت الحدیث یعنی ای سرور * و دریدن جامه را آوردن در حط مرتبه
 در اکرام و متابعت زن در منزل * هبت المرأة غزلها تهنه هتا ای غزلت بعینه
 فی اثر بعض و ساقط شدن بر لکه در هبت انکور و شکستن مانند هبت * و هبت
 هتات مورد سبک بسیار * هبت * هبت فی کلامه شتایی نمود در سخن خود *
 اخرج من المتهته مثل است * هبت * بعیر زجر کرد شعر خود را و آب نوشیدن
 و کلمه هبت * الهاء * حرف مهموت یعنی ضعف خفی است * هبت الهیة ای
 تکلم بها * و هبت اراقت عمو است هبت فی البطحاء و یخف آن را بر زمین
 حتی سمع بها هبت تا آنکه شنید * شد آ و از آن هبت الشی هبت و یخف بعض
 آن چیز را پس از بعضی * هبت * طعن کردن و مهوای پختن و دریدن * يقال هبت
 اللّهم ای طبعه حتی تهرأ * هبت * الثرب ای مزقه * هبت * عرضدای طعن فیه
 دریدن چیزی تا کشاده شود و کشیدن کنیم دهان بسوی گوش * هبت * کشاده *

* و کت *

* و کت *

* و کت *

* هبت *

* هبت *

* هبت *



کنج دهان فعل از باب فوح است و زنی که هر دو سوراخ او یکی شد و باشد و شیر
 درند و همچنین هوت و هروت و هرات و اسد اهرت آنکه کشادگی کنج دهن آن
 ظاهر باشد و همچنین مهر و الفم کشاده دهن و گویند کلاب مهر و ته الا شراق سکن فواخ
 کنج دهان و اهرت الشقشقه خطیب پر آواز و هریب نیز صودی که راز پنهان
 نکند و سخن بد گوید و هرامیت و چاههای مجتعه در ناحیه دهان و ضم کرده اند
 که اتمان بن عباد آنها را کند و بود شاه صوی گفته و بقایا جفای من هرامیت
 نوحوا هفت و بالفتح و هفات بالضم پریدن از سبکی را جز گفته و هره کان هفت
 القطة المترو و بعد و اذ الدیمه ان تجور و بی تامل بسیار سخن گفتن و پست
 شدن و کم کردن و باریک شدن و فرو افتادن و هفت زمین نشیب و باران
 زرد و یز و حیماقت بسیار و مهر و تورد حیران و تماقت افتادن و بی در پی
 آمدن و يقال تماقت الغرائس فی النار ای تساقط و گویند تماقت الغوب کهنه شد
 و افتاده و هفات بالفتح مرد نادان و يقال فلان هفات لثاقت یعنی اخم و هفت پوست
 بر کردن و يقال هفت دم البدر نه بر کند پوست بدنه را تا خون ازان ظاهر شود
 و لعمری گفته سلف الدم و هلت ای قشره و انولات دور شدن و رفتن و گویند ان هلت
 پس و ان سلف بعد و هلتی بود زن سکری کیهامی است که پس از عسکی سوخ گردد
 و از هریب گفته آن تبجاتی است مانند صلیان مکر آنکه رفت آن مایه اسرخی است
 و لانه و ماله بزغاله سیاه از پوست تنک که وقت ولادت بر روی آن می باشد
 و هلتات جماعت مردمان که اقامت کنند و بسوزد و ایند و جوع هلت و بیرون
 جود حل کوسنکی سخت و همت پنهان شدن ثوب ز پر و رغن همت الثوب
 فعل ازان و اهما پوشید و کردن و يقال اهتمت الخوام و الضحی یعنی پوشید
 کرد سخن و خند و را و هنبه و هرو هشتین و سست شدن و هوته و بالضم
 و گاهی بفتح هم می آید زمین و شیب و هوت جمع و ص الله هوته و موته در دما
 و گویند و این سید و گفته نمی دانم که هوته اینجا چه چیز است و تهویع آواز کردن
 و يقال هوت به ای صاحب به مضی همت من اللیل گذشت پاره شب و ابو علی گفته

و هرامیت

و هفت

و هفت

و هلت

و همت

و هنبه

و هوت

آن نود من فعلی ما خود از هوته یعنی غار زمین در حدیث است و ددت ان جهنما
 و این العد و هوته لا ید رک قعرها الی یوم القیمة * هیئت * با کسوزمین پست و نام
 مخنثی که رسول صلی الله علیه و سلم ادر از مدینه بیرون کرده و نزد بعضی
 بنون و باموحده است چنانکه سابق گذشت * هیئت با کسوزنام شهری است و عراق
 * اصبعی گفته اصل آن از هوه است گویند هایت یا رجل بکسوزتا یعنی بد هوه هایت
 برای تشبیه مانند آتیا * هاتوا برای جمع * هاتی برای مؤنث واحد * هاتیا تشبیه آن
 * هاتین برای جمع آن * خلیل گفته اصل هات از آتی یونی است الف بهابد ل
 غوره شد * تهیست آذ از کردن و خواندن * گویند هیست مانند هوت یعنی
 خوانند او را و آذ از شاعری گویند * لوکان معینا بنا لهیتا * دیکوی گفته
 * شعور ثومی الاما غیر مجهرات * دارجل روح مخنیبات * یحد و بهاکل فنی هیات
 * هیست لك بهر هوه حرکت تا و کاهی اول بکسوزهم آمده یعنی بیا و پیش آ مثل تعال
 و هلم * قوله تعالی هیست لك ای هلم * زجاج گفته اکثر هیست لك بفتح هاء تا است
 * از این عباس هیست لك بهر هوه و کسوزها مودی است * قرا گفته این لغت اهل
 حوران است بمری مکه افتاده پس اهل مدینه بآن تکلم کردند و محکم بکسوزها
 و بدون همزه است * شاعری در وصف امیر ابو منین علی ابن ابی طالب علیه السلام
 گفته * شعر * ابلیخ امیرا لم منین ارجا العراق اذا اتبعنا ان العراق را هله سلم الیک
 هیست هیست ای هلم و تعال * مذکور مؤنث و واحد و تشبیه و جمع در آن
 برابر است سگرا آنکه در ما بعد آن فرق ظاهر میشود گویند هیست لکما هیست لکم
 هیست لکن

فصل الهاء

پوت * براء مهمله جسد هوف بن هیبی فرغانی که فقیه شافعی است
 * یاقوت * معروف است از قسم جواهر و آن فارسی مؤنث است و وزن آن
 فاعول است * واحد آن زیادت تا است * یواقیت جمع آن * بهرین آن احمر
 و فانی که رنگش مانند دانه انار باشد و داشتن آن باعث هیست و قار در نظر

* هیست *

* پوت *

* یاقوت *



مردمان می باشد خوردن آن برای سواس و خفقان و ضعف دل نافع است
و بستن آن برای بستگی عروق مفید است و در دهان داشتن آن غم و اندوه را
دور کند و پنجرت در حقیقت است عمار دار که شاخ و برگ دارد و میوه آن خورد است
و پنجرت به زیادت ها واحد آن و اینهاست و بدو شدن گوشت

* باب الثاء فصل الالف *

* اث * دلیر گردانیدن * يقال ابته یا بته عند السلطان از باب ضرب و همچنین ابته
همیشه * ابته بود زن کتف صاحب نشاط و تبخیر کنند * راجز گفته * شعره اصم عمار و شیطا
ابته * یا کل لحما یا ثما قد کبنا * ابته الرجل بالکسر و خورد شیر را تا آنکه منتفع گردد
و گرفتن را حالت سکره ابو هریر و گفته غمی باشد آن مکر از شیر شران * اهل ابانی
بود زن سکاری شران خوا بندکان سیر شکم * مرتبه مشک پراز شیر که گذاشته شود
پس منتفع گردد * اث * بالفتح واثاته واثات واثوت بسیار شدن * اث النبات یا ث
بهر سه حرکت یعنی بسیار در هم پیچیده شد و ریزیدگی * اث المرأة کلان شد سر و بدن زن
طرماس گفته * شعره * اذا أدبرت أثبت وان هی اقبلت * مرود الاعالی تحت المتوشح *
ثابت گرفتار و پامال خوردن * هر آث واثبت یعنی آن بسیار و کلان است * اثاث
بالکسر و اثاث جمع و مونس آن زیادت ها است و جمع آن مانند جمع سابق است
* نساء اثاث زنان بسیار گوشت یازنان دراز قامت و کامل بدن و زوجه گفته * ومن
هوای الرجح الاثاث * شعرا ثبت مرهای بسیار دراز * امره القیس گفته * اثبت
کنوا النخل المتعکل * لحيه انة ریح بسیار مره اثاث بالفتح متاع خانه فرا گفته آنرا
واحد نیست * ابو زید گفته اثاث مال و اسباب و غلامان و زنان و هر چه باشد
واحد آن اثاثه است * اثاثه بالضم و بفتح نیز نام مودی است * مسطح بن اثاثه
صحابی است * اثاثی دیکدان مانند اثاثی و نام اسبی از ان بنی حارث * ثاث الرجل
ای صاب خیر ادنی الصحاح اصاب و یا شاکدانی اللسان * ارث * بالکسر و میراث و اصل
* يقال هونی ارث صدق ای فی اصل صدق و امر قدیم که متاع خود را از متقدم رسیده باشد
* هو علی ارث من کذا یعنی هر کار قدیم است و عا کسر و باقی مانده از هر چیز * تاریخ

* ینجوت *

* یهت *

* ایت *

* اث *

* ارث *



معنه بر پا کردن شیان قوم و آتش افروختن مانند آتش فدی بن زید گوید شعوه
 و لها ظی یورثها جاهل فی السجید تقصیرا راه تار ثن النار افروخته شد آتش ارث
 بالضم توهی از خان ارث بضم همزه و فتمیر را حد و میان دو زمین ارثه بالضم پشته سوخ
 و سرکینی که نزد یک خاکستر برای وقت احتیاج نهاده شود تارث النار روشن شد
 آتش در ارثه و حد در میان دو زمین و مکان نوم و رنگی است از رنگهای بزان
 مانند نقطه که خال سیاه و سفید دارد ارث کوسهند ترکیه این رنگ دارد ارثاء
 مؤنث آن ارث مانند کتاب آتش و آنچه مهیا کرده شود برای آتش از قسم سوخته
 و غیر آن الی * زن جمع آن اناث بالعسور همچنین اناثی * بعضی گفته
 اُنث بضم عین نیز در جمع آن آمده و شاید که آن جمع اناث است اینا
 انثی زائیدن گویند آنث المرأة انثی زائیدن زن مینا زنی که همیشه انثی
 زاید و مورد رانی مینا میگویند زیرا که تذکیر و تانیث در مفعول برابر است انیس
 آهن ردی و خام مؤنث مخنث انثیان در حصیه و دو کوش شاعری گفته شعور
 و کنا اذا لعیسی نب عموه ضویناه درن الانعمین علی الکود منه نزع انثیه ثم ضربها
 انثیه و انثیه در ان بجهت تانیث اسم است چنانکه در اساس است و بجهت
 و قضاعه ارض انثیه و مینا بزمین نوم بسیار زیاننده تانیث نوم کردن * آنثیه
 فثا نث نوم کردم آنرا پس ترو شد اناث چیزهایی بیجان مانند درخت و سنگ
 و نجوم کوچک امرأة انثی زن کامل چنانکه رجل ذکر مورد کامل سیف مینا
 و مینا نه شمشیر کند

* فصل الباء *

* بت بالفتح پراکندن و متفرق کردن گویند بت الخیر یبثه از باب ضرب و نص
 و همچنین ابثه از باب افعال و یبثه از باب تفعیل و یبثه مانند حوجه انث الخیر
 از باب افعال پراکند شد عیر یبثتک السور و یبثتک ظاهر کردم را از پنهان
 برای تو عربت خرمائی که بسیار نباشد اصمعی گفته خرمای متفرق و پراکنده
 و آن از قبیل ماء غور است بت الغیر و یبثه پراکنخت غبارا منبت

* انث *

* بت *



بیهوش * بت حال راندر * سخت * ابشتتک یعنی ظاهر کردم بر تو حال راندر *
 خود را * استعینات طلب اظهار کردن * کویند اسعیدتته ایا * طلب کردم از ان
 آنکه اظهار آن کند * بحث * بالفتح تفتیش کردن و همچنین ابثحات * بحث من الشی
 از باب منع و ابثحت منه یعنی تفتیش از ان چیز کردم و همچنین استبحث منه
 و انبثت و تبثت * مباحث البقر میدان خالی از آب و گیاه یا مکان مجهول
 کویند ترکعه بهما حث البقر کذا شتم آنرا بطور بگه دریافت نشد که کجا است *
 کالبا حث من الشفره مثل است و همچنین کما حثه من حثها بظافها * شخصی بزی را
 در صحرا یافت و خواست که ذبح کند اما کارد با خود نداشت تا که آن گوسفند زمین
 را بسم خود کند و کار دی برآمد پس بهمان ذبح کرد * بحث کان سیم و ژر و مار کلان *
 بعه و بختی مانند خلیطی بازی است که بخاک بازند * در حدیث است آن
 غلامین کانا یلعبان البخته * بخا که خاکی که بآن بازی کنند * ابثت به بازی کرد
 بآن * بحوث سوره توبه در حدیث مقداد است آیت هلینا سوره البقره انثروا
 بحفا و ثقالا مراد سوره توبه است نام نهاد شد بآن زیرا که متضمن بحث باشرار
 منافقین است * بحوث جمع بحث است * ابن اثیر گفته دیده ام در فایق سوره بحوث
 بفتح با اگر صحیح باشد پس آن فعل است از اینجه مبالغه و اطلاق آن بر مد کرد مؤثف
 بر ابر است مانند امرأة صورا از قبیل اضافت موصوف بصفت نحو اهل شد
 و از شعران آنکه بدستهای خود خاک بیندازد * با حثاء خاکی است که بظاهر
 قاصه ساء کمان کرده می شود و در حقیقت آن نیست * با حثاوات جمع آن *
 بحاث بوزن کتمان اسم است * علی بن محمد بحاثی راوی تقاسیم ابن حنبلان است
 از زوزنی * برث * بالفتح زمین نرم یا کوه از ریک نرم یا سهل ترین زمین و نمکوترین
 آن * در حدیث است بیعت الله منها سبعین الف الا حساب علیهم ولا هذاب قها بین
 البرث الا حمود بین کذا یعنی زمین نرم است و آن زمین است قریب از حمص
 که جهادتی از شهدا و صالحین در آن قتل شدند * برات و ابراث و برث جمع
 و در شعور و به برات هم دو جمع آمده جائمه که گفته * شعر * اقفر الرعاء

* بحث *

* برث *

و آنکه برای مد کردن مؤنث بغاثه گفته در جمع آن بغاث گفته ما کنند
 نعمه و نعمه * بغاثه و وزن حیواء کوسهند که حال سیاه و سپید دارد بغث از باب فوح
 فعل از آن و احم از آن بغثه است بالضم * بغثاء نیز مورد آمده است از هر قسم * يقال
 دخلنا في الغثاء أي في اخلاط الناس * ابغث شير درنده و نام موضعی است
 و پرنده است * جوهری گفته ابغث قریب است از اغب و مکانی که در آن
 ریت باشد * بغث کندم و کندم بجو آمیخته * بغثاء از شعر جانی بسنن حقیقه
 از موخر بالان * بغث * بالفتح آمیختن گویند بغث امره آمیخت کار خود را
 و همچنین بغث طعامه و حدیثه * بلی * بالفتح و بلیت بود زن گویم گیاه در محاله که
 خشک و سیاه باشد مانند درین * دمیت بلیت از اتباع است * بلیت جد سماك
 بن مخرمه است * بالفتح سستی و درشتی و فروبی جسم و زن سطر فروشته * بلیت
 مرد الیچنین * بلیکوت * مانند زخم و ز نام مردی * بلاکت موضعی است * بلیکت
 مؤنث کلان * بلیکت * بر وزن فعیل نوعی از ماهی در بای * بلیکت * بالفتح بخت کردن
 يقال باث من الشی بهوث و ثانی بلیت عنده و همچنین اباث و اباث از باب افعال
 و افعال و معفرق کردن ازیدن گویند باث متاعه معفرق کردن اند متاع او را استعائه
 و آوردن * يقال استعته ای استخراج شاعری گفته * شعره لحنی بی فعالة ان یقولوا
 بصحرا لقی ماذا استعیت * ترکتم حاث باث بکسر ه و ثا و حوث بوث
 بود و تنوین هم آمده یعنی گذاشتم قوم را متفرق و پرا کند * بهته * بالضم ماده کار
 و حشی و مودی است از بنی سلیم و دیگری از بنی ضبعه * بهت الیه از باب منع
 و تهاهت الیه از باب تفاعل ملاقات کرد آنرا بعاز و روح و خورش لقای * بهکت * بالفتح
 موصف در کار * ترکتم حیث بهت * یعنی متفرق و پرا کند * کودانید آنها را
 * فضل التاء *

* تفت * بالتحریک در مناسک حج پرا کردن موی و تراشیدن ناخن و بروت و سعدن
 موی سر و زهار و غیر آن که از لوازم حج است * تفت نیز وزن کشف و ولید * مرغبار
 آلوده * تلیت * بخلستان زمین شود * توت * توت * ابن فارس ثاء مثلثه را بجای

* بقت *

* بلی *

* بلیت *

* بلیکت *

* بلیکت *

* بوث *

* بهت *

* بهکت *

* بهت *

* تفت *

* تلیت *

* توت *

و آزان عائدین گوشت * اجتناب از باب استعمال ساختن جدت یعنی غیر را * جویست *
 و وزن سکنه نوهی از ماهی در نهاییه است که آن ماهی است مانایه مار که آن را
 بهارسی مار ماهی گویند و در حدیث امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
 آمده آیه اباح اکل الحریث و فی روایه انه کان ینهی عنه * جوفی بر وزن قوشی نوهی
 از انکوره * جوفی آما سید جوفه یعنی کلوی او * جویست * بالضم نام موضعی * جنس *
 بالنسبه اصل هر چیز در * حاج است گویند فلان من جنسك و جنسك یعنی فلان از اصل
 تنس و این لغتی است یا لثغه یعنی شکستگی زبان * جفتی بالضم شمشیر و زر * ساز
 و بهرین آهن و بکسول نیز آمده * جنس تنسبت کرد خود را بسوی غیر اصل خود * جنس علیه
 شقیقت کرد بروی و درست داشت او را * جنس الطائر یکشاد مرغ بال خود را و سینه
 بر زمین نهاد * جنس * بضم جیم رفیع باعقنی است مذموم برای زن یا زن سیه قام
 را گویند * جوث * بالتحریر یک بزرگی شکم در طرف بالا یا هر دهشتکی پایین
 آن * اجوث صفت مرد * جوثاء صفت زن * جوث بالفتح و جوثاء قبه جوثانی بهرزه
 حصی است * جوث بر وزن زبیر موضعی است در بغداد در بکسر و او
 مشد در فتح جیم شهری است در بصره * از انجا است نصوبین بشره * جوثه بالضم
 نام موضعی یا قبیل * جهمت * بالفتح صبت کردن کسی را خشم و جزو آن * جهمت
 از باب منع صبت کردن او را ترس یا خشم یا نشاط

کافصل الحماه *

* جهمت * مثل کتف مار دم برید * جهمت * شکستگی و ناتوانی و این دو لفظ را جوهوی
 ذکر نکرد * جهمت * بالفتح و خثوث و حقیقی برانکه خثان * حثه علیه از باب نصر و استحثة
 و حثه و حثه و حثه و حثه برانکه خث و برانکه خث و حثه و حثه برانکه خث
 و برانکه خثه شدن لازم و متعدی هر دو آمده * حثوث و حثمت و حثحات سوبع در کار و دل
 حثمتار و گردانید در حالیکه سوبع کنند * است * قرب حثحات سوبع که دران
 مستی و باشد * حثحات مثل حثور و سوبع و سوبع و سوبع و سوبع و سوبع
 برانکه خثان لا یتحاثون علی طعام المسکین یعنی با هم نمی انکیزند بر طعام محتاج

* جویست *

* جویست *

* جنس *

* جنس *

* جوث *

* جهمت *

* جهمت *

* حث *

* حث *

* فرس جواد المَحْشَة اسمی که چون بر آن کُشیده شود تیر و دده الطایر بِحَثِّ جَنَاحِهِ
 فی الطَّیْرَانِ یعنی می جنباند * حَثَّاتٌ مثل سحاب و کتاب عواب و همچنین است
 حَثَّاتٌ وَ حَثُّوْثٌ گویند ما بِحَثِّ حَثُّوْثًا وَاكْتَحَلَّ حَثَّاتًا حَثَّ بِالضَّمِّ رِزْهَ كَاهِ
 و رقیق از رِیك و خاك یا حَشَك در شت از رِیك و نان بی نان خورده * سَرِیْقٌ حَثَّ
 سَرِیْقٌ غَیْرُ مَلْتُوْثٌ * حَثَّ حَثَّه حَرَكْتُ دَادَ آنرا * حَثَّ حَثَّ الْبَرَقُ مُضْطَرِبٌ كَرَدَ یَدِ بَرَقٍ د رَابِر
 * أَحَثَّ نَامٌ مَوْضِعٌ * حَدَثٌ * مثل قعود نوری و همچنین است حَدَثَةٌ وَ حَدَثَانٌ بَالِكُسُو
 و پیدا شدن چیزی بعد از نیستی * شَیْءٌ حَدَثٌ چنانچه فعل آن از باب تصور در خبر این مسعود
 آمده انه سَلَّمَ عَلَیْهِ وَ هُوَ صَلَّی فَلَمْ یُرَدْ عَلَیْهِ السَّلَامُ قَالَ فَاحْدَثْ مَا قَدَّمْ دَمَا حَدَثَ بَطْنُ دَالِ
 برای ازدواج قدم یعنی سلام کرد بر رسول مقبول صلی الله علیه و سلم و او نمازم کرد
 پس جواب سلام نداد گفت این مسعود پس گرفت ما را هم و گفت قدیم و حدیث * أَحَدَثَهُ
 الله پدید آورد حدیث ایتعالی آن چیز را فحدث * حَدَثٌ امر واقع شد امره مُخَدَّثَاتُ الْأُمُورِ
 آنچه اهل امور را خوار نموده باشند در خبر آمده آیا کم و مُخَدَّثَاتُ الْأُمُورِ در نهاییه گفته
 مُخَدَّثَةٌ آنچه معروف نبود در کتاب و سنت و اجماع * حَدَثٌ بفتح حین امر حادث
 زشت * أَحَدَثَ حَدَثًا حادث کرد امر زشت را در خبر آمد یَنْهَ مَنْوَرٌ آمده مَنْ
 أَحَدَثَ فِیْهَا حَدَثًا ز آری مُخَدَّثٌ بِصِفَةِ اسْمِ فاعِلٍ بِمعنی مبتدع و بِصِفَةِ اسْمِ مَفْعُولٍ
 بمعنی ندعت یعنی کسی که راضی شد به بدعت و قبیح نداشت آن را و در خبری قریظه
 آمده لَمْ یُقْعَلْ مِنْ نِسَائِهِمُ الْأُمُورُ وَ أَحَدٌ كَانَتْ حَدَثًا یعنی زنی که احداث کار زشت
 نمود و احداث وی آن بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را زهر داد * هُوَ
 * احداث زنا کردن * اسْتَحْدَثْتُ خُبْرًا یعنی خبر تازه یا قَمِ ذُرَّ الرِّمَّةِ كَوَيْدٍ * شعور *
 اسْتَحْدَثَ الرِّكْبَ عَنْ أَشْیَاءِهِمْ خُبْرًا * ام راجع القلب من اطوایه طوب * حَدَثَانِ
 الامر بآلکس و حَدَثَانَةُ اول و بعد ای آن کار گویند کان ذلک فی حَدَثَانِ امر کذا یعنی
 در اول و بعد ای کار چنین در خبر هایش آمده لَوْلَا حَدَثَانُ قَوْمِکَ بِالْکُفْرِ لَهَدَمْتُ الْکَعْبَةَ
 و بَنَمْتُهَا * حَدَثَانِ الذُّهْوِ بآلکس و أَحَدَاثُهُ حَوَادِثُ زَمَانِهِ * صاحب صحاح گفته حَدَثَانِ
 و حَادِثَةٌ وَ حَدَثٌ وَ حَدَثٌ فِی هِمَّةٍ بِمَعْنَى أَنْدَ * أَحْدَاثُ بَارِئِهَا یُأْوِلُ سَالٍ * اَرْضِ

* حدث *

محدثه زمینی که آنرا این بار ان رسید باشد * رجل حَدَّثَ السَّوْنِ و حدیثها
 مرد جوان * حَدَّثَهُ و حدیثه جوانی * صاحب صحاح گفته رجل حَدَّثَ سَوْدَجِرَانَ
 و چون ذکر سن کنی کوی حدیث السن * أَحَدُ اثْنَيْنِ بِالضَّمِّ جمع * حدیث
 و حدیثی مثل خلیفہ خبر اندک باشد یا بسیار گویند سَمِعْتُ حَدِيثِي حَسَنَةً شَنِيدًا
 خبر نیک * احادیث و حدیثان بالضم و با لکسر جمع و احادیث شاذ است *
 فَرَا كَفْتَهُ می پندازم آن را جمع * أَحَدُ رَثَةٍ بمعنی آنچه بد آن حدیث کنند * ابن
 بوری گفته ابن صحیح نیست زیرا که احَدُ رَثَةٍ بمعنی احمویه است گویند صار فلان
 احَدُ رَثَةٍ یعنی در آن کس بسیار کلام کردند * رَجُلٌ حَدَّثَ مَا نَبَذَ كَتِفَ وَنَدَسَ و حدیث مثل
 سَمِعْتُ مَرْدًا سَيًّا رَخِيْرًا صاحب صحاح گفته رجل حَدَّثَ مَرْدَنِيكَ كَلَامًا و رجل حَدَّثَ
 مَرْدًا سَيًّا رَخِيْرًا * حَدَّثَ مَعْلُ طَلَّابًا مَخْبِرًا در خبر حضرت فاطمه هایلها السلام
 آمده آنها جاءت الى النبي صلى الله عليه وآله وسلم فوجدت عنده حَدَّثًا ثَانِيًا عَمِّي
 که حدیث میکردند * فَحَدَّثَ سَخْنًا كَفْتَنَ در خبر آمده يَبْعَثُ اللهُ السَّحَابَ فَيَمْطُرُكَ
 احسن الضحك و يتحدث احسن الحديث و مراد از خند * ابرهه رقا است
 یا شگفتن زمین به نباتات و از حدیث آن رعد است یا آنچه گویند مردم در صفت
 نباتات * فَحَدَّثَ نَقْلَ عَمُودٍ جَدِيْفًا و لها فیدن * مُحَدَّثٌ مِثْلُ مَعْظَمِ مَرْدٍ رَاسِعًا
 کمان در خبر آمده قد كان في الهم محدثون فان يكن في امتي احد فعمرو بن الخطاب
 * در نهایت گفته مُحَدَّثٌ مُلْهَمٌ رَأَى كُفًى كَالْقَا كُودَ شُودَ دِلَ دِي جِيْرِي بِسَ خِيْر
 دهد بد آن از فراست و حدیث * مُحَادَثَةٌ و مُحَادَثٌ با هم سخن گفتن * مُحَادَثَةٌ
 و احداث جلا کردن شمشیر در خبر حسن آمده حَدَّثُوا الْقُلُوبَ بِدِلِّ كَرَاهِيَّةٍ جَلَا كُنِيْدَ
 دَلَّهَا رَأَيْدُ كُو خَدَايَ تَعَالَى * حَدَّثَ الْمُلُوكَ بِالْكَسْرِ صاحب سخن پادشاهان * حَدَّثَ
 بَفَتْحَتَيْنِ شَهْرِيْ اسْتَدْرُومَ * مُحَدَّثٌ مِثْلُ مَكْرَمٍ دَوَّابٍ اَنْدَرْدَهِيْ بِرَاسِطَرٍ بِبَنْدَادِ
 و بتا موضعی است * حَدَّثَ و حَدِيثُهُ و احداث مثل اصيل مواضع اقد * و من حدیثان
 بَفَتْحَتَيْنِ صحابی رسول الله است صلى الله عليه وآله وسلم * حَوْثٌ * بِالْفَتْحِ كَسْبُ كُودِنِ مَالٍ
 و جمع نمودن آن از باب نصر و ضرب در خبر آمده اَحْوِثُ لَدُنْهَاكَ كَأَنَّكَ تَعِيْشُ اَبَدًا هَمَلٌ

لَا خَيْرَ لَكَ كَانَتْ خَيْرٌ لَكَ بِمَعْنَى كَسْبِ كُنْ وَ هِمَارُ كُنْ دَر دُنْيَا كُو بِهَا هِمِيشَه مَالِي دَرَان چِه
 كَسِي كِه دَانْد كِه هَمُو شِي دَرَا زَا سِت مَحْكَم سَا زِد كَا رَا بِسِ دَرِيْن قَهْرِيْضِ اسْتِ بِرِ هِمَارُ
 دُنْيَا تَا سَكُونِ مَتِ نِمَا يَنْدِ دَرَان كَسَانِي كِه بِيَا يَنْدِ بَعْدِ اَزِ وَ مُنْتَفِعِ شَوْنْدِ بَدَانِ وَ بَعْضِي
 كُو يَنْدِ اِيْنِ تَوَ غِيْبِ اسْتِ بِسُوِيْ مُدَمِ مِبَالَاتِ بَكَارِ هَا يِ دُنْيَا چِه كَسِي كِه دَانْد كِه
 مَنِ هِمِيشَه بِمَانِمِ سَوِيْ هِمَارُ دَر كَارِ غَنِي كَنْدِ وَ كُو يَدِ كِه اَكُو اِيْنِ كَارِ اَمْرُو زَا زَمِنِ قُوْثِ
 شُو دَر وَ زِدِ كُو بِجَا خَوَاهِمِ اَوْرِدِ بِمَعْنَى دَر كَارِ هَا يِ دُنْيَا مِبَادِ رُوْثِ وَ مِبَالَاتِ مَكْنِ
 وَ دَر كَارِ هَا يِ اَخِرُتِ مِبَادِ رُوْثِ بَكْنِ وَ اَخْلَاصِ نِيْمَتِ كُنْ زَبْرَا كِه كَسِي كِه يَقِيْنِ كَنْدِ
 كِه فَرْدِ اَخَوَاهِمِ مُرُوْدِ اَكْثَارُ دَر عِبَادَتِ كَنْدِ وَ اَخْلَاصِ نِيْمَتِ نِمَا يَدِ وَ بَكَارِ هَا يِ اَخِرُوِي
 اشْتِغَالِ وَ رَزْدِ وَ دَر خَيْرِ اَمْدِ اَصْدَقِ الْاَسْمَاءِ الْحَارِثُ زَبْرَا كِه اَنَسَانِ اَزِ كَسْبِ خَالِ
 غَنِي بَاشْدِ * حَرِثُ وَ اَحْرَاسُ زَا رَاسُ كُوْدِنِ * حَوَاثُ مِثْلِ كَتَانِ زَا رَاسُ كَنْنْدِ *
 * حَرِثُ الْبَاقِ وَ اَحْرَاسُ سِرْ كُوْدِمِ بِرِ تَاقَةِ تَا اِيْنِ كِه لَا غَرِ كَشْتِ * حَرِثُ الْبَارِ
 حَرِثُ دَا دَمِ اَتَقِيْ بَا * مَحْرُوثُ وَ مَحْوَاثُ مِثْلِ مَنِيْرُ وَ مَحْوَابِ اَلْحَقِ بَدَانِ اَتَقِيْ تَقْوَرِ
 جَنْمَانْدِ وَ دَر خَيْرِ اَمْدِ اَحْرِثُوْا هَذَا الْقُرْآنَ دَر مَنِ كَنْنِدِ قُرْآنِ رَا وَ تَفْتِيْشِ نِمَا يَبِيْدِ
 * حَرِثُ نِيْرُ جَمْعِ نَمُوْدِنِ مِهَانِ جِهَارِ زَنِ وَ جَمَاعِ بِمِثَالِغَةِ كُوْدِنِ وَ رَاهِي كِه دَرَانِ اَتَرْسَمِ هَا يِ
 وَ رَا بَ بَاشْدِ وَ اَصْلِ كِبَرِ حَرِثُ وَ عَالِمِ بِفَقْهِ شَدْنِ وَ سَا خَتِيْنِ مَوْرَا خِ كُوْشَةُ كَانِ كِه دَرَانِ
 جَلِهْ اَنْدِ اَزِ نَدِ فَعْلِ اِيْنِ هَمِهْ مِثْلِ نَصْرُ وَ ضَوْبِ اَيْدِ * حَرِثُهُ بِالضَّمِّ وَ حَرَاثُ مِثْلِ سَحَابِ
 سَوْفَارِ كُوْشَةُ كَانِ كِه دَرَانِ جَلِهْ وَ اَقْعِ شَرْدِ * حَوَاثُ مِثْلِ كِتَابِ تَبْرِی كِه تَمَامِ نَشْدِ * بَاشْدِ
 تَوَاسِ اَوْرِيْعِ بِمِثَالِ اَحْرِثُهُ جَمْعِ * حَرِثُهُ بِالضَّمِّ دَر مِثَالِ اَمْنَعِيْ سَرْدِ كُوْدِ مَحَلِ خَعْنَةِ
 * حَوَاثُ مَكَا سَبِ وَ اَحْدِ اَنْ حَرِثُهُ اسْتِ وَ شَرَانِ لَا فَرَكُوْدِ شَدِ * حَوَاثُ وَ اَوَالِحَارِثُ
 شِيْرِدِ رَنْدِ * حَوَاثُ نِيْرُ قَلَّةِ اَزِ كُوْرِ حَوْلَانِ كِه دَر شَامِ اَسْتِ شَاهِرِيْ كَفْتَهْ * بَكِيْ
 حَوَاثُ الْحَوْلَانِ مَنِ فَقْدِ رِبَةٍ * بِنُوْ حَوَاثُهُ قَبِيْلَهْ اِيْسَتِ وَ حَوَاثُ ثِيْرُونِ اَزِ اَنِيَا بِسَهَارَانْدِ
 * وَ حَوَاثُ مِثْلِ زَقْرَا بِيْنِ حَجَرِ يَا اَبِيْنِ الْحَارِثُ وَ عَمِيْنِ جَاهِلِيْ اسْتِ * حَوَاثُ مِثْلِ
 زَبِيْنِ نَامِ مُرْدِيْ وَ حَوَاثُ مِثْلِ اَمِيْرُ عَمِيْرُ بِيْنِ اَحْمَدِ بِيْنِ حَرِثُ بَخَارِيْ مَحْدُوْثِيْ اسْتِ
 * حَوَاثُ بِالضَّمِّ نَامِ وَ حَوَاثُ ثَانِ اَبِيْنِ قَالِمِ بِيْنِ جَلِ مَعْمَرِ بِيْنِ زَبُوْخِ بِيْنِ عَمِيْطِ بِيْنِ مَرُوْ وَ اَبِيْنِ



عرف بن ابی حارثه بن معرّه بن نشمه بن لهیظ بن موه * حارثان در بنی باهله ابن
 قعبه و ابن هم بن عمرو بن ثعلبه بن خنم بن قعبه و نام می نهند بحارثه و حویرث
 و حویرث و حارثان و حرات مثل کمان و حویرث مثل عین * حارثیه موضعی است
 معروف بجانب هری و از آن است قاضی القضاة سعد الدین مسعود حارثی و از
 ابن الحارث بن مالک بن عبدان است * حویرث مثل صرد زمینی است * و حویرث
 نیز مثل صرد مودی از حویر * قول عرب بالحارث در بنی الحارث بن کعب تخفیف
 شاید است و همچنین تخفیف کنند در هونام قبیله که ظاهر شود در آن لام تعریف
 مثل بَلْعَسِر و بَلْعَجِم * ابن الحویرث و بعضی گویند ابو الحویرثه عبد الرحمن بن
 معاویه محمد بنی است * حویرث * مثل برتن و رتبه کی است که در زمین نوم روید
 و شکر فله اش سجد بود از بهترین چرا است * ابو حنیفه گفته و رتبه کم است
 منبسط بر زمین آنرا بر کهای د راز بود و در میان آنها بر کهای خرد * حرکت *
 مثل د حوجه جنبانیدن * حفت * بالفتح و مثل کتف و حفت * بکسر فا هزار
 خانه شکنجه * احفات جمع * حفت مثل کتف ما و بزرک مثل انبان * حفات
 مانند رمان ما و بزرک و از آن می د مد و ایداعی و ساند جویر گوید * شعور *
 الفاشون و قد را و احفائهم * قد حفته فقصی علیه الاشجع * و گویند احونفش حفات
 یعنی منعقد کشت ر کهای از عشم * حفاتیه مانند گواهیه فریه * حلتیت * مثل
 قندیل آنکوزه لغتی است و حلتیت * حنت * با لکسر کنایه حق سبحانه تعالی فرموده
 و کان یصرون علی الحنث العظیم یعنی بودند که اصوار می کردند بر کنایه بزرک *
 بلغ الغلام الحنث یعنی معصیت و طاعت و غیر آمده یکتو فهم اولاد الحنث
 یعنی اولاد زنا * حنث خلاف کردن سوگند و غیر آمده الیمین حنث او
 مند مده و میل نمودن از باطل بسوی حق یا عکس آن * احنثت الرجل فی عینه
 حنث مثل علم حانت گردانیدم و بر این حانت کشت * حنث فلان عبادت کرد
 و بکسر کردید از بتان * حنث من کذا پرهیزد از فلان کناه * حنث الی کذا
 کسب کرد فلان کنسار و از غیر هایشه آمده و لا الحنث الی نذری * محانت

* حویرث *

* حرکت *

* حفت *

* حلتیت *

* حنث *



* حنیت *
* حنکت *
* حرت *

مواقع کناه * حنیت * مانند جعفر نام مردی * حنکت * مثل جعفر و رثید کی است
* حوثاء * بامد جکر و بعضی گویند جکر و انچه معصای بود را جز گوید * شعره انا
وَجَدْتُ لَهُمْ طَوْبًا * الْكَوْنِ وَالْحَوْتَاءَ وَالْمَارِيَا * حوث * بالضم رك جكو * حوث بالفتح
لغت بنی طی باینی فهم است در حیت گویند حوث زبد جاس * اسرد از این مهر
و رایت کرد که شخصی پیوسیدش که کیف اضع ندی اذا سجدت پس این مهر و کف
ازم بهما حوث و قعنا * از هری گفته هرد و لغت فصیح اند و بهما فصیح نور و قرآن
مجدد بین لغت نادر ل شـ * امرأة حوثاء زن فربه * حوثه بالضم نام مردی
* احاث الارض * استحاثها کاوید خاک زمین را و طلب کرد چیزی را که در آن زمین
افتاد * احاث الشی * استحاثه حرکت داد آن چیز را و پرا کند * ساخت * ترکم
حوث بوث و حیت بیت و حیت بیت و حاث باث هرد و مبنی بر فتحه و حوثا بوثا
کداشت آنها را پرا کند * حیت * ظرف مهم است برای مکان مبنی است بر ضمه
و بعضی از عرب مثل بنی یزید بر یزید و بعضی بر کسر * مضاف شود
بموی جمله و گاهی اضافت نموده شود بموی مفرد شاعوی گفته * اما تری
حیت سبیل طالعا چون کاهمه مابد و پیوندد متضمن معنی شرط شود و جزم کند مثل

حیت ما تجلس اجلس

* فصل الخاء *

* خبیث * غیر پاکیزه از رزق و اولاد و مردم و گاهی ثلثا به بدل کنند و بهادر یا ادغام مثل *
اوسل الی زرع الخبیث الوالج * خبثاء و خبثات و خبیثه جمع * خبیثه مرنیت و خبائث
جمع خبیثه حق سبحانه تعالی فرموده و یحرم علیهم الخبائث در خبر آمده اهو ذلک من
الخبث و الخبائث یعنی ذکر شیاطین و ماده های آنها قد خبیث الشی خبائثه مثل کرم
و صاحب قاموس گفته و خبثا و خبائثه و خبثه الرجل خبثا فیه و خبیث یعنی ردی
مکار و همچنین است خبایث * اخبیث فلان خبیث شد آن کس * اخبیثه خبیث و باسد
ساخت و پرا * اخبیث الرجل یا ریدان و مکاران کشت آن مرد * رجل خبیث مانند محسن
و خبیثان و خبیث مود یا ریدان دو خبر معید آمده کذب خبیثان یا خبیثان و یا خبیث

* خبیث *

مثل کعبه یعنی ای حبیب و یا عبات مثل قطام یعنی ای حبیبه معنی است بر کسره
 مخبئه مثل مفسده در وزن و معنی هوسه گوید و الکفر مخبئه لنفس المنعمه احبشان
 بول و غایطه و خبر آمده لا یصلی الرجل و هو مدافع الا حبشین یعنی نماز نکند
 در حالیکه مدافعت کند بول و غایطه را گویند نزل به الاحبشان یعنی کند دهنی
 و بخوابی یا بی خوابی و تنکلی و خبث بالضم و خبثه با لکسوزنا خبث به امتل کرم
 زنا کرد بان گویند و این خبثه و الخبثه یعنی ولد زنا است و در خبر آمده اُتی النبی
 صلی الله علیه و آله و سلم بر جل و جد مع امرأة یخبث بها و خبثه با لکسوزنی
 از خبث است و خبر آمده اشتری عنه عبد ارامه لاداء و لا خبثه و لا غائلة یعنی
 بنده مملوک نه از قومی که حلال نباشد سی و نند کردن آنها خبث بفتح تین نجاست
 در خبر آمده اذ ابلغ الما و قلتین لم یحمل خبثاً و خبث مثل سکت بسیار خبث
 و خبثی مثل خلیفی خبث و رقی فی وادی وادی خبث مثل وادی خبث در باطل افتاد
 و شجرة خبثه پیاز و سیر و کراث بسبب بد بوئی اینها پیغمبر صلی الله علیه و آله
 و سلم فرموده من اکل هذه الشجرة الخبثه فلا تقربن مسجدنا و حنظل یا کثوث
 حق سبحانه تعالی فرموده مثل کلامه خبثه شجرة خبثه و الخبثات مثل اقشعرار
 و فتن برکت و شیر و خبثه فی مشبه فعل از ان و خبثه کون و خبث با لضم خاشاک
 که بغد سیل ماند و سبزی آب که خشک و کهنه باشد و خبثه پشک نرم و کلی که به پشک
 و سوکین آ میخندد بوستان نایقه طلا کنند تا از بوستان بوستان در ذناک نشود و خبثه
 بالضم و بالفتح مثنی از هیزم و یزه ها که بدان آتش گیرند و خبثیت جمع نمودن و مروت
 کردن و اختثات چشمه داشتن از کسی خرفی با لضم اثاث خانه یا متاع ردی و غنیمتها
 و خرفاء مثل علیاء مورچه که در آن سوختی باشد و خرفاء مثل حمراء و زن و ربه
 تپکاه و هشته گوشت و الخنثات شکستگی و در تائیم اعضا و خبث مانند کتف
 نرم شکسته اعضا و قد خبث مثل قرح خنثا بفتح تین و خنث و الخنث در خبر
 عایشه در وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده و الخنث فی حجری فما
 شعرت حتی قبض و خبث با لضم اسم مصدر و جریر گوید و شعور و قورع فی و انت

* خبث
 * خبث
 * خبث

* خبث *



مجا شعی * اَرَىٰ فِیْ خُبْنِ لِحْمَتِكَ اضْطِرَابًا * و نیز نام زنی را آن غیر منصرف * خنث
 با لکمز جماعت پراکنده و باطن اطراف دهن نزدیک دندانها * خنث الشی
 تخشیشا فتخسف و تا کرد انهدم آنرا پس دوتا کردید و ازین است مخنث
 و اورا خنثا و خنثیه نیز گویند * فَخَنَّثَ فِیْ کَلَامِهِ نَرَمَ وَ شَكَّ سَعَهُ شَدَّ وَ سَخَنَ * خَنَثَ
 مثل ضربه است و اگر دهری * خَنَثَ السَّقَاءَ وَ اخَنَثَهُ دوتا کرد دهن مشک را پسوی
 خارج پس نوشید از آن آب را د و خبر آمد و نهی عن اخنثات الاسقیه * خنثی
 با لضم کسی که در آن علامات مردان و زنان باشد خنثانی و خنثات مانند حمال
 و اناث جمع * اخنثات الثوب و خنثا شکلهای جامه * اخنثات الدلو و خنثا مواع
 بر آمد آنها از دلو * امرأَةٌ مَخْنَثٌ مثل مهراب زن با نرمی و شکستگی گویند
 یا خنثات مثل قطام و در حق مود گویند ما خنث مثل لکمز و در مثل است اخنث
 من دلال و اخنث من طویس * و خنثی نام موضعی * خنثی نام اسپ هم و در
 حدس * خنث * مثل قنفل خنث * و خنثا * مثل ملاط ملوم * خنث * مانند
 د حوجه بتجیر و قن * خنثه * بالضم جانور کی کوچک * خنث * بفتح تعین فردشته
 شدن شکم و امعلاء آن و القت و انس * خنث الرجل مثل قرح فعل از آن اخنث
 و خنثاء مثل همراء نعمت از آن و نیز خنثاء زن جوان نرم بدن * خنث * مثل زهر
 شوریس و رد یا ریکو * خنث * کلانی و فردشته کی شکم

فصل الدلال

* داث * بالفتح خوردن * دَاثَ الطَّعَامُ مثل نصو خورد طعام را و ثقل و کراالی
 اد اث جمع رویه کفته * شعر * و ان فثت فی قومک المشاهت * من اصراد اث
 لها داث * بوزن دها هت بمنی اصول * داث * بفتح نیز جرك و چو کین ساختن * داث
 با لکمز کینه که زایل نکودد * ثاء مثل همراء و بفتح تعین نیز * داث * بفتح تعین جمع * این
 داثاء احق * اد اث مثل احمور یکستانی است * داثان با لکمز کاهرس * دوثی بالضم
 د یوث * د بیتی * بضم اول و قصر قریه اسف بواسطه * داث * بالفتح و داث
 مثل سحاب باران ضعیف راجز گویند * قلفع روض شرب ال داثا * داث

* خنثیت
 * خنثیت
 * خنثیت
 * خنثیت

* خنثیت

* داث

* داث
 * داث

السجاء دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 شد * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 ساخت ویراثب * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 بسنک * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 و باند از و تخمین گفتن * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 بودند کان بآله سنک اندازی * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 آمده کُنْتُ نِی السُّوسُ فُجَاءَ نِی رَجُلٌ بَه شَبَه الدَّ ثَابِتَه * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 گفتار * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 اول مرض و با لکس و بقیه آب در حوض و غیر آن و کینه و دشمنی ادعای و دعای
 ناکس و جمع * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 بدعت * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 اکرام و زدیدن و شتافتن در سیر و باقی داشتن * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 هینه های ارشان * بنود هینه کوردهای است * دَقَّامُثَلْ هَدَّارِطْ مَدَّثُوثَه وَفَدَّثُوثَه
 قلموس گفته مابون * دلالت * مثل کتاب سریع * ناقة دلالت و بیوردالت * دلالت
 بضمیمین و دلالت با لکس و جمع * اندالت پیشی خوردن * اندالت هلمنا فلان بشتم
 زینخته شد فلان کس بر ما بهد گفتن * اصبعی گفته مندالت مرد خود هر که هیچ و برابر
 ندارد * دلالت فلان مثل ضرب دلیلتان نزدیک نزدیک کام نهاد * مدالت جایهای قتال * مدالت
 الوادی مدافع سبیل * ادالت به شدید دال پوشیدن * مدالت در آمدن در کاری
 * دلالت مثل همراء ناقة که دراز کند کردن خود را بسبب ضعف * دلالت بالضم کرده
 * دلالت * مثل قریوس نیانی است که هیچ و بر کهایش مثل زعفران بود * دلالت
 مثل جعفر و سبط و دلالت مثل قسبار و شورا * دِلْعَوْتُ مَثَلٌ جَوْدٌ حَلْ
 و دِلْعَتْنِی مَثَلٌ مَبْنُوتِی قَرِیْبَه * دِلْعَتْ * و دِلْعَتْ مانند علبط و علبط سریع * دلالت * مثل
 جعفر و دلالت مثل جلم آب و دلالت مانند علبط شیر درند * و دِلْعَتْ سریع از مردم
 و شر * دلالت مثل دحوجه سرعت و پیشی * دِلْعَتْ * مثل کتف مکان نوم ریل دار * ادالت

* د ح ت *

* د ر ع ت *

* د ع ت *

* د ع و ت *

* د ل ت *

* د ل و ت *

* د ل ع ت *

* د ل م ت *

* د ل ه ت *

* د م ت *



و دَمَاتُ بِأَنْكَسَرِ جَمِيعٍ دَرْخِبرِ آمَدَه اَنَه مَالِ اِلَى دَمِیْتِ مِنَ الْاَرْضِ فَبِالِ فَبِهَ یَعْنِی مَائِلٌ شَد
 بِیَعْنِی بِرِصْلَى اللّٰهِ عَلَیْهِه رَا لَه دَسْلَمِ بِسُویِ زَمِیْنِ نُرُومِ بِسِ بُولِ کُودِ دِرَانِ * دَمِثَه مَوْتِیْتِ وَ دَمِثَاتِ
 جَمِیعِ دَرْخِبرِ اَبِنِ مَسْعُودِ آمَدَه اِذَا قُرَأَتْ اَلْ اَحْمَرُ رَقْعَتَانِی رَضَاتِ دَمِثَاتِ یَعْنِی هَرْ کَاهِ
 بِخِوَالِیِ سُوْرَتِ هَائِیِ کِه دِرَاوِلِ اَنَهَا حِمِ اسْتِ رَاقِعِ شَرْعِیِ دَرْ بَاهِ هَائِیِ زَمِیْنِ نُرُومِ * دَمِیْتِ اَلْمَکَانُ
 وَ هَمِرَه مِثْلِ نُرُومِ شَد * دَمَائَه بِالْفَتْحِ نُرُومِ خُویِ کُوبِنْدِ مَا اَدَمِیْتِ ذَلَا نَادَا لِبَنَةِ * اَدَمُوتِ
 بِالظُّمِ جَا یِ کُو مَاجِ نِهَادِنِ دَرْخَا کَسْتِ کُورِمِ * تَدَمِیْتِ الْمَضْجِعِ نُرُومِ کُورْدِنِ
 خُورَا هِکَا * دَرْ مِثْلِ اسْتِ دَمِیْتِ لِحْزِیْنِکِ قَبْلِ اللّٰیْلِ مَضْطَجِعَا یَعْنِی بِیَشِ اَرْکَا رَسَا مَانِشِ کُنِ
 وَ ذِکْرِ عَمُودِنِ حِدِ یَمِیْتِ * کُورِنْدِ دَمِیْتِ نِیِ ذَلِکِ الْحَدِ یَمِیْتِ حَتّٰی اَطْعَمِنِ فِی حَوْصَه * دَوْنَه
 * بِالْفَتْحِ هَزِیْمَتِ * دَهْکَتِ * مِثْلِ جَهْدِ کُوتَا * بِالَا * دَهْتِ * مَا تَنْدِ مَنَعِ دَفْعِ کُورْدِنِ
 * دَهْمَتَه نَامِ مِوَدِیِ * دَهْلَاثِ * مِثْلِ جَلْبَابِ شِیْرِ دِرِنْدِ * دَهْمُوتِ * بِالظُّمِ کُورِمِ * اَرْضِ دَهْمُوتَه
 زَمِیْنِ نُرُومِ * تَدَمِیْتِ * رَامِ وَ نُرُومِ کُورْدِنِ رَا * بِعِیْرِ مَدِیْتِ شِوَرَامِ * طَوِیْقِ مَدِیْتِ رَا * نُرُومِ
 * تَدَمِیْتِ فِی خِیْرِنِیِ * دَیْوُتِ فِی خِیْرَتِ دَرْخِبرِ آمَدَه * تَحْرُومُ الْجَنَّةِ عَلٰی الدَّیْوُتِ * دَیْغَانِیِ
 بِفَتْحِ عِیْنِ کَا بَرَسِ * دَیَا نَه * بِجَمِیْدِ کِیِ دَرْ زَبَانِ * دَمِیْتِ بِاَنْکَسَرِ نَامِ مِوَدِیِ * اَدِیْخَانِ
 رَا دِیِ اسْتِ * اَدِیْخُورِنِ مَوْضِعِیِ

فصل الرابع

* رِبِیْتِ * بِالْفَتْحِ بَا زِدِ اَشْهِنِ اَزِ حَاجِیْتِ * رِبِیْتَه غِنِ حَاجِیْتَه اَزِ نَصْرِ بَا زِدِ اَشْهِنِ اَوْرَا
 اَزِ حَاجِیْتِ تَرْبِیْتِ هَمِیْنِ * رَجُلٌ رِبِیْتِ وَ مِوَبُوتِ مِوَدِ بَا زِدِ اَشْهِنِ شَد * اَزِ کَارِخُودِ
 * اَرْبَاثِ الرَّجُلِ اَرْبِیْثَانَا وَ اَرْبِیْتِ اَرْبِیْثَانَا بِاَزِمَانِدِ اَزِ کَارِخُودِ * اَرْبَاثُ امْرُؤٍ رَا رِبِیْتِ
 ضَعِیْفِ شَد کَا رَا نِهَادِ بِوَرِشِدِ دَرْ کَا رَا نِهَاتَا اِیْنِکِه مَتَفَرِّقِ شَد لَدَا بِوَرِشِدِ رِبِیْتِ کَقْتَه *
 رَمِیْنَاکُمُ حَتّٰی اِذَا رِبِیْتِ امْرُؤٌ * رِبِیْتَه بِوَرِشِدِ سَفِیْنَه وَ رِبِیْتِیِ الْبَحْثِ بَا زِدِ اَرْدِ
 تَوَا اَزِ کَارِیِ * رِبَاثِ جَمِیعِ زَبِیْثَه دَرْخِبرِ آمَدَه اِذَا سَکَانَ یَوْمُ الْجُمُعَةِ بَعَثَ اِبْلِیْسُ
 جُنُودَه اِلَى النَّاسِ وَاَخَذُوا هَلِیْمَ بِالرَّوْبَاثِ یَعْنِی هَرْ کَاهِ رَوْزِ جُمُعَه آیدِ مِیِ قُورِسْتِدِ
 اِبْلِیْسِ لَشْکُورِخُودِ رَا بِسُویِ مِوَدِیِ دِیَا دِیِ دِهَانِدِ لَشْکُورِ اِبْلِیْسِ مِوَدِیِ رَا جِیْزِ هَائِیِ کِه
 بَا زِدِ اَرِنْدِ مِوَدِیِ رَا اَزِ غَمَزِ وَ دَرْ بَعْضِیِ رَا یَا تِ بِالرَّوْبِیْثَاتِ آمَدَه جَمِیعِ تَرْبِیْثَه وَ اَنِ مَرَّةِ اسْتِ

* دَوْتِ *
 * دَهْکَتِ *
 * دَهْتِ *
 * دَهْلَاثِ *
 * دَهْمُوتِ *
 * دَمِیْتِ *

* رِبِیْتِ *

✽ ❷ ✽

وَلَا يَخَافُ الْعَذَابَ

*** رحمت ***



مَكَانَ الْمَلِكِ هَبِيهِ رَحْمَةً حَوْلَ قُبَّتَيْهِ عُرْوَةً وَنُورَ غُوثِ شِيرِ عَوَارِكُو نَبْدِ آكُلٍ مِنْ
 بَرْدِ نِيَةِ رَغُوثٍ قَدْ أَرَعَشَتِ الْهَيْجَةَ دَلَّهَا شِيرُ دَاوُدَ بِحُجَّةٍ عُرْدٍ رَاهِ رَحْمَتِ الْجَدِّىُّ أُمِّهِ
 مَا نَنْدُ مِنْعٍ رَا تَغْشَا شِيرِ مَا دُرْعُو ذَنُوشِدْ بِزُفَالِهِ دُرْ خِيَرَا بِي هَرِ يَهُ آسَدِ دَهْ سَبْ
 وَرَسُولُ اللَّهِ صَلَّى عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَأَنْتُمْ أَوْغَثُوا نِيَابِعِي رَحْمَتِ تَهْتِ بِرَحْمَتِ اللَّهِ
 عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَشِمَارِ ضَاغَتِ مِي كَنْيِدْ دَنِيَارَاهِ رُغْثَاءُ مِثْلِ هَشْوَاهِ رَكِي
 دَرِ بَسْتَانِ كِهَ اَزَانِ شِيرِ آيِدِ بَاهِي اسفَ زِيَرِ بَسْتَانِ رَغَاثِ بَا لَكُشَرِ جَمِيعِ رَغْشَتِ
 الْمِرْأَةِ سَا كُنْ شِدْ رَغَاثِ دِي رَغْشَتِ زُحْمِ رَسَانِدِ بَرِ رَغْشَايِ دِي رَغْمَتِ بَصِيغَةِ مَجْهُولِ
 دَر دَنَاكْ شِدْ رَغْشَاهِ اَدِ رَغْمَتِ قَلَانِ قَبْرِ رَغْشَتِ بِهَارِ كُودِ نَدِ مَوَالِ اَز دِي تَا اِيْنَكِهَ قَنَّا كَشَتِ
 اِيْنَكِهَ نِيَزْدِ دِي اُورْدِ رَغْمَتِ النَّاسِ بِسِيَا رِسْوَالِ كُودِ نَدِ اَز دِي بَحْدِ يَكِهَ جِيوِي
 بِمِشْ دِي غَمَانِدِ رَغْمَتِ اَرِغْشَتِ نِيوِ زِدْ دِيوَا بَا رِدْ كُورِ اَرْضِ رَغَاثِ مِثْلِ عَوَابِ
 زَمِينِي كِهَ رَوَانِ نَشُودْ مَكْرِبَا رَانِ بِسِيَا رِ مَرِغْمَتِ مَانِدِ مَعْظَمِ جَايِ اَنَكْشُورِي
 اَز اَنَكْشُورِ رَغْمَتِ بَقْتَحَمِينِ جِهَا حِ رَفْعِ رَغْمَتِ اسفَ رَغْمَتِ وَكَلَامِ زَنَانِ
 دَر جِهَا حِ يَا فَحْشِ كِهَ مُوَا جِهَ كُودِ شُونْدِ بَا نِ زَنَانِ قَدْ رَغْمَتِ الرَّجُلِ مِثْلِ فَرْحِ وَكُورِ
 وَارِغْمَتِ عَجَا جِ كُودِ شَعْرِ دُوبَا اَسْرَابِ حَجِيجِ كُظْمِ هُنِ اللِّغَادِ رَغْمَتِ التَّكَلُّمِ
 وَهِي سَبْحَانَهُ تَعَالَى فَرَمُودِ اُحِلَّ لَكُمْ لَيْلَةُ الصِّيَامِ الرَّغْمَتِ اِلَى نِسَائِكُمْ وَاز اِيْنِ هَبَا سِ مَنْقُولِ
 اسفَ كِهَ دِي مَحْزُومِ هُودِ بِي خِرَانْدِ اِيْنِ شَعْرِ اَشَعْرِ وَهِي بَشِيرِ بِنَا هَبِيَا اِنْ تَصْدُقِ
 الطُّورُ نَبِيَّتُكَ لَيْسَا هِي كَفْتَنْدِ كِهَ رَغْمَتِ كُورِي وَتَوِ مَحْزُومِ هَسْتِي بِسِ اِيْنِ هَبَا سِ كَفْتَنْدِ رَغْمَتِ
 اِيْنَكِهَ مُوَا جِهَ كُودِ شُونْدِ بَا نِ زَنَانِ وَ اِيْنَكِهَ اَلْوَا زَنَانِ لَشُونْدِ رَغْمَتِ نِيوْدِ اَز هَرِي كَفْتَنْدِ رَغْمَتِ
 كَلِمَةِ جَامِعِهِ اسفَ هَبِي اِيْنَكِهَ اَرَادِ كُودِ اَنُوَا مُودِ اَز زَنْ رَغْمَتِ بَا لَكُشَرِ كِهَا شُورْ كِهَ شُورْ جَوَا كُنْدِ
 وَدِ رَغْمَتِ اسفَ مَانِدِ غَضَا دِ مَرْدِ كِهَنَةِ جَامِعِهِ وَنَا تَوَانِ بِشِيرِ دِي اَلْفَتْحِ اَصْلَاحِ نُمُودِ نِوْدِ رَغْمَتِ
 مَالِدِنِ اَز نَصْرِ شَا عَرِي كُودِ شَعْرِ وَ اَخِ رِ مِثْلِ رُوسِ وَ نَصْحَتِهِ فِي الْحَرْبِ لُصْحَا
 وَرَغْمَتِ اَلْفَتْحَتَيْنِ جَوَابِ مَعِ كِهَ بَعْضِي وَ اِيْلَهُ بَعْضِي بِمُوسْتَهْدِ وَ هَوَانِ نَشِستَه اَز دِ بِ يَا بَكْدِ رَنْدِ رِمَاثِ
 جَمِيعِ جِهِيلِ كُودِ شَعْرِ تَهْتِ نَبِيَّتِ مِنْ حَبِي بُشَيْنَةِ اَنَدَا مَلِي رَغْمَتِ نِي اَلْمَحْزُولِ لِيَا وَ دُورِ
 وَدِ رَغْمَتِ اَمْدِ اَنَّا اَتْرَكْبُ اَوْ مَا تَا لَنَّا قِي اَلْمَحْزُورِ لَا مَاءَ مَعْنَا اَفَنْتَ وَضَاءُ بِمَاءِ اَلْمَحْزُورِ فَقَالَ هُوَ اَلطُّورُ

* رَغْمَتِ *

* رَغْمَتِ *

مِلَّةُ الْحِلِّ مِثْلُهُ رَمِيَتْ الْبَحِيرُ مَا نَدَى فَرَحَ رَمَتْهُ الْبَغْتَجِيْنَ بِبَارِ كَشَفَتْ شَعْرَازِ عَوْرَدِ كِيَا
 شُرْدَ بَعِيرُ رَمِيَتْ مِثْلُ كَعْفٍ وَنَاقَةٍ رَمَتْهُ دَابِلُ رَمَتْهُ وَرَمَاتِيْ اَصْمَعِيْ كَفَعَهُ رَمِيَتْ الْبَغْتَجِيْنَ
 بَقِيَّةُ شِيرٍ دِرْهَمَانِ كَوْنِيْ رَمْتُهُ فِي الصُّرُوعِ تَرْمِيَةً وَارَمْتُهُ بَاقِي كَذَا شَمَّ جِيْرِيْ اَزْ شُوْر
 دِرْهَمَانِ شَا عَرِيْ كَفَعَهُ شَعْرُ وَشَارَكَ اَهْلَ الْفَصِيْلِ الْفَصِيْلُ فِي الْاَمِّ وَارَمْتُهُ الْمُرْمِيَتْ
 حَبْلُ اَرْمَاسِ دَسَنِ كَهْنَه اَرْضِ مَرْمَقَه مِثْلُ مَكْرَمَه زَمِيْنِيْ كِه رَمِيَتْ دِرْ يَانْدَ رَمْتِ
 الْبَغْتَجِيْنَ تَسْمِيَةً مِثْلُ شِيرِ دِرْ يَادَتِيْ كُوِيْنْدَ لَقْلَانِ عَلٰى فِلَانِ رَمْتِ دِرْ مَلِّ اَن كَسِ رَا
 بُوْلَانِ مَرْمَتِ زِيَادَتِ اسْتِ رَمْتِ عَلٰى الْخَمْسِيْنَ تَرْمِيَةً اَزْ اِيْدِ شَدِ بِرْ اِنْجَاهِ اَرْمَتِ
 فِلَانَا فِي مَالِه اِنْدَا حَتِ اَوْرَادِ رَمَالِ عَوْدِ وَهَمَّ جِيْنِ اسْتِ اسْتَرْمَتِ اَرْمَتِ اَفْزَوْنِ
 كُوْدِ رَنُومِ عَمُوْدِ فَرَا كَفَعَهُ رَمْتِ فِلَانِ رَمْتِ مِثْلُ نَصْرِ دُرْ يُوْبِ دِرْ دِيْدِ رَمْتِ اَمْرُومِ
 مِثْلُ فَرَحِ دِرْ هَمِ شَدِ كَارِ اَنِيَا بِرْمُومُوْثَه چَاهِيْ كِه جَايِ اِيْسْتَا دِنِشِ اَزْ جُوْبِ بُوْدِ رُمَاتِه
 مَا نَدَى رُمَاتِه مَادَه كَاوْدِ شَنِيْ هَمِ قِيْ مَرْمُوْثَا بِاَلْمَدِيْنِيْ اَنِيَا دِرْ اَمِيْرِيْشِ اِنْدِ دِرْ خِيْرِ رَا فَعِ
 بِنِ خَدِ بِسِجِ اَمْدِ اَنَه سَمَلِ عِن كِرَامِ الْاَرْضِ الْبِطْلَانِ بِالْذَّقِبِ وَالْفِطْطَه فَتْسَالِ
 لَا بَاسَ اَعْمَانِيْ عِن الْاَرْمَاتِ يَعْنِيْ حَزَائِنِ نِهَسْتِ كِه نَهِيْ عَمُوْدِ شَدِ اَزْ كِرَايَه زَمِيْنِ
 مَزْ رُوْعِ بَحِيْبِ اَخْتِلَاطِ حَصَّةِ بَعْضِيْ بَعْضِيْ وَدِرْ خِيْرِ عَايِشَه اَمْدِ
 نَهِيْتِكُمْ عِن شُرُوبِ مَائِيْ الْاَرْمَاتِ يَعْنِيْ دِرْ اَوْدِ كِهْنَه كِه اِنْجِه دِرْ اَن اَفْتَدِ زُوْدِ فَاَسْدِ
 كِرْدِ رَمْتِه بِاَلْكُسْرَانِ مَرْدِيْ رُمُوْثَه مَا نَدَى جِهِيْنَه نَامِ مَوْضِعِيْ بِاَمْرُوْدِيْ رُوْثِ
 بِالْفَتْحِ سُوْكِيْنِ وَاحِدِ اَن رُوْثَه اسْتِ وَجَمْعِ اَن اَرْدَاتِ قَدَرَاتِ الْفَرَسِ مِثْلُ
 قَالِ سُوْكِيْنِ كُوْدِ اسْتِ دِرْ مِثْلِ اسْتِ اَحْشَكِ وَتُرُوْثِيْ دِرْ خِيْرِ اسْتِجَا اَمْدِ نَهِيْ عِن
 الْاَرُوْثِ وَالرُّومَه مَنَعِ عَمُوْدِ شَدِ اَزْ اسْتِجَا كِرْدِنِ اَزْ سُوْكِيْنِ وَاسْتِجْوَانِ رُوْثَه
 اِنْجِه دِرْ غُرْبَالِ بِمَا نَدَى وَفَتْحِ الْبَغْتَجِيْنَ كِنْدِمِ وَبَعْضِيْ عَرَفِ بِرْمُوْثَه بِيْنِيْ كُوِيْنْدَ فِلَانِ يَضْرِبُ
 بِاَلْسَانِه رُوْثَه اَنْفَه دِرْ خِيْرِ مَجَاهِدِ اَمْدِ نِيْ رُوْثَه ثَلَاثُ الدِّيَةِ دِرْ قَطْعِ طَرَفِ
 بِرْمُوْثَه بِيْنِيْ سُوْمِ حَصَّةِ دِيْمَتِ اسْتِ وَدِرْ خِيْرِ دِيْكَوْ اَمْدِ اَن رُوْثَه سَيْفِ رَسُوْلِ اللهِ صَلِي
 اللهُ عَلَيْهِ وَآلِه وَاسْلَمِ كَاثُفِ لُطْفَه يَعْنِيْ اَعْلَامِيْ قَبْضَه شَمِشِيْرِنِيْ صَلِي اللهُ عَلَيْهِ وَآلِه
 وَاسْلَمِ كِه مَتَّصِلِ اَنْكَشْتِ كُوْجَكِ بَاشِدِ سِيْمِ بُوْدِ مَوَاتِ بَفَتْحِ مِهْمِ دِرْ مَرُوْثِ

د ر ث

بروزن مسکن مجرای سوکین یعنی رود ستوران * رویتنه مانند * رویتنه موضعی است
 در میان حرمین شریفین * رویت * بالفتح در نیک کردن * رَأَتْ هَلِینَا خَبِرَ *
 و تویت از ناب تفعل و ن از ان در مثل است رَبَّ هَجَلَه وَهَبَتْ رَیْنَا و در وایتی
 تَبَّ آمده و مورد و از هجه است یعنی بساشتنی در در نیک می اندازد و رویت نیز یعنی
 مقدار اعیانی گفته * شعر * لَا یَضَعُ الْأُمُورَ إِلَّا رَبُّنَا یُرَکِبُهُ * وَکُلُّ أَمْرِ عِنْدَ
 الْفُتَحَاءِ یَا حَرَّ * مَا أَرَانُكَ غَلِیْهَ اِی مَا اِطْعَمْتُکَ عَنَّا * تَرَبَّیْتُ نَزْمَ سَاحَتِیْنِ وَمَانَدَه کُودِنِ
 * رَبَّیْتُ بَرُوزِن کَمِیْسَ دَر نِک کَنَدَه * مُرِیْتُ الْغَمِیْنِ بَرُوزِن مَوْظِمَ طَیِّ السَّطَرِ *
 اسرار الله در نیک بنداشتن در خبر آمده * کَانَ الدَّیْجُ صَلَی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اِذَا اَسْرَاَتْ
 الْکَبَرُ غَمَلٌ یَقُولُ طَرَفَه * وَیَا تَمِیْکَ لَا اَخْبَارَ مِنْ لَمْ تُزِدْ * رَیْتُ بَنَی غَطَّانَ بَنَی سَعْدَ
 بَنَی قَمِیْسَ غِلَانِ بَنَی رَقِیْلَه

فصل الزام

ز غمی * بروزن د بیتی همرو و بن ههان جهمی حمضی محمدی است و زامیت
 کرده است از عطیه بن یزید و ابو الهرج بغدادی برای مملعه ضبط نموده و این ضبط است

فصل الشین

شبت بالفتح در آرد یخن و - شبت بروزن کتف در آرد و زده * شبت بضم شین و فتح با
 و زبادت تا کسی که ملازم حریف خود بود جدا نشود از ده شبت با لکسر توه است
 و بالتحریر یک هنکوت و جانور کی است بسیار پایه جهان با لکسر جمع * شبت بن سعید
 صحابی است * شبت بن رومی تابعی است * شبت بن منصور و محمد بن عبد الله بن
 ملقب به شبت محمد ثانی * شبت بروزن زایر کوهی است که چک در حلب و آبی است
 * شبت بن الحکم بن میناف و است در حدیث * داره شبت از ان بنی اضبط است * همرو
 بن مالک بن یطاح شبتی محمدی است * شبا بمت الذار و انبر و آن آله است که آهنگران
 بدان آهن و فغله را گیرند * شبت ز شبات واحد آن * شبت بروزن جهمی دهی است
 * شبات بن یحیی بروزن غوا بی صحابی است بو جرد آمده شبت عقبه * شبت *
 بالفتح گیاهی است خوشبوی تر از مزه که آن را با غت کنند تا ببط شرا کویر * شعر *

* رویت *

* ز غمی *

* شبت *

* شبت *

زُيُوتِي نَوْعِي ۱ زُخْر مَاسِي

● فصل ۱ - تضاد ●

附註

• هفت الثوب شست جافه را در پاك نكرد آنرا با صفت احلام خرابهای شوریده
که تار پش صحر نشود بسمب آ صحتگی • تفتیت با رانی که ترکند زمین
و گیاه راه در صحاح است صفت کسی که پس چیزی پنهان شود و کرد کاران به تغییر
آواز به ترسانند • صاحب قاموس گوید که باین معنی اجماع موحد است نه ایشاء مثلثه
چنانکه مجوه روی گمان کرده

• فصل الماء •

• ط • بالفتح باز بجهت ایست مرگود کان را که می افتد ازند آنرا بچوبی که آنرا
مطنه گویند • طحت بالفتح بدست دفع کردن • طخته از باب منع دفع کرد او را بدست
• طحورث بالفتح پادشاهی است بزرگ از پادشاهان فارس مدت پادشاهی وی
هفتصد سال بود • طرثوث بالضم سر ذکر گیاهی است که خورد می شود • طثرث
از باب تفعیل خیدن طرثوث • طوٹ بالفتح و گیاه تازه و با نکسر طوف جچاله
• طوٹیت دهی است در امشاپور • طرخته بالفتح خفت و سبک • طر مریث بالضم
ضعیف و نانی که هر خاکسور و ریک کرم ازند • طوٹ بالضم روان شدن آب • طلف الماء
از باب تصر روان شد آب • طات الرجل علی الخنصرین از باب تفعیل زانند مرد
بو پنجاه سال • طلثه بالضم خافض ضعیف عقل و بدن • طاعثه • الترد • کردن
به امری مکروه • طلیحه آلود • کرد او را با امری که مکروه داشت آن را • طلعت
بجاء مفعله • چیدن یا بمعنی آلود • کردن چیزی مطلقا • طوت • بالفتح بکارت
بودن • طمٹها از باب تصور و ضرب برد بکارت او را • طمٹ از باب تصور و ضم حیض
آورده زن • طامت زن حیض آورنده • طمٹ بالفتح بسودن و بریناک شدن و بمعنی اساد
در طحناج است طمٹ بسودن و استعمال این در هر چیزی است که بسود • شود و گویند برای
مرقع ما طمٹ ذالمربع قبلنا احد نه بسود • است این چراگاه را پیش از ما کسی
ما طمٹ هذه الناقة جعل قطنه بنوده است این ناقة را کاهی زانو بندی • واثله بن
طه شان بالتحريك از قبهاله ایداد است • طهته • بالضم ضعیف عقل اگر چه جسمم باشد

• فصل العين •

• ط •

• طحت •

• طحورث •

• طرثوث •

• طرخت •

• طرمورث •

• طلت •

• طاحت •

• طلخت •

• طمت •

• طهت •

* عجب * بالعمود بازی کردن * عجب از باب فرح بازی کردن * عجب به التمسکین
 یکبار بازی کردن * عجب از باب ضرب آمیخته و ماحض عجبته و او آن پند
 اصلاح کرده شد * باطعامی باشد که در وی ملخ کنند * عجبته الدمان مودم آمیخته
 در صحاح است جاء فلان بعجبته فی دعاء آوردن فلان جو و کندم آمیخته را در نظری
 * ظلت الغم عجبته واحد و بکمله واحد و آن این است که هرگاه گوسفندان در صورتی
 با گوسفندان دیگر پس در آیند از وی را آمیخته شود بعضی از آن به بعضی
 در این مثل است و اصلش از پند و پست است که آمیخته می شود و چون پیش خورده
 میشود * عجبته هر روز آن سگین بسما و بازی کنند * عجبته هر روز آن لطیف
 و عجبانی است * عجبته بالفصح دره کوهی است * عجبته بن زاهدین مراد چند
 بد آن بن عامر است * عجبته فی تسمیه از آمیخته است در نسب خود * عجبته
 بالضم گرمی است که بخورد پیشینه را * عجبته بالضم جمع آن * عجبته المصروفه
 عجبته و گرم پیشینه را * عجبته نیز معنی پیر زن و زن فاحشه و زن احمق
 * عجبته بالکسر ترنم در سرود * عجبته هر روز آن تغفیل و معانته هر روز آن مغامله * عجبته
 و مارهای کلانی که بخورد بعضی از آن بعضی را در قحط * عجبته هر روز آن جمع و فساد و کوهی
 در مدینه و رامشکوی است و آنچه نرم بود از کف و زمین نرم و بالایی و یک
 توده که پوری گیاه نباشد و معنی الصحاح و کزیدن مار * عجبته جنبه و انعام
 کرد و قرار گرفت و ساکن شد * عجبته مختصها * عجبته بالمد مار * عجبته مشغول کردن
 او را * عجبته عرق سوز باز داشت او را رک بدی از زبیدن عجبته تقویم
 جلد آملسا مثلی است که زده میشود برای کسی که کوشش کند و اینکله اثر کند
 در چیزی و قادر نشود بر آن * در حدیث است است که چون شنید مودی را که
 عجبته او میکند گفت عجبته تقویم جلد آملسا * عجبته * بالتصو و صنی است
 بهر سوا حل شام که بهر احسن احد و کوبیند * عجبته * بالفصح نرم خوی * عجبته
 بالضم نام مودی * عجبته * بالفصح کشیدن و مالیدن * عجبته * هر روز در دیسا
 بهر درخت بخورد و مودم * عجبته نرودی که چون بنشیند شرمگاهش بسیار کشاده شود

* عجب *

* عجب *

* عجبته *

* عجبته *

* عجبته *

* عجبته *

* عجبته *

و در حدیثی است که در وصف همدان آمده است: **هَمْدَانُ** قَالُوا لَا أَهْلُكَ كَدَّ آتَى الدَّمَارَ
هَمْدَانُ بِالْفَتْحِ كِنَاهُ اسْمُ دِفْعَةٍ هَرْدِي * **هَمْدَانُ** بِالْفَتْحِ أَصْلُ بِنَائِهِ وَامْعَدُومَ سَاخِطَهُ اُنْدَ
و آن بمعنی التیمام و اجتماع است * **هَمْدَانُ** از باب تفعیل مجمع شد * **هَمْدَانُ** که پیوسته
هَمْدَانُ بِالْفَتْحِ آهسته و قراهم آوردن * **هَمْدَانُ** از باب ضرب آهسته و قراهم آورد
آنها * **هَمْدَانُ** اِسْتِغَاءَ دِهَانِ کُودِ مَشْکُورٍ رَاهِ اَرَطِي * **هَمْدَانُ** اَلزَّيْدُ آتَشِ نَدَادِ
آتش زنه * **هَمْدَانُ** بِالْفَتْحِ دِهِي اسْمُ جَانِبِ شَرْقِ دَجَلَةٍ وَ مَوْقِفٍ يُوْدِيهِ هَلْوِيهِ
و بالتحریر **هَمْدَانُ** حَتَّى جَنَكَ وَ لَازِمُ كَوْنِهِ جَنَكَ رَاهِ عَلِيَّتِ نَالِي كِه اَز جُودِ كُنْدَمِ آهسته
پزید * **هَمْدَانُ** بِالضَّمِّ لِيُوْدِيهِ مَسْكَةٌ نِهْمِ آهسته و انچه از دِوِجِزِ آهسته بود و موردی
از بِنِي اَحْرَصِي وَ مَوْدِي كِه قَرَاهِمِ آرد اَز اَلْجَنَابِ اَز اَلْجَنَابِ هَلْثَهُ بِالضَّمِّ سِدْرُ مَقِي * **هَمْدَانُ**
بِوَرُونِ كَعَفٍ مَتَسَوِيَةً يُوْدِيهِ وَ عَوْدِ * **هَمْدَانُ** مَقْعَلِيهِ هَمْدَانِي * **هَمْدَانُ** نِيْزِ مَلاَزِمِ كَسِيكِهِ
مَطَالِمَةُ مَقِي عَوْدِ كُنْدِ * **هَمْدَانُ** فَوْنِدَا كَوْنِ جَوْبِ آتَشِ زَنَه رَا اَز دِ رَحْتِي كِه غِيْدَانْدِ
آتش خواهد داد بانه و غیر گفته میشود **هَمْدَانُ** بِعَلِيَّتِ الزَّيْدِ دِهَوَكَه تَزْوِجِ دِ رَدِّ دَمَانِ
نِهْكَوْنَكُنْدِ تَعْلِفِ مَكُوْمُوْدِنِ دَاوِيْخَانِ وَ اسْعَوَارِي كِدَا اَشْتِ * **هَمْدَانُ** اَهْلَاثُ اَلزَّيْدِ اَلْجَنَابِ
عَوْرَدِ * **هَمْدَانُ** بِاِخْتِهَا رَكُوْدِنِ اَز جِيْزِي * **هَمْدَانُ** اَهْلَاثُ اَلشَّجَرِ جَوْبِ پَارِهَايِ آهسته
از درختِ مَرُوحِ رَا ز كِيَاهِ عَشَكِ وَ مَرُوحِ دِ رَحْتِي اسْمُ كِه زَرْدِ آتَشِ مِيكِيْدِ * **هَمْدَانُ** بِفَتْحِ
عِيْنِ وَ ضَمِّ اَنْ حَلِي عَشَكِ رَا كُوِيْنْدِ هَرَكَا * **هَمْدَانُ** كِهْنَه شُود * **هَمْدَانُ** بِه هَرَمَه حِرَكَاتِ هَمْدَانِي
هَمْدَانُ بِوَرُونِ تَرَاتِي مَجْمَعِ هَمْدَانِ * **هَمْدَانُ** بِاِخْتِهَا دِهِي اسْمُ دِ رَهْدَادِ * **هَمْدَانُ** تَعْرِيفِ * **هَمْدَانُ** دِ رَدِّ نَكِ
اَنْدَاغَانِ * **هَمْدَانُ** دِ رَدِّ نَكِ اَنْدَاغَانِ اَوْرَا * **هَمْدَانُ** هَوْنَه مَنِ اَلْمَوْبِرِ كُوْدِ اَنْدَاوْرَا اَز كَارْتَا اَيْنَكِه
حِيْرَانِ بِيْمَانْدِ * **هَمْدَانُ** هَمْدَانِي * **هَمْدَانُ** مَعَاثِ بِمَعْنِي مَدْهَبِ رَسَلِكِ وَ زَمِيْنِ فَرَاخِ * **هَمْدَانُ** تَعْرِثِ اَز بَابِ
تَفْعَلِ بِمَعْنِي بِرُشْدِ * **هَمْدَانُ** بِالْفَتْحِ زِيَانِ وَ تَبَاهِي رَسَانِيْدِنِ * **هَمْدَانُ** اَلدِّثْبُ فِي الْغَنَمِ زِيَانِ
و تَبَاهِي رَسَانِيْدِنِ كُوْكَ بَكُوْمِنْدِ اَنْ * **هَمْدَانُ** بِالْفَتْحِ زَمِيْنِ فَرَاخِ وَ شَهْرِي اسْمُ دِ شَرِيْفِ
بَادِ رَجَزِيْرِهِ * **هَمْدَانُ** وَ عِيْرُوثِ وَ هَيَاثِ بِالْمَشْدِ يَدِ شِيْرِ دِ وَ تَدِ * **هَمْدَانُ** بِفَعْلِ كِدَا اَخَاَزِ
كُودِ كِه جَنِيْنِ كُنْدِ * **هَمْدَانُ** فُلَانِ جَسْمِ فُلَانِ جِيْزِي يُوْدِيهِ اَبْدِ سَتِ هَر دِ بِي اَنْكِه
بِه بِيْنْدِ اَنْ رَا * **هَمْدَانُ** ظِيْرِهِ هَلِيْه مَشْعِيْه شُدَا يَهْ رَا كُودِ كِ يُو كُودِ كِ * **هَمْدَانُ** اَلْاِبِلِ

* هَمْدَانُ *

* هَمْدَانُ *

* هَمْدَانُ *

* هَمْدَانُ *

* هَمْدَانُ *

• فصل الثين •

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥

*** فضاء ***

*** محرم ***

مَلِیْ اَللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَم بُوکَشِدْ تَا بُوکَشِدْ پَسِ اِنْدِ اَحْصِ اِیْزِدْ تَعَالٰی مِیْهَانْ هُوْدُ وِشَانِه
 وِیْ دِرْ دِیْ * غَلَبْ * بِالْفَتْحِ مَائِنْدُ عَلَبْ اَسْتِ دِرْ هَجْهٖ مَعَالٰی اَنْ * غَلَبْ بِالْعَصْرِ یَكْ
 تَخْفِیْ جَنْتْ * غَلَبْیْ بُرُوْزْ سَکَرِیْ دِرْ هَجْیْ اَسْتِ تَلِجْ * غَلَبْ بِجَبْرِیْ اَسْتِ کِهْ مِیْ سَا زَنْدِ
 اَزْ کُوشْتِ وِ جَزْ اَنْ وِ ذَرُوْیْ زُ هُوْیْ اِنْدِ اَزْ نِدْ وِ کُوشْ رَا مِیْ دِهَنْدِ چُوْنِ مِیْ مِیْرِدِ
 مِیْ کِیْرَنْدِ چِنَا فِکْرَهٗ دِرْ اِسَانِ الْعَرَبِ اَسْتِ * غَلَبْ بِبُرْجُوْ وِ کَنْدِ مِ آ مِضْعَهٗ * مَغْلُوْثْ
 هَجْجِیْنِ * اَغْلَبْیْ عَلَیْهِمْ هَا لِبْ اَمْدِ بِرْ اَنَیْا بِضَرْبْ وِ شَنَامْ * غَلَبْ بِرُوْزْ کَتِفْ
 مَحْبُوبْ جَنْتْ مَغْلَبْ هَجْجِیْنِ * غَلَبْ بِبُرْجُوْ دِیْرَانِهٖ وِ کَسِیْ کِهْ نَشَادِ اشْعَهٗ بَاشْدِ
 اَزْ طَعَامْ وِ شَوَابْ وِ حَمْدِ بَرِیْ بِمَعْنٰی تَکْسِرِ اَحْصَا اَوْ یَبْدُکْ * اَهْلَبْ زَنْدِ اِیْمَعْنٰی اَغْلَبْ زَنْدِ
 * غَلَبْ اَلْزَنْدِ اَزْ بِاَبْ کُورْخِ اَتَقِیْ زَنْدِ اَدِ اَتَشْ زَنْدِ * اَغْلَبْ اَلْزَنْدِ هَجْجِیْنِ * سَقَاءْ مَغْلُوْثْ
 مَشْکِیْرْ * بِاَغْلَبْ کُودِ * شَدْ * اَزْ عَرْمَا یَا اَزْ غُورَهٗ اَنْ * تَغْنَبْ * بِمَعْنٰی لِزُوْمْ وِ کُرَانِیْ
 کَدِ اَزْ سَبَاحْ هُوْرْخِ نُوْشِیْدِ اَزْ اَنْ دَمْ کَشِیْدِ * غَنْبَتْ نَفْسَهٗ پَلِیْدِ شَدْ نَفْسِ اُرْدُتْ بَا *
 * غَنْبَاتْ مَرُوْمْ زَبَلْ اَدَیْ دِرْ مَنَادِ مَبْ * غَنْبْ بِنِ اَهْمَانِ بِنِ فِجْمِ اَزْ بِنِ مَالِکِ اَسْتِ
 * غُوْثْ * بِالْفَتْحِ وِ هُوْا یَکْ بِالْمِضْمِ وِ فَتْحِ اَنْ شَا ذَا اَسْتِ بِمَعْنٰی هُوْیَا دِ * دِرْ مَحَاحِ اَسْتِ
 اَحَابْ اَللّٰهُ دَعَاءْ * وِ هُوْا اَیْهٖ بِالْمِضْمِ وِ هُوْا اَیْهٖ بِالْفَتْحِ قَبُوْلْ کُودِ عَدَادِ عَا
 وِ فَرِیَادِیْ رَا قُرَا کَفْتَهٗ دِرْ اَصْوَاتْ خِیْرْ هَوَاتْ کَلِمَهٗ بِالْفَتْحِ نِیَامْ * اَسْتِ
 اَمَّا بِالْمِضْمِ اَمْدِ * اَسْتِ مَا نَنْدِ بُکَا وِ دَعَا یَا بَا لَکْسُوْ مَا نَنْدِ اِءْ وِ صِبَاحْ شَا هُوْیْ
 کُوِیْدِ * شَعْرْ * بِمَعْنٰی مَاهِرْ اَفْلَحْ حَوْلَا * مَنِ یَا تِیْ هَوَاتْ مَنِ تَغْنَبْ * غُوْثْ اَزْ بِاَبْ
 تَغْمِیْلْ رَا غُوْثَا * کَفْتْ * اَسْتِ قَائِلِیْ فَاغْمِغْ هُوْیَا دِ خُوْ اَسْتِ اَزْ مَنِ پَسِ بَغْرِیَا دِ هِنِ
 رَسِیْدِ مِ * اِفَا اَیْهٖ وِ مَغْرُوْثَهٗ بَغْرِیَا دِ زِ سِیْدِ نِ * هِیَا یَکْ بَا لَکْسُوْ هُوْیَا دِ رِیْ
 اَصْلِیْ هَوَاتْ بُودِ وَا رَا یَا یَدِلْ کُودِ نِدِ بِسَبَبْ کَسْرْ مَاقِیْلْ * مَغَارِثْ آیَا * غُوْیْ
 مَحْبُوبْ وِ یَدِ نِ وَا یَیْهٖ بَرِ اَنْ هُوْیَا دِ رِیْ مِضْطَرِبْ کَنْدِ اَزْ طَعَامْ یَا اَزْ بَارِیْ وِ قُوْثْ
 وِ نَامِیْدِ * اِنْدِ بَهْ جَمَایْ وِ مَغْنَبْ * مَغْنَبْ بِرُوْزْ مَعْبِدَهٗ نَامْ دِرْ مَوْضِعْ * مَغْنَبْ بِمَدْرَسَهٗ اِیْسَهٗ
 دِرْ مَقْدَادِ * یَغُوْثْ نَامِ بَعِیْ اَسْتِ اَزْ اَنْ مَذْ حَجْ * غَنْبْ * بِالْفَتْحِ بَارَانِ یَا بَارَانِیْ کِهْ عَرَضْ یَکْ
 بُوِیْدِ اَرْدِیَا کِیْا هِنِ کِهْ اَزْ بَارَانِ رُوِیْدِ * غَابَتْ اَللّٰهُ اَلْیَلَادِ رَسَانِیْدِ عَدِ اَبَارَانِ رَا دِرْ شَهْرَا

* غَلَبْ *

* غَلَبْ *

* غُوْثْ *

* غَنْبْ *

« غاث الغيث الارض رهید باران به زمین » غاث النور روشن شد نور « غيث
 الارض تغاث نور و بطیغته مجهول آب رسید « شد زمین » ارض مغیغته و مغیوثة زمین
 آب رسید « فرس و غيث بروزن صيب اسمی که زیاد کند رفتار و ابرو رفتار
 « ببرد ات غيث چاه صاحب ماده » مغیغته بالفتح و بضم نیز آمده چاهی است در مقدسیه
 و دهی است در بیهق و کسی که ضمه داده است ذکر کرده است در غوث
 « مغيث ماوان بالظ چاهی است دیکو مغيث شهر برون » صحابی است « تغيث
 فربس » غيث بن مریظه از قبيلة هبش « غيث بن هامو از قبيلة عجم است » غيث
 بروزن کيس ابن همدان الغوث

• فصل الفاء •

* فث *

« فث » بالفتح روئید کی است که در ایام خشک سالی از دانه های نان پزند و بخورند
 و نانیش کنند و وسط پزند مانند نانی که بر خاکها پزند شاخه های کفته « شعر » حرمیه
 لم تخعیر امها « فثا و لم تستغفر العرفجاء و ابو العباس از این الاخرایی روایت کرده دانه های آنند
 مانند کاورس که نان آن خورند و ابرو منصور گفته که نومی از دانه های هری است
 که احوال آنرا در ایام کوسنگی آر دکرد « نان پزند و آن غذا می ر دی است
 و بعضی گفته آن از نخلستان زمین شوره زار است از قسم جهوش واحد آن فثه است
 و بعضی گویند که فث در حث حنظل است « انقثاث شکسته شدن » انقث الوجل
 من فیم اصابه یعنی شکسته شد به سبب آندهی که رسید او را « فث الماء الحار بالبارد
 شکست گرمی آب گرم را آب سرد چنانچه از یعقوب مروی است « فث جلته
 بر افشاند آوردن خومار « مفته بمعنی بهیاری » وجد لبی فلان مفته یا فعه شد برای
 بنی فلان بهیاری یعنی هرگاه بشمار آمدند بسیار بر آمدند « تموت خومای پراکنده
 که در جواب را آوردن نمود و کراع گفته خومای جدا افتاد « که با هم چسبید » نماشد
 ما را اینا جلّه اکثر مفته منها ای نزلا « ما افتقوا به صیغه مجهول از باب افتعال قهر کرده
 نشدند » فحث بالفتح تفحص کردن « افتحات از باب افتعال » همچنین « فحث بروزن
 کثف لغتی است در حث الکرهی که آنرا هزار عانة شکنجه گویند « فحث » بالفتح

* فحث *

* فحث *

سرگین ماذا میگوید در شکسته باشد و مشکیزه کوچک را آن لغوی است و در قریب اتفاق
 و بمعنی غلبان زن جامله و انحراف و تفرق و همچنین گویند آنها را مغرورته بیا و ابو منظور
 گفته لا اذ ری امغرورته ام مغرورته یعنی غمی دائم که آن از باب انفعال است یا از باب
 تفعیل و ابن السکیت گفته فرشت للقوم جله از باب ضرب و نصر شکافتم خدود
 خرمارا و در پنجم آنچه در آن بود و فرشت گمده از باب نصر و دم جگر و پیرا
 در حالیکه او زنده بود و فرشت الیک از باب تفعیل و همچنین و انفرشت کبره
 از باب انفعال پراگند شد جگر او و فرشت الکوم از باب انفعال پاره کردم شکسته
 را و انرا ختم آنچه در میان آن بود و فرشت اضمحالی و مرض کردم یا ران خود را
 بر باد شاه یا بر آیه مردم و قریب الرجل از باب قرح سر شکم خورد و قریب القوم
 مغرور قسند مردم و مکان قریب بود زن کثیف و کوهستان و نیه زمین نرم

فصل القاف

قبیل بالفتح به پلیمه کرمان و قبیل به پلیمه کرمان آنرا و ثبات بن و زن
 لخمی و روزن صاحب محذوف و ثبات بن اشمیم صحابی و جمعیتی و روزن شهزادی
 مرد بزرگ قدم و شعر سطر سبیل و قبیل ثبات مونس و چیزی است که از فوج زنان
 بر می آید مانند آدره یعنی به خایه مردم و قف بالفتح بر کندن و کشیدن
 در اندن و افتتات از باب افتعال و همچنین و جاء فلان یقف ماذا آمد فلان
 که می کشید مال را و در حدیث است حب النبی صلی الله علیه و آله و سلم
 یوما علی الصدقه فجاءه ابو بکر بماله کاه یقفه بر آنکس و روزی پیغمبر خدا مردم
 را بر صدقه پس آمد ابو بکر و در حالیکه می راند کاه شران و گوسفندان خود را
 گویند جاء الرجل یقف الدنیا فثارت قتی که بمال بسیار آید و جاء السبیل یقف
 الغشاء آمد سبیل در حالیکه می راند غشاء را و آن عبارت است از آنچه
 سبیل آنرا بود اردد و بعضی گفته قف و حب یکی است مکرر و قف
 در تنگی معتبر است و قف نیز نام نباتی است و مقفه بسیار می و حبیبی است
 بهنا که کو دکان بان بازی کنند بر قنات بالضم معاع و قنات بروزن کتان

قبیل

دقبیل

قف



سخن چین * قنات بر وزن کتاب جد قنات بن یوسف و محدثان آن را
 با لفتح می خوانند * قناتی مال جمع کردن * قنایه و قنایه جمع است
 * قنایه پر کردن پنهان و چندانید و می بیند برای برگردان آن و قنایه که قنایه چیزی از
 آخر آن * يقال قنایه ای اخذ نه عن آخره از باب منع است * قنوت * متکبر و قنوت
 * قنوت الرجل ما قنوت روح کد کد و کسب نمود * قنوت * الا مرشدت کرد نیران امور
 * قنوت قسمی از ماهی و آن لغتی است در جوی و رود و در * قنوت قنات و قنوت و قنوت
 بعد قسمی از خرما می خشک و آن بهر من آن است در حالت غور و رکی * قنوت *
 * اسمی است از تنوع است به معنی بجم * قنوت * کم غش و کردن کوبند قنوت له قنوت
 * قنوت الرجل اسرف کرده است له العطیه بسیار بخشش داد آن را * قنوت * قنوت
 منه بسبب مقلتها * از قنوت اصل داد است * قنوت از بهر برگردان کوبند قنوت تقویت
 * اسمی گرفته صریح فاقه و قنوت و قنوت برگردان آن را از بهر القنوت الحافظ از بهر بر افتاده
 مانند انقوت * قنوت نرم و سهل و سیلاب گلان و باران بسیار * قنوت الحافظ و قنوت
 خاک بسیار آورد از جا * قنات بالضم آزاری است که در بهی های کوه فندان
 می باشد * قنات * يقال قنات فی مشیت کدشت باسن و کوه کوبایهای خود را از لای
 برون آرد * قنوت * برون زن زنجور و دیوت * قنوت * ترسناک و دیدن * قنوت *
 با لکس و کسی که در روز و تن موی بسیار داشته باشد و قنوت جمع کردن و باز داشتن
 * فصل الکافی *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

* قنوت *

گوشت پاره که در قورچ زن می باشد کف کشف در هم و انبوه گویند و جمل گت
 اللحية و كثيف اللحية مردان جو و ریش لحيه كثرة و لحيه كثرة ریش انبوه
 قورم کف بالضم ملودمان مجع کثکف بورون جعفر و زوج خاک و سنکوپزه ها
 کثکفی بالضم و بقصر و بفتح هر دو کاف نیز با ز می است بخاک کاف آنچه برودید
 از دانه های که رقت در و پراکنده شده گشائاه زمین بسیار کاف کف بسلاحه
 انداخت پشک خورد و کف اللحية گشائاه و کثوثة و کثا بسیار شد بجهای موی
 ریش و در هم کشف و کوتاه شد و پیمان کشف گویند من کانت فی لحيته گشائاه
 کانت علی عقه غشائاه يقال اکف الزجل فهو کف و مکف و همچنین کثکف
 قورم کفاه جمع کف گویند کف له من المال از باب منع برای او
 بهر دو ذمت خود از آن مال بوداشت کوات بالضم و التشدید و نیز بالفتح کنند نا
 کرات بالفتح در حقان بزرگ صاحب قاموس گفته که آنها را در کوه های طائف
 بچشم خود دیده ام کوثة الغم یکرثه از باب ضروب و نصوم مضروب گردانید او را غم
 گویند اراك لا تکرث لذتک ولا تدوس یعنی می بینم ترا که جنبش نمی کنی برای
 آن چیز و نه اهتمام کنی بدان کوثة الکوارث در قلی انداخت آن را شداید
 اکوثة الغم شدت کوه بران غم گویند قلان کریمت الامور قعیمه باز ایستند
 و بد دل شود انکوث الحبل منقطع شد رسن ما اکوث له یعنی مهالات نمی کنم برای
 گویند عور و عورما که طیب باشد مرکوب کار قلی رسانند و بد دل کنند
 کثوث بالفتح و بالضم نیز آمده و کثوثی بالقصر و جدم آمده و اکثوث و آن
 حلف است گیاهی است که بو شاخهای درخت متعلق می باشد و بهیچ در زمین
 ندارد و همچنین برك و شوم هم ندازد شاعری گفته شعر هوا کثوث فلا اصل ولا ورق
 ولا نسیم ولا ظل ولا غمر به لیس مکی مشایب دارد در شکوفهای آن سفید و کوجک
 می باشد و در ذایقه عفت و تلخ در ادلی کرم است و در ثانیه عشت و آنرا ذوقی متضاده
 می دانند تنقیه فصول لطیفه از غورق میکنند و بسبب قبض در معد کوانی میکنند و معد را
 تقویت هم می دهند و نوشیدن آن با سرکه تسکین عروق میکنند و آب آن برای صلب

کف

کشف

کرت

کثوث

پروقان عجیب الاثر است مدبول و طبع است و آب و تخم آن برای تنبهای کهنه
از مهربات است ^{انکلات پیش در آمدن انکلات الرجل پیش در آمدن} مکلف بالکسر
چالاک در کارها ^{کلب} ^{بر وزن جعفر و قنقل و مایط و کلاب} ^{بر وزن غلاب و تخم}
گرفته طبع ^{کنش} ^{بالضم نور دجه که از شاخ آس و شاخ خلاف سازند و کلبا بران}
توتیب داد ^{به پیشند} ^{کنش} ^{بر وزن قنقل و کناست بر وزن غلاب و کنش و}
بر وزن زنجور سخت و گرفته طبع صاحب مغل ^{یقال کنش الرجل و کنش}
یعنی سخت و منقبض ^{کودید} ^{کنش} ^{بر وزن قنقل و کناست بر وزن غلاب و سخت}
و درشت ^{کنش} ^{بر وزن قنقل و کناست مانند غلاب کوتاه} ^{کوشت} ^{بافتح کفشی}
که در پاپوشند ^{تکویت الزرع آنکه چهار برک پنج برک بر آورده} ^{کوئی} ^{بالضم دهی}
است در عراق و محله ایست در مکه از ان بنی عبد الدار ^{کوئنه} ^{بافتح ارزانی}
^{کوئنه} ^{بافتح} ^{از باب تفعیل انداخت پلیدی را مانند سرهای خرگوش} ^{کاش}
لتخفیف یعنی کاش بخشد بد است

• فصل اللام •

^{لیم} ^{بافتح و ضم نیز آمد} ^{ولیم} ^{بفتحین و لیمات و لیماته و لیمه در نیک کردن}
^{لیم} ^{با یکان از باب سمع فعل از ان ولیم} ^{بافتح} ^{که مصدر است از ان ناد راست}
زیرا که مصدر از باب فعل بالکسر قیاس آن ^{لتحرک} ^{است و فنی که متعدی نباشد}
و در شعر مطابق قیاس آمد ^{چهر بر کفچه شعره} ^{وقد اکون} ^{لی الحاحات ذالبت}
^{و آخر ذی انظم الذها لیب} ^{لانی} ^{ولیم} ^{بر وزن کتب در نیک کنند}
قرله تعالی لا یثنی فیها احقاً ^{بهمود لغت قراءت کرده شد} ^{البته} ^{از باب افعال و لیمه}
از باب تفعیل در در نیک انداخت او را ^{البته} ^{بالضم در نکی و توقف و همچنین تلیم}
استلیمه در نیک خواست از و خیمه ^{لیم} ^{نیمت} ^{از قبیل اتباع است} ^{فوس} ^{لیمات}
^{بافتح} ^{اسپ آهسته روه} ^{لیمه} ^{من الناس جماعتی از قبیلای متفرقه} ^{لیم} ^{بافتح}
والثالث و لیمه الحاح کردن واقامت کردن و همیشگی باران ^{آلف} ^{السحاب}
پیوسته بارید باران ^{سحاب} ^{ملات} ^{ابره} ^{همیشه بارند} ^{شاعری گفته} ^{شعره} ^{همار و ضه}

من رهاش القطا * ألتها بها أرض مبطون * فلان ملبس بالمكان * هذا غني ثمنه زانج * السبع
 بالمكان اقامت کرد در مکان * در حدیث است لا تلتوا * در ار * ففجرت * لفت
 بالفتح تری * كلف الشهور رسید آن را ثری * لثله ضعف و قید کردن و متره * دشت زید
 * ركارز * ففجرت * ثلث * يقال لثلت في الأمر وثلثت اى ترد در وجه گفته * لا خير في
 ودا مری * ملث * لثنته من حاجته باز داشتیم او را از حاجت * لثله نیر و آشکار +
 نیاوردن * سخن زد و خالو غلط آمدن * ثلث در خاك غلطیدن * ثلثت في الرقعة
 اى قروح * لثله دهر کنند * چند آنکه گمان * غمای حاجت کنی تا خیر کند * لثله
 الیه بر دوا در خلق شعر الداحم * لثلوا بنا راحت دهید ما را اندکی * لطف * بالفتح
 به پیرای دست زدن با پیروب بهنا زدن و طمانجه زدن و جمع کردن * لطفه بخیر
 * لثله زدن آن را * لطف الامر فلا ناد شرا شرا شد کار روان * لطفه الحبل کران شد بار
 بر آن * قیاس لطف الموج * لطفه زده * تلاط القوم باهم نه در بشه شیر باید * لطف
 فساد * ملط نروون منیر نام مردی * ملاط بالضم جامع و بالفتح مواضع که فاسد
 شد * باشد بسبب بار زدن * شدن روزه گفته * شعر * ما زال بهج السوق و اماهاست *
 بالضم قف حتى اعمرو قوالا لطف * بالضم و بالفتح هر دو روایت است * لطف * بالضم
 کران و سست شدن * لطف الرجل از ناب فروح کران و سست شدن * لطف
 لطف از آن * لطف * مانند غایت است در مورد و معنی * در حدیث است و انتم
 تلتونها * این الاثیر گفته * ای تا به اونها من اللغث و آن طعامی است مخلوط
 بخورد در روایتی ترفثونها آمد * لغث * نادانی * لغث نادان * استلغات استنباط
 کردن و استقصا نمودن * يقال استلغت ما عنده * ای استنبط و استقصی و پوشید *
 کردن * استلغت الخبر که همان خبر کرد * استلغت حاجته قضا کرد حاجت او را
 * استلغت الرعي یعنی نکذاشت از گپها * چیزی را * لغث * بالفتح خلط کردن و سرعت
 و استیجاب گرفتن * لطفه از باب اسمع بزدی نیام گوشت آنرا * در لسان است
 که آن ثابت نیست * لکث * بالفتح و لکث زدن گوشت لکشته لکثا و لکثا زدم آنرا
 بدست باها که سر عزه گفته * شعر * مل اذنا لهن مرارا و بدین قاصد * لکثه درونج

* لطف *

* لغث *

* لغث *

* لغث *

* لغث *

* لکث *



* لوث *

انداختم او را و جمله کردم بر او * لکث بالتحريك مريض است شعرا را که آبله ها
 در دهان آنها افتد و همچنین لکث بالضم * لکث از باب فوح قول ازان * لکث مانند
 غراب سنگی است در خشان در کج * لکثی مرد سخت پند چنانکه سلبه از مرا
 در ایست کرده * لکث مانند رمان کج سازان * لکث الوسخ به چشم چرك بار
 * ناقة لکثه شعر مادی * لوث * بالفهم قوت شاعری گفته * شعر * بدلت لوث هفرونه
 اذا هربت * قالتهن اذنی لها من أن اقول لعا * و همچنین در ستاره * گویند لاث الهمامه
 علی راسه از باب تصور پند همایه بر سر و شود پناه گرفتن * گویند فلان بلوث
 بی ای پلو در زخمها و مطالبه ها با حقد و مانند دلالت و آن در حدیث قسامه
 مدکور است و آن آنکه کواهی دهد یک کراه در آنکه مقتول پیش از موت اقرار آن
 کرده که مرافلان کس قتل کرده است و در کراه کواهی دهند بر دشمنی در میان
 آن بود و یا بر تهدیدی از آن برای قتل یا ماندن آن را آوردن لغیه را به چرویش
 و یا زخم کردن یا خانه و حیاط و غیره زخمی بردن و همچنین * لوثه بالضم
 در وشتگی و در رنگ و ناله ای و سستی رای و مختلط شدن کلام در حدیث است
 ان رجلا كان به لوثه فكان يغبى في البيع أي كان ضعفا في رايه و تلجج
 فی کلامه و برانکبختن و نوعی از جنون و بیماری لحم و شحم و سعی و هارجه
 که جمع کرده شود و بآن بازی کنند * التهاث در آمیختن و پیچیدن * شدن
 و در رنگ کردن و قوت و قوهی و بند کردن و همچنین تلوث * تلویف نیز آلوده
 کردن و محسنانیدن و آمیختن و تیره کردن مانند لوث * لوث ثیابه بالطنین از باب
 تفعلیل آلوده کردن جامهای او را به کل * لوث الماء تیره کردن آب را * ملاث
 شریف قوم مانند ملاث بروزن منبر * ملاث جمع * کسانی گفته قوم اشواف را
 گویند از هم ملاث یعنی طواف کرده می شود بآنان * شاعری گفته * ملا یکم
 ملا و ثامن آل عبد مناف * و ملا و ثنه نیز جمع * شاعری گفته * شعر * منعنا الراح
 اذ سلح نوره * بقتبای * ملا و ثنه جلا و * و همچنین ملا و یث * شاعری گفته * شعر
 * كانوا ملا و سب فاحتاج الصديق لهم * فقد البلاء اذا ما تحل المطرا *

*** لہجہ ***

ز بانج اذه هان بیرون می شود. التیف الرجل والکلب مانند لیت است. لیت
 بالضم تعیب و تشنکی و نقطه سرخ در بوک خرما. لپانی پروژن خرابی کسی که خالهای
 سرخ در روی داشته باشد. لپات بالضم و تشدید ما آنرا نکه از بوکهای خرماسیدها
 سازند. لیسف بالفتح شیر مانند لاث و قسمی است از عنکبوت که کوچک تر می باشد
 و مکن را شکار می کنند. يقال لا یثقه یعنی معاملة کود بآن مانند معامله لیت
 و مرد بلیغ. اینوال لیت قبیله از کنانه. لیت بالکسر موضعی است در میان سورین
 و مکه. یوم اللیث روزی است مشهور از روزهای جنگ هرب منسوب بآن و جمع
 الیث بمعنی مرد شجاع. يقال تلیم فلان امی صار لیثی الهوی و همچنین لیت
 بصیغه معروف و لیت بصیغه مجهول. این مظهر قول ربه انشاد کرد. شعر
 دنک قد جاء من اخ ملیث. عندک بما ار لیت فی تأنت. ملیث مانند منبر سخت
 و قوی. ملیث بفتح یاء مشدد قریبه رام کرده شده. ملیث مانند صیقل بر کوشش
 بسیار پشم. لیت از شعران سخت شدید. در مثل است آنه لاشعج من لیت هفرین
 ابو عمرو و گفته هین شهر است. اصمعی گفته آن دابه ایست مانند حر با که
 یعنی می آید و ارار منسوب است. یسری و فرین که نام شهری است شاعری گوید. شعر
 فلا تذل فی جند ح ان جند حاً. و لیت عقوبین لدی سراء.

فصل المیم

مترث. پروژن سفرد قلعه ایست میان راست و آواز. مت. بالفتح مالیدن
 دست به مندیل یا کیا. مت الید مالید دست را به مندیل یا کیا. مت النحی
 ترا دید خیک و دغن. مت النحی همچنین. در صحاح است مت النحی نتج
 و رشیم و لا يقال فیه نطح. مت الشارب مالید و پروت و دغن را. مت الجرح
 پاک کردن زخم و از ریم. مت سیر کرد و تمیله را از دغن. مت امرهم آمیختن
 کار آنها را. مت جنبانید در حرکت عنیف دادار را و غوطه داد در آب. مت
 با لکس و مصدر و بالفتح اسم. مت و ابنا ساهه و لثو ابنا ساهه آسایش بکنید
 با ماسا هنی. مت. بالفتح خیسانیدن چیزی در آب. مت و خیسانید خرمارا

• لیت •

• مترث •

• مت •

• مترث •

در آب و در سخاخ است مالیدن و تسودن چیزی در آب تا که از دستش آید و مَوْتُ الصَّبِيِّ الْوَدَّعُ از باب مَوْتِ الصَّبِيِّ
و نهضو مکید کردن که مهره را شافوی گویند و الْحَامِ حِلْمٌ صَبِيٍّ مَوْتُ الْوَدَّعِ مَوْتُ الشَّيْ
نرم کرد آن چیزی را مَوْتُ فِي الْمَاءِ عَمِيسَانِيْدٌ در آب مَوْتُ السَّخْلَةِ مالهید برفی بدین غاله را
تا ازین سبب مادرش نلیستد و مهرهها در دپورنی مَوْتُ السَّخْلَةِ از باب تَقْدِیْلِ
مَوْتِ بَنِيٍّ مَوْتُ بَرُوزِ نِ مِنْ حِلْمٍ و صبر کنند و مَوْتُ بَرُوزِ بِنِ مَوْتُ بِنِ مَوْتُ بِنِ مَوْتُ بِنِ
چنین مَوْتُ از باب فَرَحٍ صَبْرٌ کَرْدَ بَرُوزِ مَوْتِ بِنِ مَوْتُ بِنِ مَوْتُ بِنِ مَوْتُ بِنِ مَوْتُ بِنِ
و اَرْضُ مَوْتُهُ زَمِيْنٌ بَارَانٌ ضَعِیْفٌ رَسِیْدٌ مَغِیْبٌ بِالْفَتْحِ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ
در آب و زدن خفیف و بی آبرویی کردن و عَائِدٌ بَرُوزِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ
آبرویی کرد فلان را و عَائِدٌ بَرُوزِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ
به دشنام شاعری گویند شَعْرٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ
و بمعنی برمی و قتال و غرق کردن در آب و بمعنی هَبْتُ مَوْتِ بَرُوزِ نِ کَشْتِ کَشْتِ کَشْتِ
مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ
تَبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ
مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ مَغِیْبٌ
بَرُوزِ نِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ مَوْتِ بِنِ
بهر سه حوکت میم و بالبحرینیک نیز آمده و مِکِیْعِ بَرُوزِ نِ مَوْتِ بِنِ
مُکُوْتُ و مُکْشَانِ بَضْمٌ مَرْدُودٌ رَنْکٌ کُودُنٌ مِکْشٌ از باب نَصْرٍ و کُرمِ دَرْنِکٌ کُودُنٌ
از باب تَفْعَلُ دَرْنِکٌ و اَنْتَظَا و کُودُنٌ صَارَ الرَّجُلُ مُتَمَكِّشًا شَدَّ اَنْتَظَا رَکَنْدٌ
مِکِیْعِ بَرُوزِ نِ مِیْرُ مَزْدَنَافَا و نِیْرٌ مَعْنِی بَطِی چنانکه دَرْنِکٌ مِکِیْعِ
تَحْدِیْتُ اسْتِغْنَاءٌ تَوْضُؤٌ اَمْکِیْمَا و ضَوْکُودٌ و ضَوْبَادٌ رَنْکٌ و بِنِ تَعْجِیْلٌ مِکِیْعِ
نِیْرُ وَاَلْدِ رَافِعٌ و جَدِیْدٌ بَکَ مَرْدُودٌ و صَحَابِیْ اَنْدَرُ وَاَلْدِ جِنَابٌ و جَدِیْحَارِثٌ
نِیْرُ رَافِعٌ مِکْشٌ بِالْفَتْحِ مِکْشٌ مِکْشٌ مِکْشٌ مِکْشٌ مِکْشٌ مِکْشٌ مِکْشٌ
کُودِ خَاطِرٍ اَدَا کَلَامٌ و بِنِیْ و هَدٌ زَبَانٌ دَادُنِ بِنِ نِیْعٌ و فَا مَأْلَتُهُ حَاجَةٌ

مفت

✽ مکتبہ ✽

* ملف *

میلتنی غیر اسم از وی حاجتی را پس خورش کردن نفس مرا به و هد بی نیست و ما
 * سگ نیز بمعنی ازل سیاهی شب و باین معنی بالتحریرک نیز آمده * ملته بالضم نیز
 ازل سیاهی شب * ملث بالفتح نیز بمعنی سبک زدن و سست شدن و بمعنی ضعف
 از رفتار و با لکسر کسی که شمر نشود از جماع * ماله من اهنت و بازی کردی بازی
 * ملث یضم میم و کسر لام مشد * چنانکه در باب است د فی است در عراق
 * انیمته ملث الظلام بالفتح و بالتحریرک آدمم نزدوی هنکا میکه آمیخته شد سیاهی
 بار و شنی * در لسان العرب است انیمته ملث الظلام و عند ملته یعنی هنکا میکه
 آمیخته شد تاریکی بار و شنی و سیاه تاریکی نشد * موش * بالفتح و موش و موشان
 و در بالتحریرک آمیختن و کد اخن در آب * ماث الملح الماء آمیختن و کد اخن
 نمک را در آب * انماث الملح از باب انفعال کد اخته شد نمک در آب * میث * بالفتح
 بمعنی موش یعنی آمیختن و کد اخن در آب * میث از باب تفعیل و امتیات
 از باب افتعال هم چنین در بخند بیت امیر المومنین علی علیه السلام است میث
 فأبوهم کجماث الملح بکد از دلای آنهارا چنانکه کد اخته میشود نمک
 در آب * میثاء بالفتح و بالمد زمین نوم * میث با لکسر جمع آن مانند
 هیثاء و هیث * میث با لکسر نیز نام موضعی در شام و نام شهری و نام زنی
 اخشی کوید * میثاء ارقد تفت طو لها * در المیت با لکسر موضعی در عقیق
 مدیده * امتاث الرجل و میثاء بوقا میث * امتاث الاقط کد اخن بنیر و در آب
 و نوشید * میث نرم * رجل میث القلث مرد فرم دل * میث از باب تفعیل نرم کرد
 ویرا * میث الارض نرم شد زمین از باریدن باران * مستمیت پوست بار یک

بعضه مرغ

فصل النون

* ناث * بالفتح دور شدن و سعی کردن * ناث عنه از باب منع دور شد از روی و کوشش
 کرده * مناث دور شدن و جای دور شدن * مناث بالضم دور شود * در لسان
 العرب است ناث در نک کرده * سیر مناث سیر باد رنگ رویه کوید * و احو قوا بعد

* موش *

* میث *

* ناث *

الفوار المنآت ^{نبت} بالفتح کاویدن زمین از باب تصور و در ^{نبت} حاج است کاویدن زمین
 بدست و بمعنی خشم و بالتحریرک نشان ^{نبت} کویند ما را آیت باز ضم نبتا ندیدم در زمین کنیا
 نشان حفرة ^{نبت} همیشه خاک چاره و نهرو شاخوری کویند ^{نبت} شعور و این نبتوا بیرونی نبت بیار هم
^{نبت} و سرف تری ما ذا ترد النبا ^{نبت} در حدیث ابی رافع است اطیب طعام ^{نبت} کان فی السجاه لیتعه
 نبتة سبع بهوین طعامی که در ایام جاهلیت خورده ام نبتة دریده است در نهاییه
 است مراد ابی رافع از نبتة گوشنی است که در لید برای وقت حاجت خود در زیر خاک
 پنهان کرده بود و او را رافع آن را بر آورد و بخورده در لسان العرب است نبت
 العراب بر آورد خاک را از جاه و نهو منبوت و نبتة خاک چاه در اساس است
 نبت العراب من الحفرة بر آورد خاک را از حفرة و رکه و النبتة و النبا ^{نبت} فی جانبی النهر
 و حول البیوت بر هم نشانند خاک حفرة را کورد نهو و کورد خانه ها ^{نبت} انبثا از باب افتعال
 کاویدن زمین و کوفتن و بمعنی د میدان و منتفخ شدن پست و مانند آن در آب
 و بوجیدن دامن هنگام نشستن بر زمین ^{نبت} خبیث نبت از اتباع است بمعنی پست و بارش و
^{نبت} البوثة بالضم باز بجهه ایست که کورد کان می بازند و آن این است که حفرة کند
 چیزی را در و می پوشند پس هر که بر آورد خاک لب آید ^{نبت} بالفتح فاش کردن خور
^{نبت} الخیر از باب ضرب و تصور فاش کردن خور ^{نبت} الجرح و غن مالیدن زخم را
 نبتا بر وزن کتاب روغنی که بر زخم مالند ^{نبت} الرجل خوی بر آورد
 بسیار ^{نبت} الزق ترا دید ^{نبت} نبت الزق از باب ضرب همچنین ^{نبت} نبت
 مصدر از آن در نهاییه است نبت ترا دیدن و خوی بر آوردن مرد از فریبی
^{نبت} نبت الید مالیدن دست را در ممدیل ^{نبت} نبتا غیبت کنند کان ^{نبت} منعه بر وزن مدقة
 پشمی که بدان روغن مالند ^{نبت} نبت ترا دیدن خیمک و مشک ^{نبت} بالفتح دیوار تر
 و نمناک ^{نبت} کلام نبت از اتباع است بمعنی کلام فاسد ^{نبت} نبت بالفتح
 تفحص کردن ^{نبت} نبتا از باب ضرب تفحص کرد از وی ^{نبت} نبتا از باب تفعل
 همچنین ^{نبت} نبتا بالفتح دید و نبت بر وزن کتب تفتیش کنند از اخبار ^{نبت} نبت
 القوم کمراهی خواست از قوم و داد خواهی نمود از آنها در صحاح است

نبت

نبت

نبت



غفل الفراء خرج فلان بنحیف ای فلان ای بمعنوی هم در سغفیت هم قال ابو سعید
 و يقال يستغفرونهم ايضاً بالفين استعجابات بر آوردن و پیش آمدن برای چیزی
 انتعاجات از باب استعمال همچنین کجیته بر وزن دمیو همیشه بهی خاک جا کجیته
 الخیر خبره میخ که ظاهر شود گویند و انتحیف القوم ظاهر شود راز پوشیده قوم بلفظ
 کجیته یا قبیحی را که میگویند به ای آن بجهت درنگ کننده و تر است و بهی
 نشانه عاکی بجهت بالضم و محذوفین زره و خلاف قاب انتعاجات بالفتح جمع آن
 شاعری گوید تنز و قلوب القوم فی انتعاجاتها و بهی عاکیه مود و تنجاست باهم
 بر آکند شدن انتعاجات از باب استعمال مدح شدن و ظاهر شدن و بهی انتعاجات
 الشاة ظاهر شد و بهی در کوسفند نفعت به بالفتح کوفتن و نفع از باب مفعول کوفت
 ادر اه انتعجه از باب استعمال همچنین انتعجت فی ماله اسوات و مال خود
 و اعجاز کود و سامان سهر و هم فی انتعاجات رنج دیدند در کاف و خود نفعت بالفتح
 شوه میشه و مضی و کوبند و معنای نفعت افتادیم در شوشید و نفعت بالفتح دمیدن
 و آن که ترا ز قفل است نفعت الرانی از باب ووب و نضود مید سا حوه در صحاح است
 الحیة تنفست السم اذا انکرت ما رمی اذن از زهر را چون میگذرد در مثل است لابد
 لاهض و ران بنفست لاجا راست کسی که بهینه اش در می کند بد و نفعت الشیطان شوز
 نفقات فی العقد سحران نفاته بالضم انچه بهند از دهن خود دهد و
 فرمی است از ووب و ریشه مسواک که در دهن می ماند پس افکند می شود از دهن
 گویند لوساً یعنی نفاته سواک ما اعطیها یعنی اگر بخوراه از دهن ریشه مسواک راند هم
 آفراده دم نفعت حوی که زخم افکند و اما مع امرأة نفاته زن بجا و
 رجل منقوت مرد مسحور و هدامن نفات فلان یعنی از شعرا دست نفعت روم
 دمیده شد و دل من یعنی الهام کرد و شد م نفعت بالفتح شفا فتن تنقیص
 از باب تفعل و انتعاجات از باب استعمال نیز معنی شفا فتن نفعت فلان بالکلام اید اداد
 فلان رابه کلام نفعت حدیثه آمیخت سخن او را مانند امیزش کردم نفعت العظم
 و انتعجه از باب استعمال بر آوردن مغز معضوان نفعت الشی و انتعجه نفعتش نمود

• نفعت •

• نفعت •

• نفعت •

• نفعت •

از آن چهل نقاش بر وزن قطام که تبارک تعقیب انرا آید مایل صاحب زور و بصری
خود به سخن خوش و هو است میلان از راه نکست با لکس و باز کرد انبند
تاب از کسای کینه و پند ما هفت آنرا با باز رشته شود و نام را لد بشیر شاعر
در نهایت است نکست با لکس و شعله کینه از پشم کرسفند و باز پشم شود و یا از موی
با میند شده آن نیست کرد انبند تاب و باز تا هفت آن نکست العبد و الحیل از باب
ضرب و قصر بشکست عید را و باز کرد انبند تاب را از رسن انکاث شکسته شدن عید
و باز کرد بدن تاب رسن نکست الحواک شاخ شاخ شد سو محواک نکسته بمعنی
نفس کوبند فلان شد بد التکلیف فلان سخن نفس است و بمعنی سخن دروغ کوبند
قال فلان قولاً فکله فیه کفست فلانی معنی که دروغ در آن نیست و دل اقول لا تکلیف
فیه و این معنی است که دروغ ندارد و بمعنی نهایت کوشش کوبند بالغ فلان تکلیف
بعیر و سید فلانی به نهایت کوشش شهر خود در رسید بمعنی کار دشوار که در آن مردم
پیمان شکنند طرفه کوبید معنی یک عید للتکلیف آید و بمعنی طبعیت و قوت حاصل
انکاث بمعنی میکوت نکاث بر وزن ثواب دانه و عید کنی که بر می آید دیر همان
شیران نکاته انچه در دهن مانند از ریشه های مصواک و بمعنی کنار و رسن
که باز کردید شود از تاب منعکس لا غیر در لسان العرب است بعیر منعکس شوی
که بعد از قریبی لا هوشده نما کثراً بود هم بشکستند با هم بجا نهاره طلب فلان حاجه
ثم انعکس لا خیری طلب کرد فلان حاجت را پس بر کشت از آن بصری حاجت دیگر

فصل الواد

و ثرثه ضعف و محزو رجل و ثرات مود ضعیف و این لغت را صاحب صحاح
و قاموس تیار درده و زائنه و ارات و ورت و رثه یکس و اول هوجها و ارات شدن
از باب حسب و رث الشی من الیه و رث ابا ما لا فعل از آن ابراث و ثوریت
و ارات ساختن و ا و رثه الشی ابره و رثه فعل از آن مبراث بر وزن میزان
جموزی مورد و ارات از باب تفاهل با هم و ارات کشتن کوبند تو اراته کابو آهین کابو
و اراته در اسماء الیه بمعنی باقی ماندنای خلق و در دعا آمده اللهم معنی و بصری

نکست

و ثرثه

و زائنه

و اما الوارثین منی یعنی باقی دار آنها را با من تا اینکه بهر دم و حق سبحانه
فرموده هر الوارثون الذین یورثون الفردوس ثعلب گفته هو انسان و امیر علی
در بعضی اصحاب چون در این داخل نشود و ارث او دیگر می شود و حق سبحانه تعالی
از ذکرها علیه راجع بیننا الصلوة والسلام حکایت کرده است بقی لب من الذین
ولما یورثنی و یورث من آل یعقوب یعنی باقی ماند بعد من و و ارث من و و ارث
آل یعقوب شود این سید گفته که مراد اینجا از وراثت وراثت نبوت است
نه وراثت مال و ورا که در محراب است لکن معاشر الانبیاء لا یورثون و لا یورثون و حق
انست که این خبر احادیث و از اعتبار ساقط و جمیع از راجع به حقیقت بعد
وفات آنحضرت نه و مبطل این خبر است فخر القریه و در مجمع البحرین
و مطلع النهرین گویند که اصحاب ما این حدیث را رد کرده اند و صحیح آنرا
انکار نموده و آن حق است زیرا که مخالف منطوق قرآن گویند اصحاب مخالف آن زحرف
و مردود است از اعتبار این نسخه الاسلام عطاء الله مرقوم و از صادق علیه السلام
روایت کرده ان العلماء و رثته الانبیاء لم یورثوا در همان آیه ایا و رثوا
الاحادیث من احادیثهم فمن اخل منها اخل بحفظ و اقر دان بعد تسلیم صحیف
بر عدم توریف مطلق دلالت نمیکند زیرا که سیاق آن برای ترغیب و احادیث است
و تراش بالضم معر که اصل آن وراثت بود قال تعالی یا کون العراش و توریف النار حیه و انهم من
آتی را تا مشعل شود و وراثت بالفتح چیزی تازه و وراثت هر وزن سکوان نام
موضعی و وراثت با کسر و بطنی است منسوب بسوی مادر و وراثت بالفتح
سخف بهایوز من وزن لغتی است در وطن یا شغف است یعنی شوق را تا گفته
و وراثت بالفتح جای نرم که قدمها در آن فرود رود و دشوار شود کد را زن و راه
دشوار و سخت در خبر آمده مع الرزق کمثل حیث لاله باب ما حول الباب مبرله
و ما حول الخیاط و وراثت و وراثت هر وزن همراء و وراثت هر وزن کسف و وراثت
هر وزن معظم نیز یعنی راه دشوار و وراثت بالفتح نیز یعنی استخوان شکسته
و یعنی لاغری و وراثت الطریق وراثت و وراثت از باب جمع و کرم

• وراثت •

• وراثت •

دشوار شد رفتن در آن راه * او صفت القوم از باب افعال واقع شد لند رجاء
 دشوار گذاره * او صفت فلان فی ماله احواف کرد فلان در مال * و عشت بد *
 از باب قرح شکسته شد دستار * تو صفت * من کردن و هر کرد امیدن * و هتاء
 بر وزن حمراء مشقت * و هتاء السفر مشقت سفر در دهای سفر آمده انهم انی خود
 بك من و هتاء السفر خود ایا پناه می جویم بعوا از مشقت سفر * در اساس است
 * و كِب فلان و هتاء یعنی گدا * كود * امواته و هتاء بكسره بین زن و بویه * و حل
 مرعوث مرد ناشر حسب * و كاث * و پور زن کتاب و غراب ناشستما که زود
 ساخته شود * استوگننا از باب استفعال و كاث * و هتاء * و بالفتح باران اندك
 اما ابدار است من مطر ریزید ما را الذك از باران و اولهت السماء از باب ضرب اندك
 باران بامید آسمان بر ما * و لست نیز یعنی پیمان غیر موکد * و لست له عقد از باب
 ضرب پیمان ضعیف بهمت با از و از اینجا است که در خبر آمد داو و لست عقد لظرف
 و رفك یعنی اگر پیمان ضعیف نمی بود و آینه می زد م کردن ترا و بهمتی زدن *
 و لسته بالعصا دار را بچوب دستی و بهمتی بقمه * و در کاسه و بقیه آباد و بهاله بورك
 و فضله نهیل در ظرف و بهمتی مورد ناکس و مسافت و است و اینک بگویم بزند خود را
 که تو بهد موکد آزاد هستی * هر دالت شوه * و به * و الی و ام کران باره رفت *
 و الفتح کوشیدن در کار و سخت کوشیدن * و رفعت فی الامور کوشید و هر کرد در آن کار
 فصل الهام *

و هتاء * بالفتح پوشان ساختن * هتاء ماله از باب ضرب پوشان ساختن مال خود را
 چنانکه در لسان العرب است * هتاءه بالفتح کار سخت و دشوار و آمیزش در کتبات
 و تون آن زاین است * هتاء به مع آن بغض گویند هتاء امور و اخبار مختلطه
 گویند و هتاء بین الناس هتاءه و هتاءه میان مردم کارهای سخت فاطمه
 هتاءه السلام بعد وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده * شعرة قد کان بعدك
 انما * و هتاءه * لو كنت شاهد ما لم یكسر الخطب * انما قد ناک فقد الارض و الهام
 فاحتمل قومك فاشهدهم ولا تنیب * هتاءه * بالفتح دهی است در دهستان هتاءه *

* و كاث *
 * و لست *

* و لست *

* هتاء *

* هتاءه *
 * هتاءه *

د در صف بوی گوید * شعر * یضی مناه رائقا معكشفا * آخر كمصباح الیهود اوج *

ایتم از باب افعال و تاج از باب تفاعل سخت کرم شد روز

* ماء اوج بالضم آب شود و تلح حق سخنانه تعالی فرموده * و هذا ملج اوج * آج الماء

از باب نصر و شد آب * اوج بالضم مصدر از ان * اوججته از باب نصر شود

ساختم آب را با جوج و ما جوج دو قبیله اند معروف و منصرف اند بجهت علمیت

و عجمه در خبر آمد * ان الخلق عشوة اجزاء تسعة منها یا جوج و ما جوج * رویه گوید

* شعر * لوان یا جوج و ما جوج معا * و ما دما د و استجاش تبعه * اخفش گفته یا جوج

و ما جوج نزد کسی که به جز خواند * هر وزن به فعل و مفعول از اوجیم الذا را است

* و نزد کسی که بالف خواند * هر وزن مفعول است از یجیم و میجیم * و درونه آ جوج

و ما جوج خواند * و ابو معاذ یجرج خواند * یا جیم هر وزن یسمع و ینصرف موضعی

است بکثرت شریفه و سیوانی هر وزن یضرب و نقل نموده * اذج * با لفتح بدلان معجمه

از باب جمع بسیار و فرسیدن * آیدج هر وزن همد در شهر یست بکوه سخنان

* اذ ریحان * موضعی است معرب شما خ گوید * شعر * تد کرتها و هنا قد حال

دونها * قری اذ ریحان المسالیم و الحال * و این جنی گفته در ان پنجم * جب اند

از اسباب منع انصراف و آن تعریف و تانیث و عجمه و ترکیب و الف و نون

مزید * ارج * بفتح عین و اریج و اریجه دمنیدن بوی خوش * این میند گفته اریج

و اریجه بوی خوش * اریج جمع شاعری گفته * شعر * کان ریحاً من خزامی هالج

* اریطیب مسك طیب الارایج * ارج الطیب از باب فوج د مید خوشجو * ارج

و اریج خوشمیری ابو ذریب گوید * شعر * کان هلیها با له لطمه * لها من خلل

الدائین اریج * ارج در جان هود و بالتحریر و تار یج در غلانییدن و برانکه سخن

شومیان مردم * ارج بین القوم از باب تفعیل در غلانییدن و شرانکه سخت میان قوم

و از بین جا است مؤرج ابو ذریب هم و بین حارث مد و سی و اگویند بسبب

برانکه سخن وی جنگ میان بکر و تغلب * تار یج چیزی است مشهور در حساب

* اراج هر وزن شد اد بسیار رد و غکود و در غلانییدن * مؤرج هر وزن معظم شیر

* اذج *

* اذ ریحان *

* ارج *



درند. * ادا رجه مغرب آوار دهری است از دماثر استجاب ذرا وین
 که دران خراج و مانند آن نویسند. * ارجان بروزن هبمان شهر یست
 بقا رس و در شهر برای ضرورت بتخفیف نیز آمد. * ازج * بفتحتین
 نوعی است از بناها که دراز باشد و اقزاد فارسی اوستان گویند. * ازج و ازاج
 بروزن افعّل و افعال و ازجه بروزن فیه جمع اعشی گویند. * شهر * بنا * سلیمان بن
 داود حقیقه. * له ازج هم وطنی موش. * ازجه از باب تفعیل بنا کرد ازج را دراز
 نکرد انید آنرا. * ازج از باب نصر و قرح و عت بود. * ازج بالضم مصدر از ان
 * ازج غنی کوانی و کاملی نمود و قی که مدد خواستم از وی. * ازج بروزن کشف
 بسیار شاد. * اسج * بضم سین نا قهای پیورود راصل و سج بود. * اسج و سج * اسب
 شطرنج مغرب است از عجز آمده من لعب بالاسج و النرد فقد همس یدتی ذیر
 هنر یونانی هر که باخت اسج و سج و نزد راهرائمه فرو بود دست خود را در خون خوک
 همچنین است در نهاییه و این لغت و اجوهوی و صاحب قاموس آنها ورد. * اشج *
 بروزن زمج و وای است شبیه بکندر و آن را اشی و رشق نیز گویند و آن صمغ طرثوث
 است گرم است در آخر دوجه دوم و خشک است در دوجه اول محلل و مجفف
 است و ادرار و تفتیح نماید و دران تلین و جذب است و برای خنای هر
 در لابا و خناق و جراحات رذیه و درد عروق النساء و مفاصل و تهی کاه و تحجیر
 مفاصل و رطوبات چشم و ریه و دشواری نفس و سخی سوز و جگر نافع است
 * امج * بفتحتین گرمی و تشنگی. * امج از باب سجع تشنه شد. * صیف امج
 گرمای سخت گرم خجاج گویند. * شعر * حتی اذا ما الصیف کان امجا.
 و قرطاس و هی ما تلزجا. * امج فلان از باب ضرب سخیب سیر کرد فلان. * امج
 بفتحتین موضعی است میان مکه و مدینه شرقیها الله تعالی در خبر این عباس آمده
 حتی اذا کان باکدید ما بین عسفان و امج. * اوج * بالفتح بلندی و در اصطلاح علم
 هیئت نقطه تماس فلک خار ج المکرز یا ممثل. * ایج * با کسر شهر یست بقا رس

* ازج *

* اسج
* اسج و سج *

* اشج *

* امج *

* اوج *

* ایج *



* باج *

* یا باج *

* بتاج *

* بیج *

* باج * بالفتح برکود افتیدن * باج فلانا از باب منع برکودانید فلان را * باج فلان
 و باج از باب تفعیل آواز کرد فلان کس * اناس باج واحد یعنی مردم نوع واحد اند
 * اجعل الکلام باجا واحد اکون کلام را به یک طرز * اجعل الباجات باجا واحد ایسا از
 باجات را ایک قسم دیک رنگ این اغرابی گفته باج مهرورز آید و غیر مهرورز ابواح
 جمع * جوهری گفته قولهم اجعل الباجات باجا واحد ای ضرباً واحد آرنو فلان واحد
 و آن معروف است و اصلش باها بود یعنی اقسام اطعمه * الناس فی امور باج مردم در کار
 برابر اند * یا باج * بر وزن هاما بن جد بن حسن محدث * ابتیجاج * بر وزن
 اطمینان فرد هشتکی و کاهلی * بیج * بالفتح شکافتن * بیج القرحه از باب
 نصر شکافت قرحه را * بیج فلانا نیز * زد فلان را * بیج بالضم زدا را
 بجز ببادستی بیجه بکود و بهلا و انداخت بروی مکروه و بهلا را * بیج التکلا الماشیه
 قابض قریه ساخت کپاه ستوران را بحدی که پهن و فراخ شد تپکاههای آنها
 جبههای اشجعی و وار * کرسفند خود کویید * شعور * فجماءت * کان القصور الجون
 جها * هسالبجه و الغامر المتنازع * رجل ابیج مرد فراخ چشم ذر الومه کویید * شعور
 و مختلق للملک ابیض قد هم * اشم ابیج العین کالقمر البدر * هین بجاء بالمد چشم فراخ
 * بیجه بالفتح آبله چشم و نام بنی د خون فصدش که اهل جاهلیه آن را در قحط
 میخور دند در خبر آمد * اء احکم الله من النجه راحت داد شمار احق سبحانه
 تعالی از کوران سالی و تنکی بنسب کثرت فتوح با نجات داد شمار از دست * بیجه
 بر وزن زلزله بانکی که بود وقت خرابانیدن کودک کنند * رجل بیجاج و بیجاجه مرد
 بسیار کور نادان را بن سکه است گفته مرد فربه که کوشش بچند را جز کویید * حتی یروی
 النجهاجه الضیاطا * در خبر آمد * ان هذا النجهاج العفاح لا یدری این الله این
 نادان معکیر نمیداند که حق سبحانه تعالی کجاست * تنجیم لحمه بسیار داور و هشته شد
 کوشش او * رجل بیجاج بر وزن هلا بط مرد فربه * رمل بیجاج ریک توده * برهم و کلان
 بر وزن بیجاج بر وزن سست که زود هرقناک شود * بیجاجه الناس بالفتح کمینه
 از مردم * بیج بالضم جزوه مرغ * بیج بضمین مشکهای شکفته * میاجه مبارزت

برج

[illegible]



بافتن این احاطه سپیدی چشم همه میاهای را از این فید * گفته برج قراخی چشم و بعضی
 گویند قراخی سپیدی چشم و بزرگی منقله و بعضی گویند صفای سفیدی و سیاهی چشم
 * برج فلان از باب قرح فعل از آن * رجل أبرج را مرأه أبرجاء صفت از آن * برج نفعتین
 نیز در می میان دوا هر در نیک و در صاحب جمال بارو شن و ظاهر معلوم * أبرج
 جمع * برج فلان از باب جمع قراخ کار شد فلان در خوردن و نوشیدن * تبرج ظاهر کردن زن
 زینت و محاسن خود را بومردم * تبرجیت المرأة نمودن زن زینت و محاسن خود را به مردم
 * تبارج النبات شکوفه های روئیدگی * برجان بالضم گروهی است از مردم
 * حساب البرجان این که گویند چیست جدای این همد و چیست جدای این
 همد و چون همد را در ذات خود می ضرب کنند آن همد را جدای نامند و مبلغ
 ضرب را جدای او این جمله را بر جان مثلا گویند جدای صد چیست گویند ده
 و گویند جدای ده چیست گویند صد * بازج ملاح ماهر درین خود * بازجه
 کنجی بزرگ که برای خنک سازند و معنی شریه * گویند ماقولان الابرجه نصف
 فلان مکر شریه * ابرج با لکس و بوزنه شامری گویند * شعره لقد تخض من قلبي
 مودته * کما تخض من ابرج الکلب * برجان بالضم نام دزدی است مشهور
 * گویند اسرق من برجان * برج بالضم این مسرطاع شامرودهی است با صفهان
 از آنجا است هذان بن احمد شامروغانم بن محمد صاحب آبی نعیم و شهر است سخت
 * و موقعی است بد مشق از آنجا است هذان بن سکه برجی و قلعه ایست
 با شهری است بنواخی حلب و موضعی است میان بلنماس و مرقیه * ابر البرج
 قاسم بن حنبل ذیانی شامرواسلامی * این برجان بوزن هجنان مفسری
 صوبی * برج به بالفتح نام اسپ سنان بن ابی حارثه و شهر است در مغرب
 از آنجا است مقری ملی بن محمد جد امی برجی * برنجانیه * قوهی از کندی
 که سپید تر و لطیف باشد و این لقب را صاحب صحاح و قاموس ذکر کرده
 * بودج * بوزن جعفر معروف بود * هجاج در وصف شومرغ گویند * کهار آیت
 فی الملاء البرد جاودهی است بشیران * بردج بوزن بلقیس شهر است با ذریحان

* برج *

* بردج *



* بروزج * بروزن قرطی آنچه بر روی سقولات و دیگر پشه پنهان باشد از پوشیدن بهم رسد
 * معرب پوز * بازنج * نازجمل و برنج بر وزن هوقل و رای است مشهور از معرب
 بلغم است * برنامج * معرب برنامه بمعنی قودا جمال حساب * بزج * بالفتح و مبالغه
 فخر کردن * بزج از باب انصر فخر کرد * بزج علی قلا نایرا لکلیخف و در غلایند قلا ن را
 بر من * ترازج زید و مهر و با هم ذکر فخر کردند زید و مهر * ترازج تحسین کردن و تزیین
 نمودن * بزج بر وزن امیر جزا دهند * برا حسان * مبارک * بن زید بن بزج بفتح بن
 محدثی * بوازنج شهرست نزدیک تکریم فتح نمود آن را جریر بجای از انجا است
 منصور بن حسن بجلی جریری و بن محمد الکرم بوازنج بنان * بزج * بضم اول و سوم
 نام مردی معرب بزج * بستجی * بن احمد فقیه * در لسان است وقع فی طعام
 بستجیان افتاد و طعام بسیار * بستجی * ریشهای درختی است که اندرون آن
 چوبی است مانند پسته در خلوت و غفوصت کرم است در درجه دوم و خشک
 است در سوم تحایل و انطاج کند و اسهال بلغم و سودا نماید و مالتخولها و جد ام را
 نغم دهد * بسیار دانج * معرب بسیار دانه و آن با مرغاث است قوت باه افزاید
 * بوسج * معرب بوشنک شهری است از هرات از انجا است محمد بن ابراهیم امام
 را سفند با ربن موفوق و امیر الحسن و اردی و دهی است به ترمذ از انجا است ابو حامد
 احمد بن محمد بن حسین * بطنج * بروزن جعفر جدا احمد بن محمد محدث متکلم اشعری
 * بطماج * با لکسوبا رد و رخس مغاث بسیار قوت باه بخشد * بطماج * بکسوبا و سکون ظامی
 معجمه از جامه ها آنچه یکی از د و طوقش مخمل باشد یا آنکه وسط آن مخمل باشد
 و د و طوقش منقش * بعج * بالفتح از باب مدح شکافن * تبعج * از باب تفعیل * بعجین *
 بعج بطنه بالکین شکاف شکمش را بکار د * مبعوج و بعج شکم درید * در خیرام
 سلیم آمده * ان د نامنی احدی بعج بطنه بالکین * بعج الحب در هم انداختن او را
 درستی در سانبند او را و جد * رجل بعج بروزن کتف مود سست و متار کو یاد ریده
 شکم است * کیمله آمشی علی مخاطره * مشیار ویدا که شیشه البعج * انما ج شکافته شدن
 * انما ج السحاب از باب انفعال و تبعج از باب تفعیل شکافته شد ابراز با رهن عجاج

* بروزج *

* بازنج *

* برنامج *

* بزج *

* بروزج *

* بستجی *

* بستجی *

* بسیار دانج *

* بوسج *

* بطماج *

* بطماج *

* بطماج *

* بعج *



گوید « حَبِطَ اسْتَبَلُ الْإِزْنِ اذْ تَبْعَجَا » با هجاء الراء ای جای قواخ از رادی
 « با عجه زمین نرم که گیاه نصیر در باند بواهی جهم » با هجاء القردان موضعی است
 مشهور « امْرَأَةٌ بَعِيجٌ زَنِي » که شکم خود را برای شوهر خود پیشکشد « بَعِيجٌ
 بَطْنُهُ لَكَ مَبَالِغَةٌ كَرْدٌ » در نصیحت تو « بَعِيجَةٌ بَنٌ زَيْدٌ صَخَابِي رَسُولٌ مَقْبُولٌ صَلَّى اللَّهُ
 عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ » بَعِيجَةٌ بَنٌ هَبْدٌ اللَّهُ تَابِعِي اسْتَبَلُ « بَعِيجَةٌ بَنٌ قَبَسٌ بِالْأَشْمِ مَتَوَلَّى صَدَقَاتِ
 ابْنِي كَلْبٌ بُوْدِرَايْ مَنصُورٌ » بُوْدِرٌ بَعِيجَةٌ قَبِيلَةٌ اِهْست مشهوره بمرجه « نام اِهْست
 مَقْدَادٌ » بَعِيجَةٌ « بِالْأَشْمِ جَوْعَةٌ » بَعِيجٌ الْمَاءُ جَوْعَةٌ لَوْ شَبَدَ آبٌ رَا اِهْست ولفظ را
 صاحب صحاح و قاموس ذکر نکرده اند « تَبْعِيجٌ » بسیار قاز کردن « بَلُوجٌ » بِالْأَشْمِ
 روشن شدن « بَلِجٌ الصَّبِيحُ » از باب انفعال را بلیج از باب افعال
 و تَبْلِجٌ از باب تفعیل روشن شد صبح « اَبْلِجٌ لَاجٌ » واضح شدن « بَلِجَةٌ بِالْأَشْمِ » و بِالْفَتْحِ
 روشنی « رَابِعٌ بَلِجَةٌ الصَّبِيحُ » دیدم روشنی صبح را « وَدَرْ خَيْرِ أَمَدٍ لَيْلَةٌ الْقَدَرُ بَلِجَةٌ
 « بَلِجَةٌ بِالْأَشْمِ » نیز بمعنی کشادگی میان دو ابوره بَلِجٌ بضم باین همچون « اَبْلِجٌ كَشَادَةٌ اِبْرُو
 « بَلِجٌ از باب فرج خوش شود شد و از باب ضرب بمعنی بکشاده « بَلِجَةٌ از باب افعال
 روشن و آشکارا کرد و خود ساخت ادر « اَبْلِجٌ نیز بمعنی هر واضح و آشکارا
 « صَبِيحٌ اَبْلِجٌ صَبِيحٌ روشن و آشکارا شاموی گوید « حَتَّى يَدْتَ أَهْبَاقُ صَبِيحٌ اَبْلِجَةٌ » گویند
 الْحَقُّ اَبْلِجٌ و الْبَاطِلُ كَلِجٌ بمعنی حق واضح است و باطل تردد دارد « وَدَرْ خَيْرِ وَصَفِ
 اِبْنِ مَاصِلِي اللَّهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آمَدٌ « اَبْلِجٌ اَلْوَجْهُ رُشْنٌ وَتَابَانٌ رَدٌ » تَبْلِجٌ
 اِلَى فُلَانٍ از باب تذل شادان و متمسک شد بپسوی فلان « بَلِجٌ بضم باین کسانی که رستگاه
 موهای شان بآب از موی بود « اَبْلِجٌ بِالْفَتْحِ » نام بعی یا مردی « رَجُلٌ بَلِجٌ خُنْدَانٌ وَدَرْ
 « حَمَامٌ بَلِجٌ دَرْ بَصْرَةٍ » بَلِجَانٌ بَرُوزَنٌ سَحْبَانٌ نام موضعی دَرْ بَصْرَةٍ و دهی است دَرْ مَرُورِ
 « اَبْلَاجٌ بَرُوزَنٌ كَتَانٌ مَرُودِيٌّ » اَبْلَاجٌ بِالْأَشْمِ كَلُولَةٌ قَسِدٌ سَبِيحٌ مَعُوبٌ اسْتَبَلُ « بَلِجٌ اَبْلِجٌ
 مَعْرَبٌ بَلِيلَةٌ سَرْدٌ دَرْ دَرُومٌ وَخَشَكٌ دَرْ سَوْمٌ مَعْدَةٌ رَامَعَاءٌ مَسْعُومٌ رَا نَفْعٌ مَخْشَدٌ « بَنِجٌ
 بَا لَكْسٍ واصل « رَجَعَ فُلَانٌ اِلَى لَبْنَجَةٍ رَجُوعٌ نَهْدٌ فُلَانٌ بِسَوِيٍّ اَصْلٌ خُورِدٌ « اَبْنِجٌ الرَّجُلُ
 از باب افعال و بَنِجٌ از باب انصر و جوع باصل خود غمزد « بَنِجٌ بِالْفَتْحِ شَبْرٌ بِسَفِ

* بمرج *

* بفعج *

* بفعنج *

* بای *

* بنبج *

• روح •

در خیر آمد . انه اُتی بجراب لؤلؤ و ہر ج یعنی مژدہ و دردی بہرامیج . نبانی است
چو شمس رخ بود و زرد محلی اسف و شکم راند . ہرج بالظہ و بوجان بظہ
ماند کی و فریاد کودن از باب نصر . ہرج و بوجان و تبو ج و تبو ج و انہیاج
در خیمیدن و منکشف شدن ورق در خیر آمد . ثم ہبت دریم ہما بوق و ہبوج . اباج البرجل
بر روشن شد روی و می بعد از تیز سحر ہائجہ ریک قواخ و ہوا کویند با جہم البائجہ و سید
آنہار اہل . اندا جف ہای ہم ہوائیچ ظاہر شد ند ہرانہ اہل ہاشماخ کوہل . شعر . نصیب
اسو راتم غادرش بعد ہا . یوئیچ فی اکہامہالم تفتی . رحل ہواج مرد و سہار فویاد . بعیر ہائیچ
شہو ماند . ہاج فلان شہر نمود تا اینکه ماند . کشت . ہاجہم بالشر و جاجا طہ
نمود آنہار اہل . ہائیچ رکی است . دران . ہاجہ آمیختگی دشر و سب ہا ہر بقیہ
انہا است عبد اللہ بن محمد و اہل الولید سلیمان بن خلف کہ امام و مصنف است
و شہری است ہائید لای و ہد را سمعیل شیرازی محدث

• فصل العا •

نتیجہ

• تنج • آرازی است برای طلب ماکیان را این لفظ را صاحب لسان العرب آورده است • ترج • بالفتح پوشیدن شدن • ترج فلان از باب تصور پوشیدن • شد فلان • ترج فلان از باب قرح شکل شدن و روی چیزی از علم با غیر آن • ترج بالفتح پیشه
همچنین است در ناحیه غور شاهری گویند شعوبه و مایه کهنه ثمان الحما مة أجفلفت به ریح
ترج والصبا کل منجف • و مثل است هواجر آمن الماشی بترج یعنی اردلیو تراست از
روند • و ترج چه ترج همیشه سیران است • و ریح تربیع بود زن امیر باد سخت • رجل
تربیع مرد سخت اعصاب و در عجب آمد • نهی عن لبس القسی المخرج یعنی نهی نمود
از پوشیدن جامه قسی سخت سرخ • اترج و اترجه بضم همزه و را در تشدید جیم
و تربیع بضم اول و دوم و اترجه فاکه است مشهور • از هری گفته اترج کلام فصیح است
در جامه اترنج و تربیع گویند پوشش کرم است و درجه اولی و خشک و آخر
درجه دوم محلی است بوی دهن را خوش سازد و جامه هار از کرم باز دارد
پوست سوخته آن طلای جید است برای برص و روشن پوست آن برای ذالیه

و اسغوخای اصاب نافع و غصا ره پوسفا آن برای زهر مار مفید و مغزو
 اتوج کرم و تواسف درد رجه اول و بعضی کوبند سود تراست و اولی نهیج آرد
 و معده را ضرر رساند و ولنج پیدا کند و ترشی اتوج سود خشک است و در رجه سوم
 و قاضی است و صفرا شکن و اعصاب را مضور و غصا ره آن قوت باه را زائل کند
 و قوبا و کلف و یرقان و یخقان کوم و قی صفراوی را مهال و نفع دهد و رنک را جلا
 و تخم اتوج کرم است و در رجه اولی و خشک در رجه سوم و نفع دهد زهرها را
 خصوصاً زهر کوزم راه تلج ^{بهر وزن صد جز} و مقامیه ^{تولج} خانه آهوه ^{انجبه فی الدار}
 داخل نمود او را در خانه و اصل از لجه برادر بود ^{تنجی} بالضم نوهی است
 از بوندگان ^{تاج} آهوه ^{تنجیان} بر وزن غلغان جمع در خیر آمد ^{العمائم} تنجیان العرب
 یعنی همایه ها مرعوب را بمنزله تاجها است پادشاهان هم راه اتوج ولانا از باب تفعل
 فتوج از باب تفعل تاج پوشانید فلان را پس تاج بر شید فلان ^{تاج} خانه ایست
 در بغداد از آن معتقد که از خلفای عباسیه بوده تاجب اصبعی قبه فرود رفت انکشتم
 در آن ^{تاجه} و هم تاز ^{سکه} معرب تاز ^{بنو تاج} قبهله ایست از همدان ^{امام تائم}
 پیشوای صاحب تاج ^{متارج} در قول جندل ^{بقود} مخو ^{تظم} المتارج ^{بمعنی} جاهای تاج
 نهادن ^{توج} بر وزن بقم زمینی است شیرناک و نام شهری در فازس ^{تاجیه} مقبره ایست
 بغداد منسوب بسوی مدرسه تاج الملك ابی الغنائم و شهری است بکوفه ^{ذو} التاج
 ابوا ^{حنه} سعید بن عاص و معبد بن عامر و حارث بن عمرو و لقیط بن مالک
 و هود بن علی و مالک بن خالد ^{تاجه} نام زنی

فصل الثاء

^{تراج} بالضم بانك گویند در حدیث است اتق الله یا ایها الولیدان لا تانی
 يوم القيمة علی رقبته شاة لها ^{تراج} يقال ثاجف الغنم از باب منع بانك كرد
 گویند ^{ثاجه} گویند بانك کنند ^{تواج} و ثاجات جمع ^{تاج} ذهی است
 در بحورین ^{تنج} بفتحین میان دوین ^{ثاج} شاعری گفته ^{علی} اثبا ^{جهن} من الصقمع
 و میان جبری و معظم جبری ^{در حدیث} ام حزام است قوم نوکبون ^{تنج} هذا ^{التجراي}

• تلج •
 • تنج •
 • تاج •

• تراج •

• تنج •



وسطه و معظمه و بمعنی سینه مرغ سنگ خوار و بمعنی اضطراب کلام و تشویش در کلام
و پنهان کردن خط و ادبیا ن نکردن آنرا در صحاح است ثنی الکتاب و الکلام
بیان نکرد کتاب و کلام را در کتاب مشتی کتاب بیان ناکرده در اما س است
ثنی الکلام نیارد و کلام را بر وجه آن تشبیح همچنین ثنی بالتحریر یک پرند
ایست و پادشاهی بود که حمایت قوم خود نکود تاهیه گشته شد و در تهلیم
است که ثنی مردی از حسن بود چنگ کرد بادی یکی از پادشاهان پس او صلح کرد
بادی بر اینکه بکند او را در هویشان و پسران او را و بکند اشق قوم خود را
و داخل صلح نساخت پس آن پادشاه با قومش چنگ کرد و کشت از آن باز ثنی
مثل مد برای کسی که حمایت قوم خود نکند ثنی بالتحریر یک زن معوسطه میان
اشراف و اذال و صدقه میانه که نه از بهرین مال باشد و نه از بدترین آن
و ازین جا است نامه آن حضرت بسوی وائل انطوا الثبیحه میانه بدید صدقه را
یعنی نه از بهرین مال و نه از بدترین آن و الحاق تاء برای نقل از اسمیت بسوی
و صفت است ثنی الراعی بالعصا از باب تفعل و تشبیح بالعصا از باب تفعیل
نهادش بان عصا را بر پشت خود و در آورد و در دست را از پس عصا
اثنی مردی که قنایش پس باشد یا برآمد باشد اثنی که در حدیث
لعان است ان جاء به اثنی عشر لیل تصغیر اثنی است در نه است
که اثنی مردی که ثنی از معنی مابین هر دو شانه و کامل برآمد باشد
رجل اثنی مود کلان شکم ثنی الرجل از باب ضرب برانکشتان هر دو پا نشست
شامری گفته شعر اذ الکماة جثموا علی الركب ثنی ما هم و ثیوج المحتطب
اثناج بر وزن احمار پوشد و سطر کردید و هر دو شسته شد مثنی بر وزن معظمه بوم
یا نقاب اثناج بر وزن کتاب نام کوهی در بین اثناج یا لتشدید نام موضعی
ثنی بالفتح روان شدن انشاج و تشبیح همچنین ثنی نیر روان کردن نمودن ثنی بالماء
روان کردن نمودن آب را و بمعنی جاری شدن روان هدی یعنی قربانی که بیکه فرستند
در حدیث است افضل الحج والعمرة فجه بالفتح باغی که در آن جاها ی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

✿ ✿ ✿

بالفتح آمیختن • مَشِجَ بوزن مُحَسِّن که مکه جامهارا ارتکارنک نقی و نکار کند
 • مَشِجَ بوزنی که جامهارا نقی و نکار و نکارنک کند • ثَوَج • بالفتح جوال مانندی است
 که از برك عروما برای برداشتن خاک و کچ سازند و این لغت هروی صحیح است
 • در لسان است ثاجت البقرة از باب نصریانک کرد کار و کاهی مهور آید و آن
 معروف است • این درید گفته بدرون مهر • به و است

• اصل السجیم •

• جَاج • بالفتح استادن از بد دل و نامودی • جَاجَ عَلَانُ از باب منع فعل از ان
 • جَاجَ بالفتح بوزن شدن جسم بعد از کشتن • جَاجَ از باب نصر فعل از ان • جَاجَ •
 بوزن لَجَ لقب منصور بن نافع بخاری محدث • جَاجَ • بالتحريك جنبیدن
 آنکه در آنکشت سبب فراخی حلقه • جَاجَ الخاتم فی اصبعی از باب طرح
 فعل از ان یعنی جنبیدن آنکشتی در آنکشت من سبب فراخی حلقه • خاتم جَاجَ
 آنکشتی فراخ حلقه جنبان شاموی گوید • شعر • انی لاهوی طفلة ذلت هدی • خلخالهای
 • • • جَاجَ • جَاجَ بالتحريك زمین • رشت و این درید گفته زمینی که سنک
 و ریزه ها دارد • جَاجَ بالتحريك جاده راه • جَاجَ الرجل بر قمار آمد و رفت •
 در شمع و میانه راه • جَاجَ بالضم ظرفی است مانند خورجین • جَاجَ بالضم جهم •
 آن مانند سوره و سوادس گفته شعر • ثلاثة ابرار • جَاجَ جَاجَ • وادکن من ارمی الذبور
 معسل • و جَاجَ بنیاء معجمه خواندن تصحیف است و از اینجا است جَاجَ به
 تصحیف نام مودی چنانکه در صحاح است • در لسان العرب است که در کلمه
 جَاجَ اختلاف است قومی گفته اند که جَاجَ بنیاء معجمه است چنانکه ابوسهل
 ذکر کرده و این سبب موافقت آورده و سخن آورد که اصبعی و هرا و آنرا تصحیف
 کرد • بد و جهم خوانده اند و این خالویه و ثلاب گفته که جَاجَ بد و جهم است
 و ابوهرزاهد گفته که همین صحیح است و گمان کرده که بنیاء خواندنش تصحیف است
 و ابو بکر بن جراح گفته که از ابوطیب این کلمه را پرسیدم اد گفت که بعضی از
 ماها از ابی زید بد و جهم روایت کرده اند پس ملاقات نمودم اهرابی را پرسیدم

• ثَوَج •

• جَاجَ •

• جَاجَ •

• جَاجَ •

• جَاجَ •

از آن او گفت جریحه بد و جیم از جوج الخاتم فی اسمعی است و نزدیک است
 از طریق اجزای اسم جیم را و روشن این است بیان خلاف میان اهل لغت و وزیر
 این مغربی این کلمه را بر سهیل امتحان از هر کسی می پرسید و تفسیر آن نمی کرد
 * بنو جوجه بالضم مکینان * یعنی بن جوجه محمدی * جوج بی هاء نام شهری در فارس
 و جد محمد بن سعید فقیه اندلسی * جوجان بالضم نام شهری * جوجانیه قصبه بلاد
 خوارزم معروف کرکانچه * جوجه بالتحویل نام پیش و لشکر و دم و روز جنگ
 یرموک و اسلم * شمس بن قیس بن جویج هر دو نامی از امیر ممدوح خطبه شاهر * جویج
 لغز اندن * جومازج * بارد و عصف طوفان دندان را تقویت و درد آنرا تسکین
 دهد و برای کزیدن رتیل بسیار نافع * چشمه جوج * دوا می است نافع برای درد چشم
 * جلیج * بالتحویل یک در و کاسه سر * یقال علی کل جلیج کذاه جلیج محمدی تاجم *
 در حدیث است قال له صلی الله علیه و سلم اصحابه لما نزلت انا فتحنا لك فتحاً
 مبیناً لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تاخره ایا رسول الله انما قد غفر لك
 و بقینا نحن فی جلیج لا ندری ما یصنع بنا * ابو حاتم گفته که اسمعی را به مدم از آن
 پس نشناخت آن را * و ابو العباس از ابن اهرابی روایت کرد * که جلاج
 برهای مودمان واحد آن جلیجه است و معنی آنست که باقی ماندیم ماد رسد
 برهای بسیار از مسلمانان * و ابن قتیبه گفته باقی ماندیم در هر دایم مثال خود
 از مسلمین همداستیم چه کرده خواهند شد با ما * و بعضی گفته اند که جلیج رلش
 بهامه یعنی حجاب آب است کو با ادا می کند که کذاشته شدیم در کار تنگ
 مانند تنگی حجاب * حاجه * مهروه ایصف کم قیمت گویند ما رأیت علیها حاجه
 و لا حاجه هذلی گفته شعره فحشاء کذاضی العیون فکل حاجه * و لا حاجه منها
 تلخ ملی و شم * حاج الرجل بازا یستعاضه از جمله بسبب نامردی * جیم * با لکسو
 اسمی است برای خواندن شعران به کلمه جیم جیم به قول کسیکه هنوز را تلبیس
 کرده یعنی بیا خوانند و آنرا از جیمه و صبیح نکود انید *

فصل الحاء *

* جزمایج *

* چشمه جوج *

* جلیج *

* حاج *

* جیم *

* حَجَّجَ * بِالْفَتْحِ ظَاهِرٌ شَدِيدٌ يَكُ يَكُ * حَجَّجَ * أَزْبَابَ ضَرْبٍ ظَاهِرٌ شَدِيدٌ
 يَكْمُكُ وَنَزْدَ يَكُ شَدِيدٌ وَبَنَاءٌ كَرَفَعْتُ دَسِيرَ صَخْتٍ كَرَدَدٍ كَوْزٍ زِدَا هَرَابِي كَفْتَهُ
 حَجَّجَ بِهَارِ رَبِّهِ الْكَعْبَةَ كَوْزَ دَقَسْمِ رَبِّ كَعْبَةٍ * حَجَّجَ * يَكْسُرُ بِأَصْفَتِ أَنْ * أَحَجَّجَ
 أَزْبَابَ أَعْمَالٍ ظَاهِرٌ شَدِيدٌ يَكْمُكُ وَنَزْدَ يَكُ شَدِيدٌ وَبَنَاءٌ كَرَفَعْتُ دَسِيرَ صَخْتٍ كَرَدَدٍ كَوْزٍ زِدَا هَرَابِي كَفْتَهُ
 بِأَلْكَسْرِ جَاهِ مَرْدَمٍ وَجَاهِي قَرَاهِمِ آمَدَنَ مَرْدَمٍ قَبِيلَهُ بِالْفَتْحِ نَزْدَ آمَدَ * حَجَّجَ
 بِالْتَّحْرِيكِ بِرَبَّادِ شَدْنِ شَكْمِ شِرَانٍ أَزْخُورَدَنَ بِوَسْطِ دَرْخْتِ مَرْفُجٍ * حَجَّجَ
 الْأَبْلُ أَزْبَابَ فَرْجٍ بِرَبَّادِ شَدْنِ شَكْمِ شِرَانٍ أَزْخُورَدَنَ بِوَسْطِ دَرْخْتِ مَرْفُجٍ چَهْ دَرْ شَكْمِ
 شِرَانٍ مَنَعْقَدٍ وَخَشَكِ مِي شُودِ بَسِ بَرِ زَمِينِ مِي خَلَطَنَدَ أَزْ دَرِ دَوْبَانِكِ مِي كَشَدَنَدَ * بَعِيرُ
 حَجَّجَ * رَاهِلُ حَنْجِي وَحَبَاجِي مَائِدِ حَقِّ وَحَمَائِي * حَجَّجَ * بِالْتَّحْرِيكِ بِمَعْنَى يَشْكُ بَرَهْمِ
 نَشَدَنَدَ دَرْ شَكْمِ رَدَاهِي اسفَ كَهْ نَزْدَ يَكُ تَهْمَكَا شِرَانِ نَهْنَدَ وَدَرْخَتِي اسفَ * حَجَّجَ
 بِضَمِّ تَيْنِ مَوْضِعِي اسفَ دَرِ مَدِينَةِ مَنُورِ * حَبَاجِ * بِرُوزْنِ سَحَابِ دَرْخَتِي اسفَ
 * أَحْمَجَتِ الْعُرُوقِ مَوْتَفَعٍ وَظَاهِرٌ شَدِيدٌ رَكْبَاهُ حَبَاجِ * بِالْضَمِّ نَرْمِي أَزْ مَوْخِ آبي
 * حَبَاجِ * وَحَبَاجِ جَمْعِ آن * حَبَاجِ * بِرُوزْنِ عِلَاطِ نَوْحَاهِي * حَجَّجَ * بِالْفَتْحِ آهَنْكُ
 كَرْدَنَ * حَجَّجَ * آهَنْكُ كَرْدَ بِصُورِي وَي * رَجُلٌ مَكْجُوجٌ مَرْدَمٌ مَقْصُودٌ * حَجَّجَ * نَبِيٌّ بِمَعْنَى
 بَازِ دَاشْتَنِ دَرْ پِشِ آمَدَنَ * حَجَّجَ * عَلَيْنَا فُلَانِ پِشِ آمَدَ بِرِ مَافِلَانِ وَبِمَعْنَى امْتِحَانِ شَكْسَتَكِي
 مَرَبِ مَكْجُوجِ كَهْ مَبِلُ جَوَاحِرِ رَا كَوِينَدَ وَبِمَعْنَى غَابَةِ كَرْدَنِ بِهَ حَجَّتِ وَبِمَعْنَى بَسْطَارِي
 آمَدَ دَرْ قَصْدِ مَكَّةِ بِرَايِ مَبَادَتِ * حَبَاجِ * وَحَبَاجِ حَجَّجَ كَنَدَنَدَ * حَجَّجَ * بِضَمِّ اِرْلِ
 وَتَشْدِيدِ حِيمِ وَحَجَّجَ بِرُوزْنِ فَعِيلِ وَحَجَّجَ بِالْضَمِّ مَائِدِ بَازِلِ وَبَزْلِ وَعَائِدِ وَعُودِ جَمْعِ
 آن شَاهِرِي كَوِينَدَ * شَعْرُ * وَكَانَ عَاقِبَةُ النُّسُورِ عَلِيمٌ * حَجَّجَ * بِاسْفَلِ ذِي الْمَجَازِ نَزُولُ *
 حَاجَةُ زَنْ حَجَّجَ كَنَدَنَدَ * حَوَاجِ * بِهَ تَشْدِيدِ جَمْعِ آن * دَرْ حَوَاجِ اسفَ امْرَأَتُ حَاجَةٍ وَنُسُورَةُ
 حَوَاجِ بِسَفَ اللَّهِ بِهَ قَضَبِ بِسَفَ اللَّهِ چَهْ تَنَوِينِ حَوَاجِ مَقْصُودِ اسفَ اَمَّا بِسَفَ مَنَعِ
 صُورَةِ دَاخِلِ نَشَدَنَدَ * چَنَانَكِهْ * كَوِينَدَ هَذَا ضَارِبُ زِيَارَتِ مَسْ وَضَارِبُ زِيَادَةِ اَغْدَا بِسِ
 مَحْدُوفِ تَنَوِينِ دَلَالَتِ مِي كَنَدَ بِرَايِنَكِهْ زِدَا * اسفَ * وَبِهَ اثْبَاتِ تَنَوِينِ بِرَايِنَكِهْ نَهْ زِدَا
 اِدْرَا * حَجَّجَ * بِأَلْكَسْرِ اسفَ كَرْدَنَ رَايِنِ شَاذِ اسفَ چَهْ قِيَامِ فَتَحَةِ اسفَ وَبِمَعْنَى سَالِ

* حَجَّجَ *

* حَبَاجِ *

* حَجَّجَ *

و نرمة گوش و با الفتح نیز آمده لید کویده شعور و بر وزن و معنی: **حَجَّةٌ**
 و ان لم تکن اهنایه عواطلا **حَجَّةٌ** بالفتح مهره ایست یا دانه سر و آرد که در کوفتی
 آریزند و بالضم بمعنی برهان **حَجَّةٌ** کویند حاجه **حَجَّةٌ** حجت کرد با زنی پس غالب آمده
 در حجت کردن بروی **حَجَّاجٌ** یا لکسر مود حجت آورده **حَجَّاجَةٌ** برستاد م ادرات حاج
 کند **حَجَّةٌ** الله لا اقل الفتح اول و کسر آخر و کند می است موهوب را **حَجَّاجَةٌ** بر وزن
 فعله اقامت کردن حاجی **حَجَّاجٌ** القوم اقامت کرده و بمعنی پس کشیدن **حَجَّاجَةٌ** کویند
 حملو املی القوم حمله ثم **حَجَّاجَةٌ** حجتا حمله کردند بر قوم بعد از ان پس کشیدند و بمعنی
 قصد سخن کردن و باز ایستادن **حَجَّاجٌ** کویند **حَجَّاجٌ** الرجل قصد کرد که سخن گوید
 و باز ایستاد و بمعنی باز ماندن **حَجَّاجٌ** کویند **حَجَّاجٌ** من الشیء باز ماندن از آن چیز **حَجَّاجٌ**
 بر وزن عملی راهی که راست شود گاهی و گاهی کج **حَجَّاجٌ** بدهتین راههای کند شده
 در خمهای مسوره یعنی در یافتنه شده **حَجَّاجٌ** آنها از مهمل **حَجَّاجٌ** بالفتح و بالکسر جانب
 و کناره و استخوانی مستعد بر که بروی او در وید و گرانهای آفتاب **حَجَّاجٌ** کویند **حَجَّاجٌ**
 الشمس ظاهر شد گرانهای آفتاب **حَجَّاجٌ** فاکس و مود مایه **حَجَّاجٌ** رأس **حَجَّاجٌ** سر سخت
حَجَّاجٌ اسبی که بپند **حَجَّاجٌ** پای خود و اذ و موضع دستهای خود را این
حَجَّاجٌ است **حَجَّاجٌ** نام مردی و دهی است در بیهق **حَجَّاجٌ** الفاسی ابو همران
 مرمی بن ابی حاج فقیه است **حَجَّاجٌ** با هم **حَجَّاجٌ** کردن **حَجَّاجٌ** میانه را **حَجَّاجٌ**
حَجَّاجٌ حنظل **حَجَّاجٌ** یکی **حَجَّاجٌ** شجرة الحنظل بار آورد و حجت حنظل
حَجَّاجٌ نیز بار خوروز را کویند مادامی که تر باشد و خار و قطب تو آن گیاهی است
 و باین معنی بالضم نیز آمده **حَجَّاجٌ** یا لکسر بار و موکی است برای زنان مانا به محقه
حَجَّاجٌ و **حَجَّاجٌ** بالضم و **حَجَّاجٌ** بالفتح جمع آن **حَجَّاجٌ** بالفتح بستان حدجه
 که موکی است برای زنان بر سر و در صحاح است همچنین بستان اجمال و ائقال
حَجَّاجٌ کویده شعور **حَجَّاجٌ** ما بالها **حَجَّاجٌ** اللبین **حَجَّاجٌ** احمالها و بر و این اجمالها
 بالضم نیز آمده **حَجَّاجٌ** بالفتح نیز بمعنی زدن **حَجَّاجٌ** کویند **حَجَّاجٌ** بالعصا و در ابعا
 و تیر انداختن **حَجَّاجٌ** کویند **حَجَّاجٌ** بهیم تیر انداخت بروی و چشم انداختن بر چیزی

* گویند حدّ جبهه به صور چشم انداخت بر روی این مقبل گویند * شعر * مال لغروانی
 اذا ما جئتُ حدّ جُنّی * بالطرف محسبُ شَیْءٍ زَادَ فی ضَعْفِهِ وَبِمَعْنٰی کُنَا * دیکوی بر کسی
 نهادن * گویند حدّ جبهه بدّ نسب بر او انداخت بر روی کُنَا * دیکوی را لازم کردن
 بر کسی زیان در بزم * حدّ جُتّه به بزم * و لازم گویدم او را بزم با زیان * شاعری گویند
 شعر * یَصْنَعُ اَبْنُ خِرْبَاقٍ مِنَ الْبَیْعِ بَدَ مَا * حدّ جُتّه این خرباق بخریاء نازع * از هری
 گوید کرد انهد او را مانند شعری که بسته شود بر روی حدّ جهر کاه لازم کودا در
 بهی که اقاله کرده همیشه * حدّ جتّه به بر ثقیل لازم گویدم او را مهر کران به قریب
 و زیان * حدّ جبهه بالتحریر یک پریده ایست * ابو حدّ یحیی بر وزن زُبهر لقلق * ابو شهاب
 حدّ یحیی بن سلامه صحابی است * احد اج از باب افعال حدّ ج بهن و آن مرکبی است
 برای زنان * محمد یحیی ثیو تکریم است * حدّ جبهه بالکسر آلات پالان شعر مانند محمد بن
 و تنک و جز آن * و لسان العرب است حدّ ج الیغیر و الناقه یحدّ جها حدّ جا و احد جها
 و بر سنف بر شعر و ناقه حدّ ج را که مرکبی است برای زنان و آلات آن را * از هری گفته
 که حدّ ج بر شعر و بر سنف همیشه تا کامل کرده نشود و آلات وی مانند محمد بن و تنک
 و جز آن و همه را حدّ جبهه گویند و این سکنست میان حدّ ج و حدّ جبهه فرق نکرده
 و حال آنکه پیش عرب میان هر دو فرق است چنانچه گفتیم و نام نهادند به حدّ ج و ج
 و به حدّ ج و ج و به حدّ یحیی بر وزن زُبهر * حدّ ج * و بر وزن مدّ حرج اصل و تابان
 و بمعنی تازیانه * حدّ رجه تاب داد و اسعوار کرد * حدّ رجان بالکسر کوتاه قد
 و نامی است * ما بالدار من حدّ رج نصف ذوخانه کسی * حرج * بالتحریر یک و بر وزن کَفّ
 مکان تنک بسیار در عصف * حرج بالتحریر یک و بالکسر کناه و بالتحریر یک ناقه لاغ و دراز
 بر روی زمین و چربی که موده را بر روی بودارند و در صحاح است چوبهای اندک که بعضی را از آن
 با بعضی می بندند و روان موده را بر می دارند امراً القیس گویند * شعر * فاما ترینی فی رجالة
 جابر * علی حرج کالقرّ تخفّی الکفانی * و کاهی آن چوبها را بالای نوعی زنان میگذارند
 و منتره در وصف شعر مرغی که بچکانش همراه او روند و او را بالهای عود را بر آنها بکشد
 و ز بر بال کشد گفته * شعر * یخبعن قلّة راسه و کانه * حرج علی نوعی لبن مخیم *

* حدّ رج

* حرج *

* خرج به با لکس و جای انبوهی در دهقان و جماعتی از شران * خرج بالتحریر و خرجات
 جمع آن شاهی گوید * شعر * ایا خرجات الحی حین تحملو * بدی سلیم لا جاد کن
 ریح * جمع آن روزن حراج نیز آمد * رویه گوید * شعر * عاین حیا کالحراج نعبه *
 یکون اقصى شله محو بجهه * حراج علی ظلمت از باب فرح حوام شد بر من ظلم تو * خرج
 با لکس و نایقه که سوار نشوند بر روی در هم بجهد بر روی تا فربه شود و بالظم موضعی است
 و با لکس و رسنهایی که کسود * شوند بر روی کو فتن در نذکان و جامههایی که انداخته شوند
 بر رسی تا خشک شوند * حراج و روزن جبال جمع آن و بمعنی خرمهره * کتب محراج یکی
 که قلاود * خرمهره ها در کودنی انداخته باشند * خرج به با لکس و نیز بمعنی اهره سک از شکار
 * گویند اخرج کلک فانه اذهی الی الصید بهره از شکار بد * سک را که باعث است بر شکار
 * اطعمه هریجه منهد بد * سک را بهره از شکار شاعری گفته * حتی اسکا بهره الی الاحراج *
 هر بنان دو مرد بودند نام یکی حراج و از بنی عهده حارث و نام دیگری
 بافته نشد * حراج بر روزن کتف کسی که بر نکند دانه تالی * اخرجت الصلوة حرام کردم
 نماز را * اخرجت فلانا کنه کار کردم فلانی را * اخرجته المیه مضطرب کردم
 او را بر روی آن * خرجت العين از باب فرح حیران بماند چشم * خرجت الصلوة
 حرام شد نماز * کلمه محراج شب سخت خنک * حراج نام موضعی * حراج الظلماء
 با لکس و تاریکی سخت و کثیف شاهی گوید * حراج من الظلماء یعنی غوا بهاء *
 حراج بالضم نایقه در از بر زمین و فربه یا نایقه سخت یا نایقه لاغری یا نایقه تپدل
 و بمعنی باد سرد و سخت * تحرج تنک کردن * حرج بر وزن همین جد سوره بن
 چندب * حرجه بالضم دلو کوچک * حراج * بر وزن عصفور حراج با لکس و سطر
 و فربه * ایل حراج شران سطر * بعیر حراج شتر سطر * حراج * چشمه های آب
 از آن جد ام * حشرج * بالفتح زمین پست در سنگ ریزها که در روی آب جمع
 آید شاعری گفته * شعر * فلشمت ماها آخذ ابقرونها * شرب الشریف بر دماء
 الحشرج * و بمعنی کوزه یا ریک که آبش تراود و بمعنی مغاکی در کوه که جمع آید
 در روی آب و صاف شود و نام مردی و سنگهای نرم * حشرجه یکی و بمعنی غوغره

* حرج

* حرج

* حشرج



وقت مردن و تروددم در آن حالت شامری گفته «شمر» و اذاله هاز و حشر جه
 مآ پیچش به من الصدر و بمعنی ترودد آواز خورد و بطور بمعنی ناحیه «حطیح»
 بالکسر و بالفتح آب باقی ماند در حوضهای شمران و بمعنی ناحیه «حطیح الوادی
 ناحیه وادی» در لسان العرب است حطیح بالکسر کل جسمید در پائین حوض
 و بعضی گفته اند آب اندک و کل که در پائین حوض بماند و بعضی گفته اند آب کل
 آمیخته که لزوجت پید ا کند و بعضی گفته اند آب تیره «احضاج جمع» حطیح
 النار و اوردخت آتش را حطیح به الارض زدم آن را بر زمین «حطیح الشی
 فی الماء غوطه داد آن چیز را در آب» حطیح الرجل دوید و بمعنی در آورد در
 شکم خود چیزی را که قریب است بشکام از آن «محطیح بالکسر آتش کاو و بمعنی
 بکسر شوند» از راه «الحطیح الرجل از باب انفعال بر او و حش از حشم و دواخ
 شده در فایق است الحطیح من القیظ بر او و حش از حشم و بشکافت» و در حدیث
 ابی دردا و است لفته قال فی التورکعتین بعد العصر اما ناولاد ههما قمن شاء ان یتحطیح
 فلیتحطیح یعنی من غمی کنارم در رکعت را بعد از عصای هر کسی که خواهد
 بر او روز از حشم و بشکافت الحطیح بطنه فراخ شد شکم او و شکافته شد از مری «حضاج
 بالکسر مشک تکیه داده بر چیزی» حضاج بر وزن غراب مورد کوزه پشته بر آمد
 شکم «حطیح مانند توضیح در کلام است» و لسان العرب است امرأه محضاج
 زن دواخ شکم و محضاج نیز چوبی است کوچک که زنان جامه بسته را بدان می زنند
 «حفتجی» بر وزن هندی مرد مس که خیزند ارد «حفتج» بر وزن زبرج
 و حضاج بر وزن غراب و حفاض بر وزن هلاط بسماء و کوشه مرد فشته
 شکم «حفتجی بزیادت نون همچنین» هو معصوب ما حفتج بهیغه مجهول
 کرسنه است فربه نشد «حفلج» بفتح حین و بتشدید لام و حفالج بالضم کسی که
 یا شمایش با هم اسایند «حفلج بر وزن قندیل کوتاه قد» حفالج شمران خورد
 «حفلج بتشدید لام واحد آن» حفلج بر وزن جعفر کسی که بچنها ند
 «جسم خود را در قفس رفتار» حفلج بفتح حین و بتشدید نون کوتاه قد «حلیج»

* حطیح *

* حفتجی *

* حفتجی *

* حفلج *

* حافتج *

* حلیج *



بالفتح پنبه زدن • حلج القطن از باب نصر و طوبى پنبه زد • حلاج بر وزن شداد
 پنبه زن • حلج بر وزن فیهل و محلولج پنبه زد • شد • حلج القوم لیلتهم میرکود
 قوم بشب • کوید بیند و بینهم حلجه بعدة میان مادمیان آنها سیر دراز است • حلج
 از یک باز کرد خود را بالبار آورد و نهاد بطرف ما کبان برای بوجها • حلج الخیر مدوز
 کردنان را • حلج زد و معنی کوز زد • در اساس است حلجه بالعصاره در ابدصا • حلج
 الخیم بار پدا بوه • حلج التلبیه و الهویسه آمیخت تلبیه و هویسه و از تلبیه
 آشامی که از هوس کند مازند • حلج الوجیل وقت آهسته آهسته • محلیج با کسر
 خوسه • محلاج با کس و نیز خوسه و جوی که بدان نان را پنهان کنند و جوی که بدان
 پنبه زنند و نام اسب خرملة بن معقل • حلاج با کسر پنبه زنی • محلیج نیز
 جوی که بران پنبه زنند • محلیجه همچنین • محلیج نیز جوی که بران جوخ جا بکرد
 • حلجه بر وزن فعله شیری که در ری عورت کرد • باشند یا روغنی که بر روغ
 بود و یا افشود • خیک یا شیر و حنا مسئله که بران شود و شمد • شود • حلاج بالفتح برق
 در اهر • حلج البارقة اضطراب برق و د خشدن آن • نقد محلیج بضم اول و فتح سوم
 نقد سویح و حاضر • حلج بضم عین و عوار • اءحلج حقه از باب افعال بکرفت حق
 خود را • در اساس است ما محلیج فی صد ری منه شی و ما محلیج یعنی شک نه کرد م روی
 و در فایق و لسان العرب است در حدیث عدی بن زید که فرمود او را پنهان
 حد اصلی الله علیه و آله و سلم لا یحلجین فی صدک طعام ضارهم فیه النصوانیه یعنی
 داخل نه شود چیزی در دل تو از طعامی که در آن نزدیک شد نصوانیه چه آن طعام
 پاک است پس شک ممکن در آن این اثر گفته که اصل از حلج است بمعنی حرکت و اضطراب
 و صاحب قاموس حدیث عدی را قول عدی گفته و الله اعلم • محلیج • تمیز نکویستن
 و فرود رفتن چشم در مغاک و تغیری در رواجشم و بعضی گفته اند تا دیر چشم را کرده
 دیدن یا کرد انهدن حدقه چشم از خوف یا از عهد و معنی لاغری • محلیج الخیل
 لاغری اسبان • حلاج بر وزن سفرد بجهه کوچایان آشود و جز آن • حلاج • آتش
 افروز ز کوه • محلیج الخیل • شمش تاب داد و سن را را جز کوید • شعره • قلب الخود

* حلاج *

* حلاج *



کاهیب عظیمول • میاسه کاهیبیه الخذول • تر نورعینی شادان کاهیل • هل لك فی
 محمل مقبول • حنیج • بالفصح هم دادن • حنیجه از باب ضروب و اخنیجه از باب افعال
 هم داد آنرا • حنیج الکحل سخت تاسیدادر سن را • حنیجف حاجه پیش آمد
 حاجف • حنیج بالکسر یعنی اصل • هاد الی حنیجه و بنجه برکشت بموی اصل خود • حناج
 بوزن کتاب مخنیف • آحنج از باب افعال و احنیج از باب افعال خمید • شد
 • آحنج ساکن شد و پوشید • و شتاب نموده • آحنج کلامه بهیچود کلام خود را چنانکه
 مخنیف می بهیچود • مخنیجه چیزی از ادوات است • حنیج • بوزن زبرج • پیش
 • حنیج بوزن قندل و حناج بوزن ملا بطوریه و برکوشف • حناج بالفصح مورچه
 • حنیج به تصغیر آبی است از ان غنی • حندج • بوزن قندل نام مودی و ریت
 لطیف و خوب که بر دیانداقسام کیهامار • حنادج کوههای کلان از ریت
 یاریکهای کوتاه • حندج و حندوجه واحد آن • حنادج شعوان کلان • حنضج •
 بوزن زبوج موده مصفی بخور • در لسان العرب است که اصلح از حنیج است
 بمعنی آب تیر • و کل آینه • حرج • بافتح سلامت • حرجا لك سلامه
 لك بمعنی احتیاج • حاج الیه و احتیاج را حوج محتاج شد • آخر جعه الیه
 محتاج کردم او را بموی وی • حوچ بالضم فقر • حاجف و حوجاء بافتح و بالمد
 نماز قیس بن رفاعه گوید • شعور • من كان فی نفسه حوجاء یظأهسا • عندی
 عانی له • من یأضحار • اقیم بخوته ان كان ذا حوج • کما یقرم قدح النبیعة الباری
 • حوج الحاجة خواست حاجت را • حاج و حاجات و حرج یکسواول و فتح دوم
 جمع آن • حوایج • همچنین اما غیر قیاسی یا مولد است یا گویا جمع کوده اند حاجیه
 راه در صحاح است که اصح می انکار میگرد و می گفت که مولد است و انکار می بحسب
 خروج از قیاس بود و الا در کلام عرب بهیار آمده است شاعری گوید • شعور
 • نهال المرأ مثل حین یقضى • حوائجه من اللیل الطویل • در لسان العرب است
 که مولد کفین خطا است چه در حدیث و اشعار فصحاء عرب آمده است قال
 علیه السلام اطلبوا الحوائج الی حسان الوجره فوزدق کفته • شعور • الناس حول قبا به •

• حنیج •

• حنیج •

• حندج •

• حنضج •

• حرج •

افل الحوائج والمسائل بدیع الزمان کشفه * شعر * فسیان یوسف العتک خونتاً و جوی *
 رفیع اذالم یقف فیہ الحوائج * حاج نوعی از خار * حاجه یکمی * خروج به عن الطریق
 از باب تفهیل کج ساخت اور از راه * مائی صدری حوجاء و لا لوجاء نیست در دل
 من شک * مالی قبه حوجاء و لا لوجاء و لا جویجاء و لا لوجاء نیست موادر می حاجه
 * کانه قه قه و د حوجاء و لا لوجاء کلام کورم با و می پس جواب نداده بکلمه نیک
 و نه بد * فخذ حوجاء من الارض بکیر و الهی مخالف و یحید * * حوجف له کذا شتم
 راه خود را در دوشی اده استعاج الیه منعطف شد بسوی او * ذوالحاجه جتین محمد بن ابراهیم
 بن منفذ اول کسانیکه بهعت سقاچ کردند * حبیج * با کسو مانند حوج * حاج یخرج
 مانند حاج یحیی * آخبریت الارض را حاجت را بیا نید حاج یعنی خا و را تصغیر
 حبیج پس آن باقی است

فصل السماء *

* حبیج * بالفتح جماع کردن و زدن * خبجه بالعصا زدن را بچوب دستی
 * در لسان العرب است حبیج بالفتح نوعی از سبک زدن به شمشیر و چوب
 * حبیج بها کوز زد * فحل خبا جاه نوبهار چهند * بر ماده * * حبا جاه نوبهار یعنی احمی
 * حبیج بر وزن کتف * * حبیج بالضم هم می و آن معرب است * حبیج بالتحویل
 کوز و بعضی تخصیص بکوز شعر کرده اند در حدیث است من قرأ آیه الکوسی
 خرج الشیطان و له حبیج کخبج الحمار یعنی هر که بخواند آیه الکوسی را بیرون می رود
 شیطان کوز زنان مانند کوز زدن خور * حبیج * بد و باء موحد * نوزان سقر جل نوم
 و نازک از احسام * جسم حبیج جسم نازک * حبا ج گفته * شعر * فواء سونی خاقتها
 الخبر حبا * ماء الشباب عیشها المخر حبا * خبر حبیج کوارند کی غدا وزن نمک و خلقت
 بوزن دل و نوزد بعضی بر کوشش و فراهم خلقت با تناسب اعضا و نوزد بعضی زن کلان
 ساق * خبجه * بالفتح و فتاده بانو دیکمی قدمها مانند رفتار و شک افتاده * * خبجه
 بثلثی است و در خبجه چنانکه در لسان العرب است * حبیج * بالفتح دفع کردن
 و شکافتن و پیمیدن و جماع کردن و پلیدی انداختن و خاک بود آشتن در رفتار

* حبیج *

* حبیج *

* حبیج *

* حبیج *

* حبیج *

* خُجْ بِرُجْلِهِ خَاكَ بَرَدَ اشْتِ بَهَايَ عُرْدَ دَر رَقَّتَار * خُجْجُجْ بِرُوزَن صَبُور بَاد
 مَخْتِ كَدَر وَبَعْضِي كَوِينْد بِمَعْنَى بَاد بِبِجَانِ دَر وَزِيدَن * خُجْجُجْ جَا تَه * خُجْجُجْجِنِ
 * خُجْجُجْجِه بِالْفَعْلِ كَوَقْعَه طَبِيعِ شَدَن وَبِنَهْمَانِ دَاشْتَن وَزِيدَن بَادِ خُجْجُجْجِ وَبِزُودِي
 نَشَا لِيدَن شَعْرَادَ ظَاهِرُ نَكُورَدَن رَا زِدَل رَا * خُجْجُجْجِ الرِّجْلَ ظَاهِرُ نَكُورَدَن رَا
 دَل رَا * خُجْجُجْجِه نَبِزْجَمَاعِ كُورَدَن * خُجْجُجْجِ الْجَارِيَةِ مَبَا شُوتِ كُورَدَم بَا جَارِيَةِ
 * رَجُلٌ خُجْجَا جَهْ وَخُجْجَا جَهْ مَزْدَنَادَانِ كِه تَعْقَلُ نَكُنْد * خُجْجُجْجِي مَرْدُورَا زِ بَا
 * خُدَاج * بِرُوزَن كَعَابِ اَنْدَاخْتَن نَاقَه بِجَه رَا بِمِشْ اَز تَمَامِ شَدَن اِيَام * خُدَجْتِ النَّاقَه
 اَز بَابِ نَصْر وَضَرْبِ فَعْلِ اَزَانِ * نَاقَه خُدَاجِ صَدَقِ اَزَانِ * خُدِجِ بِرُوزَن كُورِيمِ بِجَه
 اَنْدَاخْتَه شَد * اَخُدَجْتِ النَّاقَه اَز بَابِ اَعْمَالِ بِجَه نَاقَصِ اَوْرَدَن نَاقَه اَكْرَجَه مَدَّتْ حِمْلُش
 بِسُرْ آمَد * بِسْ اَنْ نَاقَه رَا مُخْدَجِ بَكْسَرِ دَالِ كُورِينْدَر اَنْ بِجَه رَا مُخْدَجِ يَفْتَحِ دَالِ
 * رَجُلٌ مُخْدَجِ الْهَدْمِ مَرْدَنَاقَصِ دَسْتِ * دَر حِدِّ يَفْتَحِ عَلَيَّ اَمْنَتِ عَلَيْهِ السَّلَامُ دَر بَارِ ذِي الشُّذُيَّةِ
 مُخْدَجِ الْهَدْمِ بِمَعْنَى نَاقَصِ دَسْتِ * خُدِجِ اَجْ بَا كَسْرٍ نَقْصَانِ دَر حِدِّ يَفْتَحِ اَسْتِ كُلَّ صَلَوَةٍ
 لَا يَفْهَرُ اَمْرُهَا بِأَمِّ اَلْكِتَابِ فَبِي خُدِجِ بِمَعْنَى هُوَ عَمَّا زِي كِه دَر رِي سُرُورَه فَا بِجَه فَخْرَانْدِ
 صَاحِبِ نَقْصَانِ اَسْتِ * اَبْنِ اَثَرِ كُفْتَه كِه خُدَاجِ مَحْمُولِ بِرُصْلَوَةٍ اَسْتِ مُخْدَجِ مَضَافِ بِمَعْنَى
 ذَاتِ خُدَاجِ يَا حَمَلِ مَصْدَرِ بَرَايِ مَبَا لَغَه اَسْتِ * خُدَجْتِ الزُّنْدِ اَتَشِ نَدَا دَ اَتَشِ زَنَه
 * خُدِجِه بِرُوزَن كُورِيمِه نَامِ زَوْجَه رَسُولِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ * خُدَجِ خُدَجِ مَوْضُوعِ
 بَرَايِ زَجَرِ كُورِيمِنْدِ اَسْتِ * مُخْدَجِ بِنِ حَارِثِ بِدَر بَطْنِي اَسْتِ اَزْ هَوْبِ رَفِيعِ مُخْدَجِي
 مَنَسُوبِ بَآن * خُدِجِه * بِفَتْحَتَيْنِ وَتَشْدِيدِ دَلَامِ زِي كِه هَرْدُ سَاعِدِ وَسَاقِشِ بِرُكُوشِ
 بَاشْد * خُرُوجِ * بِضَمَّتَيْنِ وَخُجْجِ بِالْفَتْحِ بِرُوزَن آمَدَن اَز بَابِ تَصَوُّرِ جَايِ بِرُوزَن آمَدَن
 * كُورِينْدِ خُرُوجِ مَخْرُجًا حَسَنًا وَهَذَا مَخْرُجُهُ * مَخْرُوجِ بِالضَّمِّ وَبِفَتْحِ رَا مَصْدَرُ رَا زَاخِرَاجِ
 وَنَهْزِ اسْمِ مَفْعُولِ رَا سَمِ مَكَانِ وَزَمَانِ زِي رَا كِه فَعْلُ هُوَ كَا * اَزْ سَهْ حَرْفِ بَكْدَرِ دِيسِ
 مِمِ اسْمِ مَفْعُولِ رَا سَمِ مَكَانِ وَزَمَانِ دِي مَضْمُونِ مِي آيْدِ مَانِنْدِ دَخْرُوجِ كُورِي هَذَا
 مَدْخُورِ جَنَاهُ كُورِينْدِ اَخْرَجْتِي مَخْرُوجِ صَدَقِ هَذَا مَخْرُوجِه بِسِ تَشْبِيْهٍ دَا * شَدِ مَخْرُوجِ
 بِه ذَوَاتِ اَرْبَعِ * خُرُوجِ بِالْفَعْلِ وَخُرَاجِ بِرُوزَن سَحَابِ بِمَعْنَى مَحْصُولِ وَهَرْدُ بِالضَّمِّ

* خُدَج *

* خُدِج *

* خُرُوج *

هم آمده. اخراج و اخاریج را بخوجه جمع آن * خرج بالضم نیز ابوی که اول پیدا شود
و ضد دخل و نام موضعی در بیامه * خرج بالضم ظرفی است مشهور که آنرا خوجین گویند.
* خوجه بروزن حجره جمع آن و رادی است * خرج بالتحریک و وزنك از سیاه
و سفید * کیش اخرج کیش سیاه و سفید * ظلم اخرج شعر مرغ سیاه و سپید * حجاج گفته
* شعر * انا اذا مدکی الحروب ارجا * و است للموت جلا اخرجا * یعنی بهر شد جنگ
جلی را که در وی سرخی و سپیدی بود از آمیزش خون یعنی شهرت گیرد مانند شهرت
کوفتن ابلق * اخرج از باب افعلال و اخراج از باب افعیلال فعل ازان * ارض مخرجه
بروزن منقشه زمینی که جای روئیدگی دارد و جای ندارد * خرجت الراعیة المرتع از باب
تفعیل خورد چرند * بعض چراگاه را در بکداشت بعض آنرا * هام فیه مخربج سالی
که قراچی و تنگی دارد * خربج بروزن امیر بازمی است مرعوب را که در وی
خراج خراج بروزن قطام گویند هذلی گفته * شعر * ارقب له ذات العشاء کانه *
مخاریق بدعی بین خربج * خراج بالضم قرچه هائی که در بدن افتد * رجل
خرجه و لجه بروزن همزه مورد بسیار برآیند و درآیند * خارج جی کسی که بدات
خود مهور شود از قدیم مهری نداشته باشد * بدو الخارجیه قومی است معروف
از عرب * خارج جی منسوب بآنها * ام خارجه زنی بود از بجهله که بسیاری
از قبائل عرب از او جدا و پند مردم او را در خواستکاری خطب می گفتند و او
در ایجاب آن نیک می گفت و از اینجا است که در سرعت با و مثل زنند و گویند
اسرع من ام خارجه و خارجه نام پسر او بود پدرش معلوم نیست
که بود و بعضی گویند او پسر بکر بن بشکوب بن هذران بن عمرو بن
قیس بن غیلان است * خورج بروزن صجور اسبی را از کردن که در باید
بکردن خود و عنالی را که در لجا می اندازند و ناقة که از شیران
یکسو نشینند * خرج بضم تین جمع آن * خورج بالضم نام روز قیامت و القی
که بعد صله در قافیه آید چنانکه در قول لبید * شعر * عفت الدیار متهلله قاهها * یعنی
تا بد هولها فرجامها * پس قافیه در آن میم است و ها که بعد از میم است صله است

چرا که متصل بقافیه است و الف که بعد ازهاست خروج است و مخرجت خوارجه
 ظاهر شد نجابت او و متوجه شد برای استوارنی کارها و خروج الرجل از باب افعال
 ادا کرد خراج را و شکار کرد خروج یعنی ابلق را از شهر موغ و نکاح کرد با زنی سوخ
 رنگ که سپید پیش بسپاهی زند و کد شفت بر او سالی که در آن فراخی و قحط بود
 و مخرجت الراعیه خوردند ستوران بعضی را از چراگاه و کذا شدند بعضی را از ان
 و استخراج و استخراج بیرون آوردن در حدیث بد است فخرج شورات من قریه
 بر آورد و مخرجها را از دهی و مخرجی فی الادب از باب تفعل فخرج از باب تفعل
 نیک فرار او میکنند او را و ادب پس رسید به ادب و مخرجی فلان هر روزن سکین
 بمعنی مفعول یعنی علم رسانید فلان و ناقه مخرجی ناقه که به خلقت شو بوجود
 آمد و باشد در حدیث است ان ناقه صالح علیه السلام کانت مخرجی یعنی ناقه
 صالح علیه السلام به خلقت شو بوجود آمد و مخرجی مخرجی است که آنرا
 مکا گویند و مخرجان بصیغه تشبیه در کوه معروف و مخرجی جامی است و مخرجی کوه
 و مخرجی هر روزن قطام نام اسپ حرمینه بن اشیم و مخرج اللوح از باب تفعل نوشت
 پاره را از لوح و کذاشت پاره را از ان و مخرج العمل ساختن عمل را نوع بدوع
 و رنگا رنگ کرد انید عمل را و مخرجی آنکه بر آورد یکی از انکشتان انچه خواهد
 و دیگری هم مانند او و در صحاح است مخرج بر آوردن هر یکی از رفیقان
 نفقه را بقدر نفقه صاحب خود و در قاموس است مخرج آنکه بعضی از شریکان
 خانه را بکیرند و بعضی زمین را در حدیث ابن عباس است مخرج الشریکان
 و اهل المیراث یعنی هرگاه متاع قسمت نا کرده میان و ارثان باشد یا میان شریکان
 و در دست بعضی بود و در دست بعضی نه پس در فروختن آن میان خودها
 مضایقه نیست اگر چه هر یکی نصیب خود را بینه ندانسته و در قبضه خود
 نیاورده و اگر بیکانه خواهد که حصه یکی از ان شریکان بخوبی کند جایز نبود
 تا صاحب حصه پیش از بیع در قبضه خود نیاورده باشد و رجل خراج و لاج مرد
 پرحیله و ظرافت و خا رج نرخی از خرما بین و آن مشهور است در هوب و مخرجی

بِالْعَصْرِ يَكْ جَشْمَةٌ آبی است از آن هنی * و بن احمد بن حنبله با لطم مخد فی
 * خوجاه و روزن حمراء موقل است میان مکه و بصره که در آن سنگهای صخبد
 و سیاه است * خوارج المال اسب مادیان و مادی و خور و کثیر * خوارج فرقه ایست
 از اهل آفرای آنها گفتگوئی هلمد * است نامید * شده اند به خوارج
 به مجب عسودج آنها بر مردم * يوم الخروج روز عید مانند يوم الزینه
 در حدیث است الخراج با لضم ان یعنی کرایه که غلام کسب کرد * برای
 مشتری است بسمب آن که غلام در ضمان ادا است صورتش آنکه کسی غلام
 خرید کند و زمانی ادراد کرایه دهد بعد از آن مطلع شود بر هبی که با یع آن را
 پنهان داشته پس مشتری را می رسد که آن را به بائع باز دهد و غنیش باز گیرد
 اما کرایه آن برای مشتری است زیرا که غلام در ضمانش بود اگر هلاک می شد
 هلاک می شد از مال مشتری * خرجان بالفتح و بضم هم آمد * محله ایست در
 اصقهان * خازن * شهری است از آنجا است احمد بن محمد بشتی خازن بخی
 مصنف تکملة هین * خرفج * و خوافج هر دو بالضم و خوافج هر دو بالکسر
 قراهن هیش * گویند هیش مخرفج هیش قراخ * سرادیل مخرفجه شلوارهای دراز
 و قراخ که بر پشت پا افتد در حدیث است انه کره السراویل المخرفجة اموی
 در تفسیر عن گفته که مکروه داشت شلوارهای را که بر پشت پا افتد را جز گفته
 * شعور * جادیه شمس شبها با خرفجها * کأن منها القصب المد ملحجا * سرق من البردی
 ما تعوجا * خرفج بالکسر و تاز * و نوم * خرفج بضم اول و فتح دوم و کسر سوم
 یعنی قریه * خرفج الشی کرمت از آن چیز سیاه * خرج * بالتحریک کلانی و فریبی
 * رجل خرج کلان و قریه * خرج بن عامر در نسب دحیه بن خلیفه است نامیده *
 شد بآن بسبب تناوری او و نامش زید بود * مخزاج ماد شهری که هرگاه قریه
 شود پوستش بدان مانند که گویا آماس کرده * خزرج * بوزان جعفر نوعی از باد
 و قرا گفته باد جنوب را گویند و آن غیر منصور است و نزد بعضی باد سود و نزد
 بعضی باد شد بد و یعنی شیر درند و قبيله ایست از انصار * خزرج الشاة لکمان

* خازن *
 * خرفج *

* خرج *

* خزرج *

و لغت گویندند * تخزلیج * شتاب کردن در رفتار * تخزلیج فلان فی مشیعه شتاب
 کرد در رفتار خود * خسبج * بر وزن امیر خیمه یا چادر پشیمین * خیسفوج *
 پنجه دانه و چوب کهنه و نزد بعضی چوب درخت مشرخصوصا * خیسفوجه
 سکن کشتی و نام موضعی چنانکه در لسان العرب است * تخضیج * لنگان
 روان * تخضیج الشاة لنگان رفتن گویندند * الخضیج خفه از باب انفعال
 کج شد مثل شعر * اخضجوا الاموشکشتند آن کار را * خضربج * با لکس و خربوز * زار که
 آنرا فالپو گویند * خفج * بالتحریر یک موضی است که شعوان را عارض شود * خفج
 از باب فرج فعل از آن * بعیر الخفج شهری که بیماری خفج دارد و اسمعی گفته شهری که
 هر دو پایش پهن از بود اثنان بطوری تعجیل نماید که گویا لوز دارد آن
 شهر را الخفج گویند * خفج * بالتحریر یک نیر کهاهی است سپید و نیک که در ایام ربیع
 میروید و هر کهایش پهن بود * خفج * هر مدنی از مواد در حدیث است ما ذا هو یروی
 التیوس تنب خافجه ناکاه تیسها را دید که از مستی بآنک مکبودند و گویندند در حالیکه
 جهند * بودند * صاحب نباید گفته و گاهی در انسان هم مستعمل میشود و احتمال دارد
 که بتقدیم جیم بر خا باشد و آن نیز تسمی از مباضعت است * خفج الرجل مباشرت کرد
 * خفج فلان بد آمد ساق او از تعب * خفاجه بالفتح قبهله ایست از بی هامو
 اهشی گویند شعر * وادفع عن احوالکم واهیرکم * لسانا که مقراض الخفاجی ملجها
 از هری گفته خفاجه بطبی است از هقیل خفاجی منسوب بآن * خفج آبی میان
 شور و شبوین و مرد صعیف پا * تخفج الرجل مایل شد * تخفج و خفاجی بضم هر دو مرد
 بسیار کوشش * خفجی مرد مست که نفع نداشته باشد و آن در حاکم مذکور شد * اخفج
 مرد کج پا * عجمود اخفج ستمون کج شاعری گفته * قد اسلمونی والعجمود الا خفجا
 خفاج بمعنی تکبر گویند به خفاج در و تکبر است * غلام خفاج غلام صاحب تکبر و فخر
 یعقوب این را در مقلوب وایت کرده * خفوجه * گوارندگی خورش * خفونج نازک
 * خلیج * بالفتح کشیدن و بدست افشردن و بیرون آوردن و جنبش دادن * در صحاح است
 خلیجه از باب ضرب و اختلیجه از باب افتعال بر کشیدن بیرون آورد آنرا

* خزلج *

* خسبج *

* خیسفوج *

* خضیج *

* خضرج *

* خفج *

* خفوج *

* خلیج *

هجاء كقعه شعره فان يكن هذا الزمان خلجا فقد لبسنا عيشة الخمر قبحا و معنى آخر
 اين زمانه اگر كشيد و بيرون آورد حال را و تديل كرد آن حال را با حال و يكثر
 ما در فراخ عيشي ادهم بود ايم خلج نيز اشاره به چشم و ابرو كردن خلجه بعينه اشاره
 كرد و او پنجم شاعري گفته شعره جارية من شيعت ذي رعين حيا كه غشي يعطون
 قد خافت بحاجب رعين يا قوم خلوا بيننا و بيني اشد ما خلج بين اثنين بحاجبي كذا
 از باب مفاعلة مشغول كود مرا و چو كاري خلجته امر والد نيا مشغول كود او را كارهاي
 دنيا خلج الجارية و خالجا از باب مفاعلة جمع كود بازن خلج ولده جدا كود بچه
 خورزا از شير بعضي گویند اختصاص به بچه ناه دارد گویند خلج الناقة و اختلجها
 از باب افتعال جدا كردم بچه را از شير خلوج بالضم پریدن چشم خلج العين
 از باب ضرب و تصور و اختلج از باب افتعال پرود چشم خلج بالتحريك پديد آمدن
 استخوان کسی بسبب كثرت كار يا بسبب بسياري رفتار و تعب خلج از باب فوح
 دل از ان خلوج بالفتح ناه كه بچه اش را از شير جدا كوده باشند پس شيرش كم
 شد باشد و نيز ماده شيری كه بر كشد از سرفه خود سير را و معنى ابرو پریشان يا ابر
 بسيار آب خلج نيز و شاعريه د و يار در صحاح است خلجا النحوة و ذكر انة نهر
 خلج نيز معنى رسن چه مى كشد چيزى را كه به آن بسعه بود شاعري گوید شعر
 و بات يغني في الخلج كانه كويت مدمي ناصع اللون اقروح خلج نيز معنى كاسه كلان
 خلج بضم عين جمع آن لبید كقعه شعره و يكملون اذا لرياح تنارحت خالجا تمد
 شرا و عا ايقامها خلج نيز كشتي كوچك تراز عدولي خلج بضم عين جمع آن خلج
 نهر نام كوهي در مکه خلج المفلوج في مشيعة فالج زده در رقتا و خود جنبان
 و مقابل كشت در اساس است المجهون يعخلج في مشيعة ديوانه در رفتار خود
 مى خندد بطور يكه مى كشد چيزى را خالج بود زن قديل اسب جواد شتاب در
 دنام و تديل كى اسف خلج بالتحريك فساد و بضم عين قومي از عرب كه از عدوان
 بودند هم بن الخطاب وصى الله عنه آنها را بشارت بن مالك بن نضر بن كنانة
 ملحق كرد انيد نام نهاد شدند بآن بسبب بيرون شدن آنها از بني عدوان خلج

بضم شین نیز بمعنی مردم لوزان تن و قومی که در نسب آنها شکمی بود * تخلج از باب
تفعل جنبید * تخلجته الهموم کشیدن او را غمی در جانبی و غمی دیگر در جانبی
* تخلجی صد ری شکی شک کردم * وجهه مختلج روی کم کوشش * اختلج حاجبا *
جنبیدند خود را بر روی او در حدیث عبد الرحمن است ان حکم بن الامیه
ابا مودان کان یحاکم خلف النبی صلی الله علیه و آله وسلم فاذا تکلم اختلج وجهه فآه
فقال کن کذا لک فلم یزل یختلج حتی مات یعنی حکم بن امیه پس پشت رسول خدا می
نشست و هرگاه آنحضرت کلام می کرد حکم بن امیه از روی استعزاز می جنبانید
لب و زبانش را و احکایت فعل آنحضرت می گردید پس مشاهده نمود فعلش را آنحضرت
و فرمود که همچون شویس از دهای آنحضرت همیشه جنبان لب و زبانش را مانند آنکه میزد
* تخلج بر وزن فلز بعد و دور * تخلج بر وزن دمل نام مودی * تخلج بر وزن کتب
و با لکسر نام شاهی * تخلج بالضم لقب قیس بن حارث * تخلج بر وزن کتاب
قسمی از خاد رهاقی مخطوطه تخلج علی آخر نزاع کرد با من فکودران کار * انو الخلیج
ها لثین شربح حضور می تابعی و تخلج عقیلی از فصاحتی رشید بین است * عمدا ملک
بن تخلج بر وزن دمل از تبع تابعین و نام دهی * مخلوجه طعن نمیزد از چپ و راست
امرو القیس گفته شعر * نطعنهم سلکی و مخلوجه * کرک لا مین علی نابی * و قعرا
فی مخلوجه من اموم ای اختلاط در مثل است الراي مخلوجه و لمست بسلکی
یعنی گود اتید می شود دانش کاهی بایعطف و کاهی بآنطرف تا عواپ ظاهر شود
* مخلوجه رای با صواب خطبه گفته شعر * و کنست اذا دارت ریح الحزب رفته *
بمخلوجه فیها عن العجز صرف * تخلج بر وزن سمند و غنی است که از جویش
طرفها سازند و آن معرب است * لیس الخلف فی قضاغ الخلیج * خلا نیج
جمع آن * خیمج * بالتحریک سعی از بیماری یا از تعب و این لغت بهائی است
* کویند اصبح فلان خیمج و خیمج یعنی فاتر و خیمج معروف تر است هدی کویند
* شعر * ولا اقیم بدار الهون ان ولا * آفی الی الغدر اخشی در نه الخیمج * خیمج نیز
بد پوشیدن کوشش * خیمج اللحم بد پوشیدن کوشش و بمعنی فاسد شدن * خیمج القرفاس

شد عزم آورد و لسان است فاسد شد اندرون عزم او ترش گشت * خنجر نیز بمعنی
 فساد دهن و فساد خلق و سیرت دهد صعود کی و نام مودی * خنجا یحسان دهنی است
 در کار زین و نام موضعی نزدیک شیراز * ناقة خنجره بر وزن مخرجه ناقة که بسبب
 بهاری آب بخورد * رَجُلٌ مُخَنَجٌ الْأَخْلَاقُ مودتها * اخلاق * خنجاج * بر وزن غراب
 قبیله از قریب * خنجر بر وزن قفل شهر یشت در فارس * خنجره بالضم نام دهنی * خنجره
 بر وزن دخرجه بمعنی تکبر * خنرج بالفتح نام موضعی و خروج بیاء تختانی هم گویند
 * خوجان * بالضم قصیده استعوا از انجاس است ابوهم و فراتی خوجانی شیخ حنفیه
 و صاعد بن محمد استعوائی خوجانی

فصل الدال

* د بچ * بالفتح نقص * دیماج قسمی از جامه ایست مشهور در آن فارسی معرب
 دیما * دیما بچ بیاء تختانیه بعد از دال جمع آن * دیما بچ بیاء موحده بعد از
 دال هم آمده و آن معنی است بر آنکه اصل آن مشدد باشد چنانکه در دنانیر
 گفته اند و همچنین در تصغیر آن * دیما جه رخساره * دیما جتان تشبیه آن این
 مقول گفته * بجزی بدینما جتیه الرشیع مرقد غ * دیماج نیز ماد * شعرقوی و جوان
 * مد بچ بر وزن معظم بدینما آراسته و مرد قبیله سر و زشت خلقت و قسمی است از
 بوم و قسمی از مرغ آبی * ما با لار د بچ بر وزن سکین نیست در خانه کسر
 چنانکه ابن السکیت را بهت کرده و ابو عبید * در جیم و حاشک کرده * جوهری گفته
 که من این لغت را در بادیه از جماعت اعراب پرسیدم پس گفتند ما فی الدار
 دتی و زیاده بویین نه و دند و بخت موسی حامض ما فی الدار د بچ بچیم یا فتم مودی
 از ثعلب * د ج * بالفتح و د بچ بر وزن امیر آهسته رفتن در صحر * د ج * ز باب ضرب
 فعل از آن * د ج * نیز چکیدن سقف خانه از باران * د ج * الهمت چکیدن سقف
 خانه از باران * د ج * فلان مجازت کرد فلان و بمعنی فرو گشت پرده راه * د ج *
 بضمه تین شدت تاریکی * د ج * بالضم همچنین * د ج * بضمه تین نیز کوههای سیاه
 * اسودد د ج * در دجایی بضم هود و سخت سیاه * ليله دجاجة و د بچ شب تاریک

* خنجر *

* خنرج *

* خوج *

* د بچ *

* د ج *

• لیل دجوجی شب سها بخود دجوج و ناقة دجوجا فراح کستورده بر زمین
 • مد جیم بصیغه اسم فاعل و مد جیم بصیغه مفعول مورد باصلاح و بمعنی خار پش
 • تد جیم فی شکته داخل شد در صلاح کو یا پوشید آن را • تد جوج اللیل و دجوج
 تا ریت شد شب • دجوج بهر سه حرکت ماکیان اما با افتح افصح است و اطلاق آن
 بر ماده و نرود و آمد و تالی آن برای وحدت جسم است مانند حمامه و بظه
 و دال است بر این قول جوج بهر شعر • لالتد کورت بالذیزین ارقنی • صوت الدجاج و ضرب
 بالنوا قیس • مواد از صوت دجاج آواز خردن است • دجوج بالذجلجه بانك زد
 بر ماکیان به دجوج • دجوج نیز کورده و بهمان که آنرا فرموك گویند و بمعنی
 عیال مورد نام مردی • دجاج حار فی شاهی • ابرو الغنائم و دجوجی و سعد الله بن نصر
 دجوجی و هر دو پسوند عهد و حسن دجوجی و نواده و عبد الحق بن حسن دجوجی
 و عبد الدایم بن عبد المحسن دجوجی محدثانند • دجوجان بر وزن و مضان پیچیده
 خواره که نومك نرمك پس مادر دوده دجوجانه زیادت مامونف • دجاج کرایه دهندگان
 و سادمان و تاجران و ازین جا است حدیث هؤلاء الرّاج و لیسوا بالحاج و معنی
 اینها کرایه دهندگان و خادمانند نه حاجیان • بعضی گویند دجاج کسانی که همراه قافله
 حاجیان برای تجارت روند و بعضی بمعنی خادمان حاجیان و بارکشان گفته اند
 • ابو عبید • گفته مراد آن است که برای آنها حج نیست • بعضی گفته دجاج آنانی که
 اقامت کنند و از اینجا است عصابه ان حج عمی و حج واران اقام بالعواق دجوج و دجوج
 که در حدیث مائترکت من حاجیه و لاداجیه الا انیست واقع است پس مخفف است برای
 اتباع حاجیه • این بوی گفته ذکر کردن داجیه اینجا و هم جوهری است چه اصل آن
 دوجا است مانند بجا که اصلش جوج بود و این اثر گفته که در روایتی بتشدید هم
 آمد • خطابی گفته حاجیه روندگان بسوی بیت الله و داجیه مراجعت کنندگان
 و مشهور بتخفیف است و مراد بجاچه صغیره است و داجیه کبیره و آن در مقام خود
 مذکور خواهد شد • دجوجی بر وزن فیهولی نام موضعی • دجوج السما از باب تفعیل
 ابرناك شد آسمان • دجوج بر وزن صوړ کوهی است از ان قیس • در لسان است که

شهری است از شهرهای قیس * دید جهان شهر بارکش * دحج * بالفتح کشیدن
و جماع کردن و فعل هود و از باب منع است * از هوی گفته که باین معنی بدل ال معجمه
هم آمد * پس کو یاد و لغت اند * دحواج * بالکسر و د حرجه بالفتح کرد کودانیدن
و غلطانیدن * مدحروج چیز مدور * د حرجه فعل حرج کرد کودانیدن و را پس
کرد بگردید * د حرجه بالضم کلویهای که کودانند آفراسو کین کردن ذوالرمله
در وصف بچه های شعوم رخ گوید * شعره أشداقها كصدوع النبیع فی قلل * مثل الدحاریم
لم یثبت لها زغب * این امرای گفته که سوکین کردن را مدحرج گویند * درج *
و در جان بر افتار آمدن از باب نصر * درج لقوم شهری شدند قوم * اندرج القوم
از باب انفعال همچنین * در مثل است اکذب من دج یعنی کاذب ترین زندگان
و مردگان * اصمعی گفته درج فلان نکذاشت فلان نسل را و بعضی گفته که بمعنی ببرد
* درج از باب جمع همچنین * درجت الناقة و آذرجت از باب افعال بکذاشت را نید
ناقه یکسال را و بچه نژائید * مدراج بالکسر ناقة که یکسال بکذاشت را نید و بچه نیارد
* درجت الکتاب و آذرجته از باب افعال و درجته از باب تفعیل و درجیدم
نامه را * درج از باب جمع صعود کرد و مراتب و لازم گرفت راه * راست را
از دین یا از کلام * دراج بروزن شد ادخین چین و بمعنی خار پشت و نام موضعی
* در صحاح است دراج و دراجه بروزن رمان و رمانه نرخی از مورخان و لکین
اطلاق آن بوزن و ماده هود و آمد * و مدکر آنرا حیقطان گویند و بعضی گویند
مورخی است مانابه حیقطان و آن از مورخان عراق است خالهای رنگین بودن
دارد * ارض مدرجه زمین دراج ناک * درج از باب جمع همیشگی کرد بر خوردن
دراج * دروج بروزن و بود با دتین گویند و یج دروج و قدح دروج * مدراج
و مدرجه بفتح هود و جای رفتن و گذشتن ساعدت این جویقه هذلی در وصف تبغ
گوید * شعرة تری اثره فی صفحته کانه * مدارج شبشان لهن همیم * درج بالضم
دو کدان زنان * درجه بزیادت تا واحد آن * درجه بروزن عنیه و آذراج
بروزن امراس جمع آن * درج بالفتح و بالتحریر کاغذی که در آن نویسند و بالفتح

* دحج *

* دحرج *

* درج *



نور د نامه « انفلته فی درج الکتاب روانه کوردم آن را د و نور د نامه
و بالتحریرک یعنی راه « کوریند خل درج الطیب بکذا را « سو سمار را و مکیر را هس را
« آذراج بالفتح جمع آن « رجع آذراج بالفتح کشت بر اهن که آمد از آن
و با کسر هم آمد « ذهب دمه آذراج الریاح رفت خون از ایکان « دراج الدابة
با های معرران « درجه بالضم چیزی است که ته کرد « در فرج و کون ناته نهند
و چند روز چشم و بینی آن بسته بکذا رند پس عارض می شود ناته را
در دی مانند روز « بعد از آن بندهایش بکشایند و آن پارچه را برون آرند
و به آن پیچۀ هیر را آلود « کنند پس آن پیچۀ را پیچۀ خود کان می کنند و بر آن
مهر می آرد « در صحاح است که ابو زید کلابی گفته هرگاه عواهد که ناته
بر پیچۀ دیکری شفقت آورد بینی و چشمش را بسعه عرقهای پیچید « در فرجش نهند
و روزی چند بویین حال بکذا رند درین اثنا آن را هیمی مانند غم د و در عارض
کرد پس بندش می کشایند و آن عوکه را بر می آرند و آن کان می برد که پیچۀ
انداخته شد پس چشمش را می کنند و شریچۀ آماد « دارند و نزد یکش آرند
کان می برد که پیچۀ اوست و شفقت می آرد و پارچۀ را که بدان چشمهایش بندند
همامه کویند و چیزی را که بدان بینی بندند صقاع کویند و آنچه در فرج دارند
آن را درجه کویند « و بعضی کویند درجه پارچه ایست که در ادرته آن نهاد «
در فرج ناهد کنند هرگاه فرجش در د کند « درج پروزن صود جمع آن در حدیث است
یَعْنُ بِالدرجه تشبیه داده اند لَعَنَ هَی حِیضَ زَنَانِ را بد درجه شرماده و پروایی
درجه پروزن منبیه نیز آمده « و معنی آن بالا بکذا شفا « و حاجی آن را بالتحریرک ضبط
کرده و آن وهم است « دراجه پروزن چمانه کورد و پیچۀ که بر آن کوردک را نشانند «
برفتار آرند هرگاه بر فتن آید « و بعضی دبابه را کویند و آن از آلات جنگ است
که مردم در وی نشسته نقب زنند « درجه بالضم و بالتحریرک و درجه پروزن همزة
و درجه بط اول و فتح دوم و بتشدید جیم و آذراج پروزن اُسکفه نود بان « درج
پروزن سکر کارهای بزرگ و دشواره « و نیم پروزن سکنین سازی است مانند ظنبور

که آنرا می نوازند * در جنی الطعام والا مر از باب تنفیل تنك آمد م از طعام و کار
 * استدرجه از باب استفعال هرب داد او را و بمعنی نزدیک کرد انهد و بمعنی
 مضطرب کرد انهد او را بحدیکه روز مین بگوید * در تنهت استدرجه کلامی
 در قلین انداخت او را کلام من بحدی که روز مین می گوید * استدرجه الناقه
 بد نبال خودش رفتن خواست ناقه بچه را پس از شکم انداختن * استدرج خد
 بند * راهبارت از ان است که هرگاه بند * کنایه تازه کند او را نفعیت تازه دهد
 و توبه را استغفار را و را فراموش کرد اند و آنکه با ربیععالی مواخذه بند * آهسته
 آهسته کند و یکبار او را نکیرد * ادرج الدلوز باب افعال کشید دلوز ایه نومی
 * ادرج بالناقه بست پستانهای شتر ماده را * درجه پروزن همزه نوعی از پرونده
 * در صحاح است که اندرون هرد و بالی سها بود و بیرون آن تیره رنگ و خلقتش
 مانند سنگ خوار بود مکر از ان لطیف تومی باشد * حومانة الدراج بالضم نام
 موضعی و بالقیم نیز آمده ز فیر کفته * بحومانة الدراج فالتبسلم * بود و حرکت
 مود است * مدرج پروزن معظم نام موضعی در میان ذات عرق و هرقات * ابودراج
 پروزن و مان که است علی بن محمد محدث * درج بضم دال و تشدید زاء مقصور کارهای
 ها جز کنند * درج بالتحویک میامی برای صلح میان دو کس * درج پروزن زبیر
 نام جد شعب بن احمد * درجات بالتحویک طبقه های مراقب * درجیف الوهم
 بالخصی شخص رزید با دیوسک و یزه * استدرجیف الخصی از باب استفعال
 کرد انهد با دیوسک و یزه ها که گویا بذاات خود می روند و تراب دارح خاکمی که با د
 بهوشد بآن نشانهای خانه را و برانکه نزد آنرا و برد آنرا * درجیم پروزن علا بط
 متکبر و متعجب در رفتار * درجیم ترم شد بعد سختی * درجیت الناقه مهربانی آورد
 ناقه بر بچه خود و آهسته رفت * در لسان است درجیم فی مشیه آهسته رفت
 * در دجه پروزن د حوجه مهربانی آوردن ناقه بر بچه ابن الا هوای انشاد کرده
 * و کاهن راتم تدرج * و موافقت کردن دو کس در دوستی شامری گوید * حتی اذا
 ما طار عا و رد جا * در اسج * بالقیم زیادتی دفعه زین که پیش قوروس زمین بود معرب

* دریم *

* در دج *

* در اسج *



در میج *

در زج *

در هزج *

در سجع *

در سجع *

در میج *

در هزج *

در هزج *

دروازه گاه در میجه پروزی د حوجه مهر با فی آوردن ناله بویجه مانند زنجبه
 در میج متکبر و بنماز خواستند مانند در میج اذ میج پروزی اقشع داخل شکر بود
 بی اذن و در آمد و در چوبی و پروشید شد در آن در میج فی میثبه آهسته و قبی
 در زج در حدیث آمده اذ بر الشیطان وله هزج و در زج در نهایت است ابی موسی
 گفته هزج آواز دهد و ثرنگ کان پس احتمال دارد که کنایه از کوز باشد چنانکه
 در حدیث دیگر است و گفت که معنی در زج را در اینجا می یابم مکود یزج معرب
 دیزه است و آن رنکی است میان دورنگ غیر خالص و گفت که در روایتی در زج
 برای مهمله و سکون آن نیز آمده پس هزج بمعنی دویدن است و اختلاط در کلام و در زج
 مصدر در زج فلان است هرگاه بهر دو نسبی نکند از موافق قول اصبعی و مصدر
 درج الصبی هرگاه بهر قمار آید این است حکایت قول ابی موسی در باب دال مع الراء
 و در باب هاء الزاء گفته اذ بر الشیطان وله هزج و در زج و در روایتی در زج آمده
 بهضی گفته اند هزج بمعنی رفته و در زج که مر از آن در هزج بالفتح معرب دیزه
 بالکسر و آن اسمی که رنکس میان دورنگ غیر خالص بود و هرگاه معرب کردند
 فتحه دادند مدسج بصیغه فاعل از باب افعال و تفعیل جانور کی است کوجک
 می تند مانند هتکبوت اند ساج بود و افتاد آن در سحبه بالفتح معرب دسته بمعنی
 بند هیزم و جز آن در ساج جمع آن در سحج ظرفی که آنرا بدست توان برداشت
 معرب دستی در سحج معرب دستینه حلقه که در دست کنند دسج بالتحریک
 و دغجه بالضم سخت سیاهی چشم با فراخی آن هین دغجه صفت از آن آدمی
 سیاه و رجل آدمی اللون مرد سیاه قام دغجه پروزی همراه دیوانگی و اول
 محاق و آن شب بیست و هشتم بود دغجه نام زنی و آن دختر هیزم بود دغجه
 پروزی ز بیرون نام مردی مدهزج دیوانه در سحجه بالفتح شتاب نمودن
 دهلجه بالفتح تردد کردن در آمد و رفت و نیز بازی است مرطفلان را که
 در آن آمد و رفت کنند دهلج الصبی آمد و رفت نمود کودک دهلجه نیز بمعنی
 تار یکی و سیار کوفتن و بمعنی کرد کردن آمدن دهلج پروزی جعفر جوال



براز چو می و اقسام جامه ها و کشتی که در غیر حاجت زود و بسیار خور و بمعنی
 و رتبه کی که بعضی از آن باری کنند بعضی را و بمعنی جوان نیک و نازک بدن
 و بمعنی تار یکی و کمر و بمعنی خود ناز که هرگاه راند شود روان نشود و نام
 اسپ عامر بن طفیل و اسپ عمود بن شریح و نشان پیش آیند و پس روند
 و نام جماعتی * دلچ * فی حوضه جمع کرد آب را در حوض خود * دغج *
 بالفتح دارد کردن شعران را هر روز بر آب * دغج * المال فعل از آن و هم بدغج چون
 انفسهم آنها خود را در ناز و نعمت می اندازند بدغج هر روزان مژعفر آما سید
 * دغج * هر روزان چه هو نام موضعی نزدیک مران * دغج * بالفتح کلانی و کوانی زن
 و نوهی از رفتار متقارب و باز آمدن و رفتن و حوض و بمعنی پیش آمدن و پشت
 بدادن * دلج * بالتحریف و دلجه بالضم و بالفتح بارل شب سیر کردن * دلج القوم
 از باب افعال سیر کردند در مایل * دلج * جواب تشدید دال از باب افعال سیر کردند
 با خوشب * در نهایت است فی الحدیث علیکم بالذلجه لازم بگوید سیر همه شب را
 * ادلاج بالتحفیف سیر در اول شب و بالتشدید بمعنی سیر در آخر شب * دلجه
 بالضم و بالغنیم اسم از هر دو معنی و بعضی ادلاج بالتحفیف را بمعنی سیر همه شب
 استعمال کنند و گویا همین مراد است در حدیث چو که آن حضرت از عقب آن
 فرموده فان الارض تطوی باللیل و فوقی میان اول شب و آخر آن نکرده و انشاد
 کرده اند قول علی راضیه السلام * اصبر علی السیر و الادلاج فی السحر * و فی الادراج
 علی الحاحات و البکره چه ادلاج را در سیر سحر استعمال کرده و تفرقه میان ادلاج
 از باب افعال و ادلاج از باب افعال نزد جمیع اهل لغت است مگر فارسی که
 استعمال هر دو لغت در هر یکی از دو معنی روایت کرده * در * صحاح است
 و اما قول شماح * شعور و شکولعین ما اکل رکابها * و قبل المنادی اصبح القوم ادلجی *
 فلم یجعل الادلاج مع الصبح بلکه مرادش آن است که منادی گاهی ندای کرد
 و می گفت اصبح القوم چنانکه گویند اصبحتم کم تدا مون گاهی ندای کرد و می گفت
 ادلجی یعنی سحر بکن شب * دلج * کسی که دال را از سر جا برد * بخوض ریزد و آن

* دغج *

* دغج *

* دلج *



موضع را مدّی و مدّی کویند و شاعری گوید * شعور کان و ما حسم اشدّان بشو *
 لهائی کل مدّی خور و د * دالچ نیز کسی که شیور را وقت د و شیدن شتران
 بسوی کاسها نقل نماید * مدّی لجه با لکسر کاسه کلانی که دران شیر را نقل کنند
 * مدّی بضم میم بر وزن مَحْسَن نام قبیله از کنانه و مدّی و ابو مدّی خوار پشت
 * در تهل یب است که مدّی بار پشت را گویند بسبب آنکه پشت از سعی یا زخمی ماند
 * مدّی لجه بر وزن مَوْتَبَه خانه جانوران وحشی که در بختهای درخت بود * دَوَلِج
 بالفتح و تَوَلِج بضمّین اصانی و ولج بود و اورا بتایل کردند و تار ابدال * دَوَلِج
 نیز خانه جانوران وحشی که در زوزمین بود * دَلْجَان بالتعویک ما به سها و * مدّی
 بر وزن مَأْسَر و مقولام محدثی است * دَلْجِج بر وزن زُیوَر دَلْجِج بر وزن کَتَّان
 فَرْد و اسم اند * دَمُوج * بالضم در آمدن در چیزی را استوار شدن دران * دَمِج
 از باب تَعْوِج و اند می از باب انفعال و از می از باب افتعال و از می از باب افعال
 فعل ازان * ابو عبید گفته اطلاق این افعال و قنی است که در چیزی در آید
 و او شده شود دران * دَمِجَت الدرب شتاب درین خور کوش بس سرعت نمود و تقارب
 یا نامی از زوزمین * دَمِج البعیر * بضمّین * دَمِج بالفتح موهای بافته و با لکسر دست
 و نظیر * مند میج جیری مدر * نَصْلُ سُدْمِی پیکان مدر * تدامیج با هم باری کردن
 * تدامیج القوم علی فلان یا هم باری کردند قوم فلان را ابل * دَمِج شَب تارک * مدّی
 با لکسر و مامه * دَمِجَه بالضم و فتح میم مشد کسی که بسپار و محسود خانه را لازم
 که در و بران نیاید * مدّی مَجّه یا کسی مدارا کردن * صلح دماج بالضم و با لکسر
 صلح پوشیدن و بعضی کر بند یعنی استوار * ادَمِجَه فی ثوب لیمچون آن را در جامه
 * مدّی * خرقه ها را شاعری گوید * ان لا یکن لَیْنٌ فَعَطَفَ الْمَدْمِجَ * یعنی اگر شیر
 نمود جولا آن دیم تیر را بر شتر و بکنیم نوای * همان * مدّی * چیز پخته *
 با ملاست * دَمِج بر وزن ذواب نام موصی * دَمِج * بضم دال و فتح لام و بضم آن
 و دَمِج بر وزن زَنُور یا زوبند از قسم زبور * الْقَمِی علیه دما لجه انداخت
 بر روی بار خود را * دَمِجَه بالفتح و دَمِج با لکسر و وار کردن ساخت چیزی * دَمِج

* دَمِج *

* دَمِج *

۵۳۱ ج

فصل الزال

ذُاج * بالفتح بسیار خوره خوره نوشیدن آب را * ذُاج الماء از باب منع و مهم
فعل از آن را جز گویند * شعر * يَشْرَبُ بَوْدَ الماء شرباً ذاجاً * لا يعميطن الأجاج
الماجاً * صاحب قاموس گفته که بعضی گویند اندك اندك نوشیدن آب را

و این از لغات اضداد است * ذاج السقاء پاره کرد مشک را و به معنی دمید در آن
 اهم از اینکه پاره شده باشد یا نه * انداجت القربة پاره شد مشک * ذاج النار دمید
 آتش را * ذاجه کشت او را * در تهذیب است ذاجه ذبیح کرد او را * آخر ذوج
 بود زن صبور سخت سوخ * ذواج * بالفتح مقلوب جود آب و آن طعامی است
 که از شکو و بونج و گوشت پزند کذا فی اللسان * ذج * بالفتح نوشیدن و از سفر
 آمدن از باب نصر * ذجج * بالفتح خواشیدن * ذحبه از باب مدم خواشیدن انرا
 * ذحبت التوبع کشید او را باد از جائی بجای * ذحبت المرأة بولدها افکند زن
 بچه خود را وقت ولادت * اذحبت المرأة علی ولدها اقامت کرد زن بوجه خود
 * سذجج بود زن مجلس زمین پشته ایست که زائید انجا هلقه مالک و طی را پس نامیده
 شدند بحدجج * جوهری گفته مدحجج بود زن مسجد پدر قبیله ایست از یمن و او مدحجج
 بن مهابر بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا * و از سبویه نقل کرده که میخی اصلی است
 صاحب قاموس گفته این غلط است اگر چه حواله بوسبویه کرده زیرا که هدم
 نظیر و غایبه زیادت و اشتقاق دلالت می کند بوزیادت میم * اذرج * بضم و اشهر
 سراه و گویند بجای مهماله است * ذجج * بالفتح سخت دفع کردن از باب
 منع * ذجج الجار یذجج کوده از هری گفته نشنیدم ذجج را از غیر این درید و این
 از مناکیر است * ذلجج * بالفتح از باب نصر اندک اندک نوشیدن آب را * ذرجج * بالفتح
 بسیار اندک اندک نوشیدن آب را * ذاج الماء از باب نصر فعل ازان و کواع گفته
 سوخت کردن * ذیجج * بالفتح و ذیاج مناد مت و کواع گفته ذیجج بسوخت و فتن

* فصل الرأء *

* ر یج * بالفتح و ر یج بود زن جعفر و هم جرد و شک * صاحب لسان گفته ر یج
 در همی که بدن اهل بصو * معامله کنند فارسی است که هو بان استعمال کرده اند
 * رباجه بالفتح بلاد ت احوال سود عیال گویند * شهر * و قلب الجاری من حنیفه
 سوبنا * نبأ رابی لم ی و لم اقر و یج * رابی بود سیراب * آریج فلان از باب افعال
 پسران کوتاه قد زائید * تر یجت علی ولدها از باب تغفل اقامت نمود زن بر اولاد

* ذ ر ج *

* ذ ج *

* ذ ج *

* ذ ر ج *

* ذ ج *

* ذ ل ج *

* ذ ر ج *

* ذ یج *

* ر یج *

بود بعد از زوج و شوهر نکرد * ربا حبه بر وزن کراهیه وزن نادان * ربا حبه
 بعثد یا مرد سطر و درشت که میان ده و بادیه بود * صاحب لسان گفته
 مردی که افتخار کند زیاده از کار خود * شاعری گفته * تلقا * ربا حبه فخورا
 * ترویج بناز خواهمیدن * از بچان با لکس و نهائی است * رتج * بفتح سین و رتاج بر وزن کتاب
 در راز و کلان و آن در راز و سعه که در آن در راز و مرد بود و خبر قس آمده
 و در رتاج و رتاج * رتج بر وزن کعب جمع آن * در حدیث است جعل ماله فی
 رتاج الکعبه یعنی در کعبه چه مراد از رتاج کعبه کعبه است زیرا که از باب داخل می شوند
 بکعبه * و صاحب قاموس گفته که رتاج نام مکه است * مجاهد و حال بنی اسرائیل
 گفته کانت الحرا دنا کل مسامیر و فجهم * رتج الباب از باب نصر و رتجه از باب افعال
 محکم بهستاد راز را * عجاج گفته * أو یجعل البیت رتاجا مریجا * و در خبر آمده
 ان ابواب السماء تفتح ولا ترتج یعنی درهای آسمان کشاده می شوند و بسته
 نمی شوند * مراتج راههای تنگ * این اهرابی گفته رتاج یعنی در راز * مراتج
 بر وزن معراب آله بسن در راز * رتج فلان فی منطقه از باب فوح بسته شد
 سخن بوده * اُرتج الکلام بصیغه مجهول و اُرتج بصیغه مجهول از باب افعال
 و اُرتج از باب استفعال فعلها از آن * صاحب عجاج گفته اُرتج علی القاری
 بصیغه مجهول قادر نشد قاری بر قراءت کویا بسته شد بر و جنان که بسته
 می شود در * اُرتج علیه همچنین * و اُرتج بعثد بر نیامده * و در خبر این هم آمده
 انه صلی الله علیه و آله وسلم قال ولا الضالین ثم اُرتج علیه یعنی گفت آن حضرات
 ولا الضالین بعد از آن قادر نشد بر قراءت * اُرتج الناقة از باب افعال
 بست ناقة و هم خود را بر آب شمره * اُرتج الاثنان حامله کشت خرما *
 * مرتج ماد * خرما مله مرتج جمع آن * اُرتج الدجاجة پوشد شکم ماکیان
 از بیضه ها * اُرتج الجرد و هيجان آمده در یاد بسیار کشت آب آن مریبه که
 در و در جیر و از خبر آمده من ركب البحر اذا اُرتج فقد برئت منه الذمه
 و در بعضی روایات اُرتج بعثد دیدیم آمده از اُرتج * اُرتج السنة بهوشانید



سال مردم را به قحط و آرتج الثلج همیشه شد برف و بهوشانید و آرتج الخصب
 هام شد و فراخ سالی در همه زمین و رتاجه بالکسر منك و رتاج جمع آن و آرض مرتجعه
 بود زن مکرمه زمین بسیار روئید کمی و مال رتج و خلق بالکسر شعوان و کوسفتن ان غیر
 رها کرد و شد و سکه رتج کوجه غیر نافذ و ناقة رتاج الصلوة ناقة استوار و هر کوشش
 و رتج نام موضعی و رتج قصری است از قصور مدینه متور و رتج و بالفتح
 جنبانیدن و جنبیدن و حسی کردن و درواز و ایسا کردن از باب نصر و وجه فار رتج
 در جرحه قرح جنبانیدن و ایسا جنبیدن حق سبحانه تعالی فرموده اذا رجبت الارض
 رجا و آرتج البحر و غیره از باب افتعال بجنبید دریا و در بحر آمد و من ركب البحر
 حين آرتج فقد ہوئت منه الدمه و در بعضی روایات از آرتاج آمد و جنبانیده گذشت
 و امرأة رجرجة زنی که سوزین و کوشستن بجنبید و کتیمه رجرجة لشکری که بسبب
 کثرت بلرزد و رجرجه بود زن دحرجه لوزیدن و ماند کمی و رجرجه بکسر هر دو
 رای بقیه آب در حوض و در صحاح است رجرجه بقیه آب در حوض تیره و کل
 آسخته که نوشیده نشود و در بحر این مسعود آمده لا تقوم الساعة الا على شرار الناس
 که رجرجه الماء انجملت و در روایتی که رجرجه آمده و این اثر گفته اگر این روایت
 صحیح باشد مراد از آن رجرجه است پس وصف آن ذکر فرمود زیرا که آن خاک
 بار یک است که بجنبید و آب آمیزد و رجرجه بود زن زهرجه ترید جرب
 و بعضی آب دهن و بعضی جهاست بسیار در جنگ و بعضی مورد نادان و من بصری
 د ذکر یزید بن الملبک گفته نصب قصبا و خلق علیه عرقا فالتبعه رجرجه
 من الناس یعنی ارذل بی عقل و رجرج بود زن زهرجه نهانی است شاعری گوید شعور
 کاد اللعاع من الخوذ ان یسخطها و رجرج بین لخبثها خفاطین و رجرج جنبان
 شاعری گوید و کسب المریطة طاعة رجرجا و گویند رجرج الشیء آمد و رفت
 آخیر و آرتج الکلام ملعن کشت سخن و آرض مرتجعه زمین بسیار روئید کمی
 رجرج بود زن صاحب کوسفتن ان لا فز را جز گوید شعور قد بکرت مخوة بالحاج
 و قد مرت بقیة الرجاج و شعوان ضعیف و مردم ضعیف شاعری گفته شعور اقبلن

من نیرد من سراج * بالقوم قد ملوا من الادلج * هم رجاج و علی رجاج * یعنی
 ضعیف شدند از تعب سفر و ضعیف شدند شعران آنها نهجه رجاجه میباشند لاغز و ناقه رجاجه
 ناقه بوزك كوهان و چندند * كوهان * رجاج درای است معروف * رجاجه
 دهی در بحرین * ارجان یار جان شهری است * رجان و ادی است بنسبت
 * ارجب القوس قریب شد و لادت است ماده و چندین میانته پشت او
 * مرج اسپ مادیان نزد یکدیگر ولادت * راج * بقتضی بین اول آنچه برآید از شکم
 بزغاله و اسپ کره پیش از آنکه چیزی خورد * باشد چنانکه بقی آنچه از شکم
 کودک برآید * از هری گفته راج نمی باشد مگر جانوران سم دار و را ارداج
 جمع آن * و دج المهر از باب ضرب برآورد اسپ کره و دج را * و دج فلان
 از باب تصور و فلان کس * راجان یا تحریک مصدر از آن * ارندج بفتح اول
 و بکسر آن و یوقدج جرم سیاه که از آن موزه سازند معرب رند * این سکیت گفته
 رندج نمی گویند شباخ گویند کدشی الدصار یعنی خفاش الهوفونج * ارداج در قول
 رویه * کاهما سروان فی الارداج * یعنی ارندج است بعضی گویند یوقدج رنک * است
 که بدان موزه را سما کنند و بعضی گویند که آن را کسما است * وید جان *
 بالفتح و بدل معجمه شرانی که بار تجارت را بردارند * پندین است
 در قاموس و صاحب اسان دیوان جان بهر دو ذال معجمه نوشته * راج * بالتحریک
 بسیار شدن * رجم ماله از باب سمخ و ارتجم از باب استعمال بسیار شد مال او
 * ارتجم الوادی پوشد رود * و رجم البرق از باب منع و از هیچ از باب افعال بهایی شد
 در خشدین برق عجاج گفته * سما اما ضییب و برقاً مرهجا * ارتعاج لرزیدن و بمعنی
 کثرت قتاده در تفسیر قول الله تعالی گفته خروجوا من دیارهم بطرا و ریاء الناس هم
 مشرکوا قریب یوم ان رجو جواد لهم ارتعاج ای کثرت و اضطراب و عوج * رجمه
 از باب منع و ارتعاج از باب افعال در قلی انداخت او را کار * رجمه الله از باب
 منع قار می تواند ساخت از راجدای همز و جمل پس توانکوشد * روج * ووزان صبور
 بهیخ شایخهای خود ما که مانند رکت باشند و این لشم از دیه است و از هری گفته نمیدانم

* راج *

* ریدج *

* رهیج *



که هروی است یاد خیل * رنج * بالفتح لیسعال افکندن طائرا ز باب نصر * ترمیج
 تما * کردن سطرهار ابعاد از نوشتن * رماج بر وزن سحاب کوههای نیروه و میان
 کوههای آن * رامج مرغی که در دام بندند تا از آن دیکری را شکار کنند * رانج *
 بکسرتون صومای امس و او را حد آن بتماست و معنی چور ز هندی * ابر حنیفه کفچه
 کمانم که معرب است * رنجان بالفتح شهری است بمغرب از انجاست محمد بن اسمعیل
 بن عبد الملك و بجائی * رواج * بر وزن ذهاب روانی متاع ضد کساد * راج الشی از باب
 تصور رواج در دانی یافت آن چیز * روجت السلعة والدراهم از باب تفعل رواج
 دادم متاع و در مهار * رومج رواج دهند * راجت الریم مختلط شد یاد
 و دانسته نشد که از کجای آید * امر مروج کار آمیخته * رواج بر وزن سحاب
 تشنه که کرد حوض بسروفت کودد * رنج * بالفتح و بفتحین غبار در خبر آمد *
 من دخل جوفه النورج لم یذ حلله حر النار * رنج نیز بمعنی اهری آب
 واحد آن بتماست * رنج الغبار تراکتیخت غبار را * رنجب السحاب باریدن ابر
 * نورج بر وزن محسن سقوط منزل بسیار باران ملج * هذلی کوید * شعور * هلی کل دار
 منك للقلب حسرة * یکون لها نور من الامین موهج * مراد شاه از نور اینجاست و قوع
 اشک است بموتبه که غبار را می انکیزد * آرهج فلان تراکتیخت فلان غبار را
 و بمعنی بسیار شدن بخورهای خانه اده * رنج نیز تراکتیختن شرا ز باب نصر * رفوجه
 نوعی از هیو * مشی رفوج رفهار نرم معرب رهوه * هجاج کوید * مباحه * بهج مشیا
 رفوجا * رنجب با لکسر ضعیف و صاحب لسان گفته شعور بجه ضعیف * رنجب با لکسر
 و رنجوج بالفتح نرم و نازک * رنج * بر وزن جعفر فواج * رهنامج * کتاب کشتیبانان
 که به آن ناخدایان دودریا رو ندیده آن در لنگر انداختن کشتی و جز آن راه
 یا بند معرب راه نامه

فصل الزاء

* زاج * بالفتح و زهلا نیدن قوم را بر یکدیگر * زاج بهضم از باب منع و زهلا نیدن
 قوم را بر یکدیگر * اخذ الشی بزائجه * گرفت آن چیز را همه و گاهی بهمز خوانند

* رنج *

* رنج *

* رواج *

* رنج *

* رنج *

* رهنامج *

* زاج *

[illegible]

•

ابو حمزه * و این همد * گفته ابو ثعلب و معنی زنون * و این همد *
* ز هج * و روزن * و حوجه بد خلقی * و معنی * و روزن * و حقه * و زنون *
معنی و آن مثل کنایه خورد است که سبز شود بعد از آن * و همد * و همد *
شیرین شود با تلخی و آنرا * و همد * که از آن نان خوردن سازند * و همد *
بد خلقی مثل ز هج * صاحب قاموس گفته اول * و اب است * ز ل * و بفتح تین
و بالفتح جای لغزش * گویند مکان ز ل * مکان لغزان * و ز ل * لغزیدن * و مز ل *
از باب ضرب بگذشت در حالیکه سبک می رفت بر زمین * و ز ل * بالفتح و ز ل *
و روزن کریم مصدر از آن * سب * و ز ل * و ز ل * و روزن صبور تیری که از کان
لغزد * و ز ل * السهم بر زمین افتاد تیر و هدف نرسید از جهت السهم از باب افعال
متعدی از آن * و ابو الهیثم گفته سهم و الهی تیری که بر سنگ خورده * و نشان خورده
و آنرا مقروطس می گویند * و الهی بجات یا بند * از شدت در بسیار نوشند * و همد *
مز ل * و روزن مؤظم بخشش اندک * و ز ل * مؤلف مودی که با قوم لاحق شود و از آنها
نبرد و مورد ناقص و مجمل * و سب * مؤلف درستی غیر خالص * و مز ل * محسب و ناقص
از هج * و مز ل * و روزن محراب و ز ل * بالکسر آله بستن در که بدست کشاده شود
و مغلاق آله بستن که بکشد بکشاید * و ز ل * الباب از باب نصر و از لجه از باب
افعال * و سب * در و مز ل * و ز ل * کلامه از باب تفعل بر آورد سخن خود را و شایع
ساخت * و مز ل * زن لاهر سوبین * و ز ل * و روزن * و سب * و سب * کنند * و نام
اسب عبد الله بن جحش کنانی * و نزد بعضی نام ناقه * و قدح و لوج کامه
که زود از دست لغزد * و همد * و ز ل * را * و کوه در رود و از * و ناقه ز ل *
و روزن حمزی و ز لجه ناقه تیز رو * و لجان بفتح تین بمعنی سبقت و پیشی * و ز ل *
بضم تین سنگهای باملاست و همد * و ز ل * و سب * و روزن * و کانی به اندک کفاف * و ز ل * النمیل
از باب تفعل معالغه * و روزن * و ز ل * و ز ل * و روزن * و ز ل * و ز ل *
مطر سبب قول دی * شعره * و لانی به اهرم الصباح * و ز ل * و ز ل * و ز ل *
و ز ل * بفتح تین محشم کردن * و ز ل * و ز ل * و ز ل * و ز ل * و ز ل *

* ز هج *
* ز هج *
* ز هج *
* ز ل *

* ز هج *



* مَزْمَجُ بَرُوژَن مَقْشَعَر مَرْدِ خَشْمَنَاك * زَمَجُ الْقَرْبَةِ از بَابِ نَصْرِ پُر كُودِ مَشَك را
 * زَمَجُ بَيْنِ الْقَوْمِ وَرِغْلَانِيْد قَوْمِ رَا بَر بَكْد بَكْر * زَمَجُ عَلَيْهِم د رَا مَد بَرَانِهَا بَغِيرِ اَذَن
 * زَمَجِي بَرُوژَن زَمَكِي بِهَمِ دَم پُر نَد * زَمَجُ بَرُوژَن سَكُومُوغِي اسف شَكَارِي كِه بَقَار سِي
 آن رَا د و بَرَا د رَا ن كُو پِنْد چُون بَكِي از صَد هَا جَز شُود د يَكُورِي اِهَا نَسْت وِي كُنْد
 رَا ز بِن جَا اسْت كِه آن رَا د و بَرَا د رَا ن كُو پِنْد * د صَا حِب صَحَا ح د و بَرَا د رَا ن كَفْتِه
 دَا بِن از خَطَا ي ا د صِب چِنَا نَكِه دَر قَا مَوْس اسف * اَخَذَه بِزَا مَجِه بَهْمَز * كُر فُت
 ه * آن رَا د جَا بِي الْقَوْمِ بَرَا مَجِيْم اِي بَا جِهْم * زَمَجِه الْقَلِيم بَكْسَر تَبِن و اَحْشَد يَد جِم
 سَنَقَار شِو مَوْغ * كَلَا مَزْمَج * بَرُوژَن مَقْشَعَر كِهَا عَوْش آيِنْد و تَر و تَا ز و بَسِيَا ر
 * زَنَجِ دَا لَفْعِج دَا لَكْسُو و مَزْمَجِه و زَنُوج بَالِطَم كُر و هِي از سِيَا هَا ن * زَنَجِي وَاحِدِ آنِهَا
 * زَنَجِ اِفْعَالِيْن شَد ت تَشْنَكِي بَحْدِي كِه رُود هَا يَش مَنَقِبْض شُورِنْد و بَسِيَا ر نَرُ شِيدَن
 و خُور دَن نَعْرَا نْد * هَطَاءُ مَزْمَجِ بَرُوژَن مَعْظَم بَحْشِش اِنْدَك * زَنَاج بَا لَكْسُو مَكَفَات
 * زَنَجِ بَالِطَم دِهِي اسف بَه نِهْشَا پُور * زَنَجَان بَالْفَعِج شِو بَسَف بَا ذَر اَنجَا ن اَز اِنجَا
 اسف عَجْد بِن اَحْمَد بِن شَا كُورَا مَام مَعْد بِن عَلِي شَبَح حُورَم وَا بَرَا الْقَا سَم يَرْ سَف
 اَبِن لَحْسَن دَا بَرَا الْقَا سَم يَرْ سَف بِن عَلِي زَنَجَانِيَا ن * زَنَجِ بَرُوژَن زَبِير لَقْب اَبِي خُشَا ن
 عَجْد بِن عَمْرُو مَعْد ت * زَنَفْلَجِه * بَكْسَر زَا د فَعِج لَام و زَنَفْلَا جِه و زَنَفْلَا جِه مَثَل
 قَسَطِيَا ه مَعْرَب زَنَبِيلَه وَا ن ظَر فِي اسف كِه شَبَانَان آلَات عَوْد رَا د رَا ن كُنِنْد
 * زَنَفْلَجِه * بَالْفَعِج دَا هِيَه و بَلَا * زَوْج * بَالْفَعِج بَعْنِي شُورِي و بَعْنِي زَوْجِه و بَعْنِي جَفْت
 حَق مَحَا نَه قُرْمُودَه اُسْكِن اَنْتَ وَ زَوْجُكَ الْجَنَّة * زَوْجَةُ الرَّجُل زَن مَوْ دُورُ ذِق
 كُورِن * شَعْر * دَا ن الدِّي يَسْمِي لِيَفْعَد زَوْجَتِي * كَسَاع اِلَى اَسَد الشُّرَى يَسْعِيَا هَا * زَوْج
 نِيَز بَعْنِي نَوْع رَقَسَم حَق تَعَالَى قُرْمُودَه وَاَنْتَ عَزَا مِنْ كُلِّ زَوْجِ بَهْمِ و دِيَا نِيْد يَم دَر زَمِين
 از هَر قَسَم تَا ز و تَر و دَر جَبَرَا كِه بَاهَم دِيَكُور نَزْدِيَك بُونْد كُو يِنْد هَمَا ز وَجَان دِهَمَا زَوْج
 * اَشْرِبَتْ زَوْجِي حَمَامِ خُورِيدَم نَرُو مَادَه كِه مَرُورَا د هَنْدِي زَوْجَانَعْل و پِيَش مَن
 جَفْت بَا پُوش اسف خَدَا ي هُزُوجِل قُرْمُودَه مَن كُلِّ زَوْجِيْن اَثْنِيْن * و دَر عِبْرَا مَد *
 مَن اَنْفَقَ زَوْجِيْن فِي سَبِيلِ اللّٰهِ اَبْتَد رِبَه حَبِيْبَه الْجَنَّة * زَوْجَه اَمْرَاةٌ از بَابِ تَفْعِيل

* زَمَجِ *
 * زَنَجِ *

* زَمَجِ *
 * زَنَجِ *
 * زَوْجِ *

یزید آدم اورا زنی تزوجت امراة رتزوجت با امراة یزید آدم زنی را بعد از آن
 به تعدیه یا لغی است کم استعماله و صاحب است که یزید کتفه عربی گوید
 و ترجمه امراة رتزوجت امراة و نهضت از کلام عربی تزوجت با امراة و قال
 و قول الله تعالی و زوجناکم بهن ای قرناهم بهن من قوله احشوا و الذین ظلموا
 و ازواجهم ای و قرناهم و قرأه گفته تزوجت با امراة لغی است در آن دشوارة
 امراة مزداج پروژن صحرا با لکسوزنی که بسیار شری کنند و بسیار شوهران دارد
 و تزوج و تزادج و مزادجه و از داج بهک معنی است تزوجه الموم آمیزش
 کند با از جواب و زوج نیز پوششی که بر هودج اندازند لید گوید و شعر
 من کل محفوف یظن عصمه زوج علیه کلمة و قرامها زوج نیز قسمی از دیها
 و مائند آن زاج بهنم و زغلانید قوم را بر یکدیگر و زاج معرب زک و زبج
 و شت معیار معرب زیک و اصمعی گفته ندانم که عربی است یا معرب زاج لقب
 احمد بن منصور حدظل و زوج و نقیب جن و غوغای آنها ز هاج جمع و زلجه
 و روزن که حوجه مد اید و تزولج الریح و است شد نیز

فصل السین

سینه بالضم و سینه کلمه سیاه و تسنیم الرجل از باب تفعیل پوشید سینه را
 صیاح گفته و کالحمشی العف از تسنیم صیاح سینه سیاه فارسی معرب است
 و سینه بالضم گرفته بی آسین که زنان می پوشند و آنرا شاما کچه دشی
 گویند و در غیر قبله آمد و علیها سینه لها و آن تصغیر سینه است مثل زخیف
 و زخیف و سینه القميص خشک و تریز گرفته و کساء سینه پروژن
 معظم کیم بهدا و سینه قوم می آید که در بصره زندان بانی میگردند
 یزید بن مقرن حیری گوید شعر و طماطیم من صبا بیه خور و یلمسون
 مع الصباح القبودا و سرجه و پروژن دخرجه پنهان ساختن و سرج
 علی الامر پوشید آن کار را و ساهو و ج نام موضعی به بغداد و سنجونه
 پوستین از رویاه مغرب آسمان کون و در غیر امام حسن بن علی رضی الله عنهما

ز هرج

ز هلیج

سینه

سرج

سینه



آمد و آنه کان له سنجونه من جاورد الثعالب کان اذ اصلی لم یلبسها استاج واستعج
 بکسر هیزه هر دو را متوجه و استعجونه چیزی که بوان رشته ها بپسند برای جامه
 بافتن از هری گفته معرب است سجه و سجاج هر دو بالفصح شیر بسیار آب سچ بطنه
 و قبیق شد بوازار سچ الحائط بکل اندودد بوار راه مسجه بد لکسو چوبی که بدن آن کل
 اندایدند سجه و سجه نام دو بیت در خبر آمده قد ارا حکم من السجدة والسجدة
 ابو سعید کفجه سجه شیر بسیار آب و سجه حوان قصد چنانکه در فصل با کذ شته سچ
 بضم تین بامهای کل اندودد و نفوس با کبره یوم سچ بود زن جعفر روز معدل نه سود
 و نه کرمه سچ زمین معدل که نه نرم بود و نه سخت سچ جمع آن شاعری گوید
 والقوم قد قطعوا امتان السچ و میان طارح فخرنا طارح آفتاب در خبر آمده
 ظل الجنة سچ و در بعضی روایات ارض الجنة آمد و در خبر این عباس رضی الله
 عنهما آمده الجنة هرا وها سچ سچ بالفصح خراشیدن و پوست باز کردن
 سجه از قاتل منیع سچ نیز باب الفعالة سچ و پوست باز کردن و خراشیدن
 و پوست باز کرد شد سجه از باب تفعل سچ از باب تفعل برای کثرت و چهار
 مسچ بود زن معظم خوب بسیار کزیده شده و روی خراشیده و بعر سجاج بود زن شداد
 شریکه زمین رابه مهل خود خواشده سچ بالفصح اندک شانه کردن بر روی و سچ و سچ
 کردن در رفتار متورکم از دریدن چهار مسچ و مسجاج صفت از آن مسچ بود زن منیر
 آنچه بدان چوب تراشند سچ الايمان پیاپی خورد سر کنند را به رجل سجاج
 و امرأة مسجاج بود زن محراب و امرأة سحوج بود زن صبر و صفت از آن سحوج
 نام موضعی سحارج بالفصح زمینی که آب در شانه ها ندارد سحارج بود زن شداد
 بسیار دروغ گو صجه بالشی از باب نصرته است کردار با آن چیزه تسج دروغ
 گفتن و اغرا نمودن انداد اج بر در افتادن ساذج کماهی است که هر کجا شاخها
 دارد و بر روی آب بد آید و بهنجند از دم معرب ساذ کوم و خشک است و در دم
 بول را بواند و کند و ذنبی و کند بغلی را دور کند و درم چشم و معده و جگر را دفع دهد
 و چون در جامه ها نهند از کوم باز دارد حجه ساذجه بفتح ذال و کسر آن حجه غیر

• سچ •

• سچ •

• سچ •

• سحارج •

• سذج •

• ساذج •

بالفه این سیده گفته کلام که صوبی نیست اهل کلام در برهان غیر قاطع استعمال نمیکنند
و گاهی در غیر کلام و برهان هم استعمال نمایند و باشد که اصلی ساده بود معرّب کردند
* سرینج * بضم سین و سکون با قهقهه ایست از اکرا در از ان اسب ابو منصور عهد بن
احمد بن مهدی سرینجی که او پدرش فرد و محدث اند * سراج * بروزن کتاب
چراغ سراج جمع آن در معنی آفتاب خدای عزوجل فرموده در جعلنا سراجا
و فاجاه مسرجه بالفتح الخ که در ان روغن و فاعله باشد و به معنی چراغ دان
* سراج * وجهه از باب فرح نمک و تابان شد روی او * سراج * وجهه
از باب تفهیل نمک و روشن کردن خدای تعالی روی و پناه * سراج * فلان
از باب تصور و سمع در روغ کشف * سراج * بروزن شداد بسیار در غکو
* سراج * بالفتح زین سراج بضم سین جمع * سراج * بروزن شداد زین ساز
* سراج * با لکسر همیشه زین سازی * امر جت الدابة از باب افعال زین بستن
بر ستور * سراج * المرأة از باب تفهیل ضفر * ساخت زن موهای خود را
* سرینج * بروزن زیر آهنگری است که نسبت کنند بسوی او سیرف سرینجه را
دول حاج * شعر * از مان ابدت و اضحا مفلحاه و فاحما و مر سنا مسرجاه محفل است
که تشبیه داده باشد بهی و ابصاف سرینجی در بار یکی و همواری یا پنجره
در روشنی * سراج * بروزن ترتب دایم * سراج * بروزن هضور نادان * سراج * وجهه
در سرجه طبع و طریقه * اصمعی گفته هم ملی سراج وجهه واحده آنها در اخلاق بویک
طریقه اند * ابو سعید عهد بن القاسم بن سرینج بروزن زبیر و ابو العباس احمد
بن عمر بن سرینج عالم عراق و هشتم بن خالد سرینجهان ها لما نند * سراج * بن
ابراهیم خلیل علمه و ملی نهینا الصلواة و السلام مادر وی قطور را در خور یقطن
و نام جماعتی از آنها است یوسف سراج و صالح بن سراج و عهد بن سنان بن
سراج محدثانند * سراج * نمونام موضعی * سراج * با لضم نام موضعی نزد یک
سمه سا و دهی محاسب و قلعه میان نصیبین و دنیسر * سراج * بالفتح شهری اهد
نزد یک حران * سراج * بروزن در حرجه فرو گذاشتن * سرینج *

* سرینج *
* سراج *

* سراج *
* سرینج *

جوش و غصب گویند حاج مانجه بر آنکسغه شد غصب او و در آمانجه قزو نشسته
جوش و غصب او و غصبا با المذوال قصر کارزار هاج با لکسر فتان هاج پروژن شداد
این تمام و این نظام محدثانند تهاج الکوفقان للتعان از باب تفاضل با هم بر جسته
هر دو قریبی برای تعال هاج با لکسر نایقه آرزو مند وطن و شعری که تشنه شود
پیش از شران هاج ماده فرك حاجات جمع آن هوم هنج در زیاد و نزد بعضی در زاهر
و نزد بعضی روز بهاران هاجه زمینی که خشک شد هاشد سیری آن باز رده هاج حبت
الرنج النسب از باب اعمال خشک کرد باد کیه راه افج الارض با قضا زمین راهانجه النبات
یعنی خشک کیه روه گوید و افج الحلاء من ذات الهرق هنج با لکسر
مبنی بر کسر و هج با لکون زجری اصفا برای نایقه
فصل الهاء

هاج پروژن بمنع و تصوریه موضعی است که مدکور شد و ماده اچ هاجه
کفیه که ملحق است به تصوریه موضعی همانند که صاحب قاموس در ماده اچ کفیه که هاج
پروژن بمنع و تصوریه موضعی است در مکة و المنها وزن به صورت اذ کو نکرده
ظاهرا بسبب هواله ترك کرده باشد ایدج پروژن احمد شهری است از شهرهای
اهواز و دهی بهر قند یارج معرب یارج که در سبب یونجن باشد و هذیل این تصور
این یارج محمد فی ایا رجه با لکسر و هج را معجری است مشهور و احوال آدر ایا رج
بحد ف تا جمع آن معرب ایا ر و تغییر آن دراء الی است و قانون است که ایا رج
نام محمل مصالح است این است تاویل ادر تغییر ادر واء الی است و محمل اول
از مسیلهای معروف ایا رج و درین است و در قدیم اطلاق ایا رج بر همین محمل بود بعد
از آن بر غیر آن اطلاق کرد شده هاج قلعه است در سقلیه و گاهی جیم را کسر هم میکنند
باب الحاء فصل الهجزة

احاج بهونه حرکت هجزة بود احاج با لفتح معروفند از باب تصور
اح الرجل فعل از آن را جز گوید یکا ذ من تنهیم و اح احاج با لضم تشکی
و خشم و تند می اندوه اخجعه و اچجج با لفتح هججین احاج زید بهار کفت

• یاج •

• ایدج •

• یارج •

• یاج •

• اجاج •

• اح •

قول خود را با آحاح • آحی ابعد بد حا کاور دشمن گردد اصل آن آحیح بود
مانند تظنی که اصل آن مظن بود • آححه بعصیر نام ابن الجلاح • از رح •
بالضم د رکشده • شدن و نزدیک شدن بعضی اجزای بدن از بعضی و بمعنی درنگ
نمودن و تخلف کردن از باب ضرب • از ح الرجل و تازح از باب تفعیل فعل از ان
• از حَب القَدَم لغزیدن قدم • از ح العرق جدهدرك • از رح بر وزن صهر و تاخیر
کنند • از مكارم انوح همچنین شامری گوید • شعر • از وح انوح لا یحق الی الندی •
قری ما قری للطرس بین اللها زم • و بمعنی مورد سرکشی • تازح از باب تفعیل درنگ
کردن و عویشدن را کشیدن از کاری • اشاح • بالضم و الکسر و اشاح و حمایل • اشیم از
باب مخرج چشمه کین شد • اشحان بر وزن و معنی خطمان آفشی موقت • افیح • بر وزن
امیر و زبیر نام موضعی در نزدیکی بلاد مدحج • اشحان • بالتحرک بدرد آمدن زخم
از باب ضرب • امح الجرح فعل از ان یعنی بدرد آمدن زخم • افیح • بالفتح و افیح
بر وزن فاعل و انوح بالضم دم کشیدن بناله بسبب یافتن گوانی از موضع یا از کلو
گرفتگی کو یا تنجیح کردن و ظاهر نکردن از باب ضرب • افیح صفت از ان • افیح بر وزن
رکع جمع آن • د و نه پایه است که انوح آذای است که شنید • می شود از شکم و بان
دم و کلو گرفتگی می باشد و توان نفس انداختن حرکت که پیش می آید مردم فربه را
انتهی • رجل افیح بر وزن فاعل و انوح بر وزن صهر و افیح بر وزن قیر کسی که سوال
کرد • شود و بسبب بخل تنجیح کند و فربه گوید • کوا المأخیا افیح از باب ضرب و یکوی گوید
• شعر • اراك قصيرا ثائرا لمرأنا • بعید آمن الخبوات والخلق الجول • آفحه بر وزن
فاعله بمعنی زن کوتا • قد • افحه بر وزن قیر • زن سخن چین • فرس انوح اسمی که هرگاه
برفتار آید آذای از وی بر آید • آح • بر وزن باب مسهیدی بیضه که آنرا
می خوردند • آح حكا • آذای سرفه کنند • آفخی و افخی هر دو کاهه تعجب
اند که گفته می شوند و رای لسی که بر نشانه زند و گفته می شود برای کسی
که مژده دارد چوبی را آح و آح

• فصل الباء •

• از ح •

• اشاح •

• افیح •

• امح •

• انج •

• آح •



بفتح بالتحریرك شاد شدن و بفتح بالتحریر از باب سمع شاد شد بان چو راز منم لغنی است
 صریح بفتح از باب تفعل فتعجم از باب تفعیل عوین کوردم اند را پس عوین شد
 در حدیث ام زرع است فتعجمی فتعجمی معنی عوین کرد مرا پس عوین شد م
 و بعضی گفته اند بزرگ کوردم و این بزرگ شد نفس من بزرگ شود و ایند فلان بفتح بکذا فلان
 بزرگ می شود به چه کاری و ناز می کند به آن در اساس است و النساء یتمها حقن
 نهین یعنی زنان مباحات و معاشرت می کنند میان خود ها و شمار می کنند
 هر یک حق و بهره خود را و بفتح بالضم کار کردن فکی و عشو و نعت و در شتم و آواز
 و بفتح بالکسر از سمع و بفتح از باب منم عاوین شد مرا کور و فکی و عشو و نعت
 و در شتمی در آواز و بفتح بالتحریرك صد راز سمع و منم بفتح بالفتح و بفتح بالضم
 و تحو و بر وزن عشو نه و بفتح بود زن و بفتح ممد و رها از باب سمع این صلت مرد
 و باح نه امده و بفتح بالفتح و بفتح بالفتح و بفتح مودت و بفتح الصبراح از باب
 افعال کور داند او را و از این معنی کار گرفته و بفتح از باب تفعیل و بفتح
 از باب دحرجه جای گرفت در فرد آمدن و اقامت و بفتح اند ارد آمد
 در وسط خانه و از اینجا است حدیث غباء انصاریه اهدی لها کبشا تسخیری
 الموده مرید بفتح موضع و بفتح الادر بالضم وسط خانه و بر کورید و قومی بفتح
 هم القوم الذین هم بفتح و بفتح قلب من بفتح و بفتح لاری هم فی این حاج آنها در خواستی
 در احسانند و بفتح بواج در زنگنه و منزل و بفتح قصاص بود زن قد قد تابعی است
 و بفتح بود زن و بفتح جماعت و بفتح یعنی دینار و بفتح قریبه و شاخ کند و بفتح
 قدح و بفتح بالضم هم آن خفاف کورید و بفتح قریه و الضیاق هم و بفتح بفتح بفتح
 القی سمره این نیز شاهری هدی و بفتح بفتح بفتح چیزی که طول و پهنای از او باشد
 و بفتح مینی بر کسر و بفتح ایست که خیر می دهد از سر و شدن و بفتح چیز و بفتح
 بالفتح زن زشت و بفتح بفتح و بفتح بالفتح و بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح
 است بمعنی بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح
 بالمرنا کا و بفتح آمد فلان و بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح بفتح

بفتح

بفتح

بفتح

و تَمَدُّ حَسَبَ أَزْبَابِ تَقَعْلُ بِرَفْعِ آدَمُ زَنْ بِرَفْعِ نَبِيِّكَ وَ أَنَّ أَعْمَاءَ بَعْضِ أَزْمَعٍ
 • بِدَحِ الْبَعْرِ مَا جَزَشَتْ شَرَّ أَرْبَابِ • بِدَحِ الْأَمْوَالِ كَرَاهِيَّةً بِدَحِ بَرْدِ زَنْ سَحَابِ زَنْ
 فَرَاخِ زَنْ دُودِ بَعْضِ زَمِينِ نَوْمِ دُفْرَاخِ • بِدَحِ بَضْعَتَيْنِ جَمْعِ أَنْ • بِدَحِ جَلَّةِ بِلَاظِمِ صَحْنِ حَيَاةِ
 • بِدَحِ بِالْكَسْرِ قَطَايِ فَرَاخِ • مَبْدُوحِ وَ أَيْدَحِ بَرْدِ زَنْ أَحْمَدِ هَمْدِينِ • بِدَحِ بِالْفَتْحِ نَوْحِي
 اَزْمَاهِي • أَمْرًا بِدَحِ بَرْدِ زَنْ جَعْفَرِيَّةِ دَا كُنْدِ • كُوشَفِ دَا بَوَالِدِ أَحِ بَرْدِ زَنْ شَدَادِ اِبْنِ
 هَا صَمِ تَابَعِي • بِدَحِ بَرْدِ زَنْ زَبِيرِ مَوْلَايِ هَبْدَا لِهَ اِبْنِ جَعْفَرِ اِبْنِ أَبِي طَالِبِ وَ مَقْرَبِي بَرْدِ
 كَهْرُكَاهِ سَوَاتِيْدِي سُرُودِ دِيكُورِي بِحَسَبِ خَوْفِ سَوَائِي عُرْدِ بَرِيدِي • أَيْدَحِ بَرْدِ زَنْ أَحْمَدِ
 مَرُودِ رَا زَنْ بِمَعْنَى فَرَاخِ يَلُوزِ سَعُودِ اَنْ • بِدَحِ حَاءِ بِالْفَتْحِ وَ الْمَدِّ فِي كِهْ فَرَاخِ بِأَشَدِّ بَغْلَاهِي
 وَ اَنْ وَ دَسَفِ اَوْ تَبَادُحِ أَزْبَابِ تَقَاهِلِ بَاهِمِ اَنْدَاخْتِنِ جَمْعِ زَنْ مَرَاكَانِ الصَّحَابَةِ بِجَا زَنْ حَوْنِ
 حَقِّي بِتَبَادُحِ حَوْنِ بِالْمَطْبَعِ مَا ذَا أَحْزَبِهِمْ أَمْوَكَانُوهُمُ الرِّجَالُ يَعْنِي هُوَ اَنْدَا صَحَابِ رَسُولِ
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ كِهْ بَاهِمِ مَزَاحِ مِي كُورْدَنْدِ وَ بَرِيكْدِ كُورْمِي اَنْدَاخْتَنْدِ عَرَبُوزِ هَارَا
 وَ مَرَكَاةِ بَيْشِ آمَدَايْشَانِ رَا اَمْرِي مَحْضِ هُوَنْدَنْدِ هَمَانِ مَرُودِ اَصْحَابِ أَمْرِهِ كُورْبَنْدَا كَلَّ مَالَهُ
 بِأَيْدَحِ زَنْ دِيْدَحِ بِفَتْحِ دَالِ دُورِ يَعْنِي عُرْدِ مَالِ اَوْ رَاةِ بِأَطْلِ وَ كَفْشِ حِمَاجِ مَرَجِلَهْ رَا
 كِهْ بِفُلَانِ يَكُورَا كَلْفِ مَالِ اَللَّهِ بِأَيْدَحِ زَنْ دِيْدَحِ بِسِ جَمْلَهْ اَوْ رَا كَفْشِ عَوَاسِطَهْ اِيَزْدِ بِخُورْدِي
 كُورْلَاقِ مَاهِي يَعْنِي فِي حَسَبِ رَجْهَتِ • بِدَحِ كَمَا لَفْعِ شَكَافَتِنِ أَزْبَابِ مَدَحِ بِدَحِ لِسَانِ الْفَصِيلِ
 شَكَافَتِ زَبَانِ شَرْيَحِهْ رَا تَا شِيرِنَهْ مَكْدِ • بِدَحِ الْجَلْدِ هُنَّ الْعُرُوقُ بِأَزْ كُورْدَا زَنْ هُوسَفِ رَكَبَا رَا
 • بِدَحِ بِالْكَسْرِ كَفْمِدِ كِي دَسَفِ وَ بِالْفَتْحِ مَوْضِعِ شَكَافَتِنِ • بِدَحِ رَحِ نَضْمَتَيْنِ جَمْعِ أَنْ • بِدَحِ
 يَا لَتَحْرِيكَ عَرَاشِيْدِكِي دُورِ دُورِ اَنْ • كُورْبَنْدِ دِلُورِ سَأَلْتَهُمْ مَا يَدُ حُرَايْشِي يَعْنِي اَكُورِ بَهْرُوسِي
 آ زَمَا رَا نَفْعِ لَحْشَشَنْدِ جِيرِي رَا • تَمَدُّحِ السَّحَابِ أَزْ بَابِ تَقَعْلُ بَارِيدَا بَر • بِرَحِ
 بِالْفَتْحِ شَدَتْ وَ بِمَعْنَى شُرُوفِ نَامِ مَوْضِعِي دَرِيْمَنْ • لَقِي مِنْهُ بَرَحًا بِأَرْحَامِهَا لَفْهَ اسْتِ
 يَعْنِي دِيْدَا زَنْ دَسَخْتِي وَ رَنْجِ بَسَارِ شَاهِرِي كُورِيدِ • شَعْرَ أَحَدِكَ هَذَا صَوْرَكَ اللَّهُ كَلِمَاهُ •
 دَهَاكَ اَلْمَوْرِي بَرَحٌ لَعْنَتِكَ بِأَرْحِ وَ لَقِي مِنْهُ اَلْمَوْحِينَ بِهَرَسَهْ حَرَكْتِ بَارِدِ وَ صَحَاحِ
 لَقِي مِنْهُ بِنَايَ بَرَحِ رَهِي بَرَحِ دِيْدَا زَنْ دَسَخْتِ اِيَزْدِ بِلَا هَارَا • بَرَحَهْ مِنْ اَلْبَرَحِ بِالضَّمِّ
 يَعْنِي نَاقَهْ اسْفَازِ بَرِيْنِ شِرَا نَ • بِأَرْحِ بَرْدِ زَنْ قَاهِلِ بَادِ كُورْمِ دُرْ كُورْمَا بِأَرْحِ

• بدح •

• برح •

پوشیدگی آن را از اینجا است در حدیث جاء نایا تکفیرا احا آورد که فرآیند
 «بَرَح از نظر چشم آمد» بَرَح الظُّمِّي قادیان کرد اندید ترا آهو بر سار خود و بکشد شمع
 از جانب راست تو تسوی چپ و هر دو بال بد می گوید از بارح و قال نیک از سانس
 چه بارح قادیان کرد اندید ترا بر تیر انداختن تا بر نکردی «بروح بالضم مصدر از ان
 «آبروحه از با سها اعمال بشکفت آورد و تکویم و تعظیم او کرد و معنی اول در قول
 اهشی است» شعر «أَقُولُ لَهَا حَبْنُ جَدِّ الرَّحِيلِ» و «أَبْرَحْتُ رَهَّارَ أَبْرَحْتُ جَارًا» یعنی
 بشکفت آوردی و مبالغه کردی پانه چنانکه در صحاح است و بعضی گویند که یعنی
 تکویم و تعظیم است چنانکه در لسان است «در صحاح است که گویند هذا الأمر أبو رَحٍّ
 من هذا این کار سخت تر است از آن کار» قَتَلُوهُمْ أَبْرَحَ قَتْلَ كُشْتِ أَنْهَارَ كُشْتَنِ سَخْبِ
 «در قاموس است که گفته می شود شیور و شیاع را» حَبْنُ رَاحٍ گویا هر دو برهن بسته
 شده اند که از جامی چیده اند «انما هو كبراح الاروى مثلی است برای نادر چه بارح
 آنرا گویند که در رواح آمد یعنی در زمین هوا که بی کشت و د رخت باشد و روی
 میس ماده را گویند و آن می ماند در قله های کوهها پس دید و نمی شود آشکارا مگو
 در زمانها یکبار «بِرُوحٍ بِالْفَتْحِ بِيحٍ لِقَاحٍ دُشَعِي مانا بصورت انسان است و جواب
 می آرد اگر دندان قیل را تا شش صاحب در و پزند نرم کند آنرا را اگر بر کبی را
 بر نرس که آنرا کنجد ک گویند تا یک هفته بپزند زائل کند بی خستگی پوست» بِرُوحٍ
 ابن اسد تا بی است «بِرُوحِي بِرُوزِنَ قَبْلِي زَمِينِي است در مدینه منوره محدثین
 آنرا تصحیف کرده بِرُوحَاءِ می گویند» در حدیث ابی طلحه است احب اموالی الی
 بِرُوحَاءِ صاحب نهاده گویند که درین کاهه الفاظ محدثین مختلف واقع اند «بِرُوحَاءِ
 به فتح باء و کسوا آن و فتح راء و ضم آن با آمد آخورد و هر دو لغت و به فتح باء و راء با قصر
 آخر نام مالی و موضعی است و مدینه و زمخشوی در قاتین گویند که بِرُوحِي
 بِرُوزِنَ قَبْلِي از بر ا ح است یعنی زمین پاک انتهی «بَرَحٌ بِرُوزِنَ عَنبَ كَارِ مَخْتَصِمًا
 و دشواره بارح ابن احمد هودی محدثی و سوادة بن زید برُوحِي بِالضَمِّ و قاسم
 بن عبد الله بِرُوحِي بِالْتَحْرِيكِ هر دو محدثانند» ابن ترمذی بِرُوزِنَ امير زاغ و د ا و نه



و یلا * بنیت بارح نیز بمعنی داهیة و یلا * بریم بود زن ز بیرند و بطنی * بوج بود زن
 هند ابن عسکوه بوج بود زن بوج صحابی است * بریم ابن خزیمه در نسب تنوخ است
 * بوجی بود زن فعلی کلم است که گفته میشود هنگام خطا در تیرانداختن و موحی
 هنگام خوردن تیر و نشان * صرحه بوجه در فصل صا ذ خراهد آمد * بریم *
 بود زن بر بطنام موضعی که در قبر عهرو بن مامه هم قهمان است * بوقه *
 بود زن در حجه زشتی و ده بطح * بالفتح بود و افکندن از باب منع * بطحه فان بطح
 بود و افکند و را پس افتاد بر و ده بطح بود زن کتف و بطحه بود زن فعيله و بطحا
 بود زن خهواء و ابطم بود زن احمد آب رود فواخ که در سنکریزه ها باشد
 * اباطح و بطاح با کسر و بطائح جمع آن در صحاح است که جمع ابطم و بطاح نیز آمده
 و آن خلاف قیاس است * بطاح بطح معنی اعوام عوام آب رود های فواخ و اینها
 تبطم السهل از باب تفعل فواخ شد سهل در لغتها ذ والومه گوید * شعره و لا زال
 من ثوء السماء و علمتها * ونوء الثویا و اهل متبطم * قریش البطح و الا باطح
 قریش که در دمی آمدند میان اخشبان که هر دو کوه مکه اند شاعری گوید
 قریش البطح الا قریش اظواهره بطاح بود زن هراب مرضی است که آغاز می کند
 به تب واران است بطاحی منولی از ان بنی تبروع * بطحان بالضم نام موضعی
 در مدینه و بعضی گویند که صواب بفتح اول رکس دوم است و در حدیث صدق است
 لو كنتم تعرفون من بطحان ما زدتكم صاحب نهاید گوید بطحان بفتح بانام وادی
 در مدینه بطحان بنون معسوب اند بان و اکثر مردم با راضیه می دهند شاید آن
 صحیح تر است از تهی * بطحان بالتحريك نام موضعی در دیار حمیم * هو بطحه رجل
 و نهی مقدارقاصد صواب است * تبطم المسجد انداختن سنکریزه ها در مسجد و بی
 سپردن آنرا از بنجاست در حدیث هر آنه اول من بطح المسجد و قال ابطلوه
 من الوادى المبارک یعنی بپند از بد در و بی بطحا یعنی سنکریزه * انه بطح الوادى
 از باب انفعال فواخ شد و دوباره هده بطحه صدق بالضم این مهور و اسعی است
 در حدیث است کان کجام اصحاب النبی صلی الله علیه و آله وسلم بطحای لازقه بالتراس

*** بولیم ***

۴۱۵۳

• بط •

* روح *

بضم تین بخشها کو یا اصلش منیع بود * روح * بالضم اصل و بمعنی نوره مودی و فوج
و نفس و جماع و آمیزش در امور نام آفتاب * در صحاح است که در قول صوب ابنك
این بوجك بشارب من صوبك بمعنی نوره است و نزد بعضی بمعنی نفس و نزد بعضی بمعنی
جماع * ز منخسری در اساس گوید که لفظ روح درین مثل باه باحه است بمعنی صحن
خانه مثل صوح و ساحه یعنی پسر تو کسی است که در خانه تو زائید * باشد * باحه بسیار
آب دریا و بمعنی صحن خانه و حرمانان بسیار * در نهایه است باحه الدار بمعنی وسط
خانه چنانکه در حدیث است ایس للنساء من باحه الطریق شی ای وسط الطریق * ایحاف
لك النبی از باب افعال حلال کودم برای تو آنچه را در بالضم بمعنی مباح خلاف مینوع
* باح الاموظاهر شد آن کار * باح بسره ظاهر کد در از ادرا * روح بالفتح و روح بالضم
و نوحه زیادت تا مصدرها از ان * اباح السرا ز افعال همچنین * هو بوج بمافی صدره
بودن صبور و تنهان بالفتح و تنهان بعشدید یا از ظاهر کنند * است آنچه در سینه
است * استعما حیم از باب استفعال از بهیج و کند آنها را * باح صاحب رساله با حیه
* گویند امره بمعصیه بواحایه یعنی حکم کرد او را بمعصیت آشکارا از پنجه است
در حدیث الان یکرن کفرأبواحای چهار او بر آهانه برای ملامه در روایی
آمد * است * بمعنی بالضم شیر درنده * بوجك کلجه ترحم است مثل و یسک * باح بود زن
کتاب و کتان نوعی از ماهی * ترکیم روحی بود زن فعلى بالفتح بکند است آنها را کشته
بر زمین افتاده * باح نام کاتبی است که رساله ها دارد * باحان بالفتح نام مودی پدر
قبیله * اهل البجایقه منصوب آن و کسی که راز خود را فاش کند * بمعنی اللحم از باب
تفعیل بریدن گوشت و او تقسیم کردن * بهیج به آگاه * کود او را پوشید * * باحه
بالفتح ریاء مشدد ام ماهی در لسان است باح یا لک و رو با تخفیف نوعی از ماهی
کوچک که مقدار یک بند است بود و آن هر شعرین ماهی است

* فصل العاء *

* تکتحه * بود زن در حجه بمعنی حرکت و آواز حرکت و لغار * ما یکتح من مکانه
نمی جنبد از جای خود * توح * بالضم حرکت اندر * در حدیث است ما من نوحه الا و

* تکتح *

* توح *

تُشَبِّهَاتُ رُوحَةٍ تَرُوحُ از جمع و تَعْرِجُ از باب تَفَعَّلُ اند و هکین شده تَرُوحُهُ از باب تَفَعَّلُ
 اند و هکین کرد ادره تَرُوحُ بالتحریک نیز بمعنی فرود آمدن از بالا تَرُوحُ بر وزن کَعَفُ کم خبر
 ابرو جره گوید • یَحْمُونَ قَبَاضَ الْبُحْدَى مُتَقَدِّلًا • اِذَا لَعِجَ الْمُنَاجُ لَمْ يَتَفَضَّلْ • تَرُوحُ بِالْفَتْحِ
 بمعنی فقره تَرُوحُ بر وزن مَعْظُمُ حَامَةٌ سُبُورُ نِكَ • هَمْزٌ مُتَرُوحٌ هَمْزٌ مُنْصَبَةٌ • شَمَلٌ
 مَعْرُوحٌ سَهْلٌ اِنْكَ • اِنْطِطَاعٌ دَاشْتَهُ بَاشَدُ • دَرِ حَاجِ احْتِجَاجٍ مَعْرُوحٍ بِالْكَسْرِ نَاقَةٌ كَهْ
 زرد کم شود شهور • مَعْرُوحٌ بر وزن مُحْسِنٌ کسی که همیشه بشنود و به پند چیزی را که
 بشکست نیارد • تَارِجٌ بر وزن آدَمُ پد را اِبْرَاهِیمُ خَلِیلُ اللَّهِ عَلَیْهِ السَّلَامُ • تَشْجَهْ •
 بِالْاِظْمِ کُوشِی و بمعنی نیک و عار اصلش وُشْجَهْ بود • طَرْمَاحٌ گوید • مَلَا بِأَنْصَافِ
 اَعْتَرَتْهُ حَمِیْهٌ • مَلِ تَشْجَهٌ مِنْ ذَا ثِدٍّ غَیْرِ وَاهِنٍ • یعنی بر وجه است غَضَبٌ • تَشْجَهٌ نَهْزٌ
 بمعنی بد دل و بمعنی خوف و نزد بعضی بمعنی بیماری در دست و پای شعران و بمعنی
 عَجَسَ لَفْسٌ و بمعنی حوص • تَشِجٌ بالتحریک همچنین در همه معانی مذکور • رَجُلٌ أَنْشِیْ
 صَفِیٌّ اِزَّانٌ • تَفَاجٌ بِالْاِظْمِ و یُعْشَدُ فَا مَهَبٌ تَفَاحَةٌ بِکَیْ • مَتَفَحَةٌ بر وزن مَفْعَلَه رَسْعَنَکَ
 دَرِ حَتَّانِ مَهَبٌ • تَفَاحَتَانِ سَوْرَانِهَا کَهْ دَرِ کَهْلِ اسْتِ • تَوِجٌ • بِالْفَتْحِ آمَادَهْ شَدَن
 چیزی از باب نصره تَاحٌ لَهُ الشَّيْءُ آمَادَهْ شَدَ آتِجٌ • تِجٌ • بِالْفَتْحِ اِزْ بَابِ ضَرْبٍ بمعنی
 تَرُوحٌ • اِتَاحَهُ اللَّهُ فَأَتِجَ آمَادَهْ کَرْدَ آفَرَا خَدَا اِیْسَ آمَادَهْ شَدَ • دَرِ حَاجِ اسْتِ تَاحٌ لَهُ
 الشَّيْءُ وَآتِجٌ بِصِفَةِ مَجْهُولٍ اِنْدَازَهْ کَرْدَهْ شَدَ بِرَا یِ اَوَّانِ چَهْزَهْ اِتَاحَ اللَّهُ لَهُ الشَّيْءُ مَقْدَرٌ
 کَرْدَ خَدَا بِرَا یِ اَوَّانِ چَهْزَهْ رَا • مَعْنِیْ بر وزن مَنَبَرٌ کسی که در آید در چیزی که فایده
 ندهد و را در بعضی گویند کسی که در بلاها افتد شامری گوید • شَعْرٌ أَقْمَى اِثْرًا لَاطْعَانِ
 هَهْنِکَ تَلَمَّجٌ • نَعَمْ لَا تَهْنَأَنَّ قَلْبُکَ مَعْمِجٌ • مَرَسٌ مَعْمِجٌ اَسْمِیْ کَهْ نَشَاطُ آرد دَرِ رَفْعَارِ
 و بهر دو جانب خود میل کند • تِیَاحٌ بِالْفَتْحِ و یُعْشَدُ بِدَارِ تَنْجَانِ بِالْفَتْحِ و بِکَسْرِ یَاءٍ مَشْدَدِ
 هَمْچَیْنِ در همه معانی شامری گوید • شَعْرٌ • بَدَلِ بِي الدَّمِ عَنْ حَسْبِیْ عَمَالِ • وَ زَبُونَاتِ
 اَشْرُسَ تَنْجَانِ • مَعْنِیَاجٌ بِالْكَسْرِ سِیَارَ حُرُکَتِ کُنْدَ • پِنَادَ بمعنی امر مَقْدَرٌ • مَتَاحٌ
 بِالْاِظْمِ هَمْچَیْنِ • تَاحٌ نِیْ مِشِیْتَهْ نَادِیدَ دَرِ رَفْعَارِ خُودَ • اِبْرَا لِعِیَاحِ یَزِیدُ بِنِ ضَمِّیْ

تا بهی است

• تشج

• توج

• تیح



• فصل الثامن •

• نَحْتَجُّهُ • بِرُوزَن وَحَرْجَةِ آوَازی که کلر کو فکتم دارد نزد کام • قَوسُ نَحْتِاج بِالْفَعْلِ
شیر شعب با شتاب • اَنْتِلْجَاح • از باب اغترال روان شدن به ران و بسیار شدن

وہابی احمد ن آن

• فصل العجیم •

[illegible]

۱۰۰

۱۰۰

Figure 6



• جلد ششم •

جرح

بالتج حنقه کردن از باب منع و تجوید از باب تفعیل برای کثرت و جرح بالضم
 جنگی جرح بالضم جمع آن اجزاج بالفتح جمع قلت صاحب جرح گوید که اجزاج
 جمع جرح نیامد و مکود ریشه جراح بالکسر جمع جراحة بالکسر و رجل وامراة جرح
 حقه جرحی جمع هر دو جرح از باب منع و اجتزاع از باب افتعال کسب کرد
 پس ما حو حفت بد الک و اجز حفت بد صفا ایچه کسب کرد و ستها ی تو جرح فلانا
 دشنام داد فلان را جرح شاهد اساقط کرد هدا الشاهد را جرح از باب جمع
 رسید او را جراحه یعنی زخم و ساقط شد شهادت او جوارح اسبان مادیان و بمعنی
 اعضاء مردم که بدن آن کسب می کنند و جانوران شکاری از مورخان و ددان و هذه النافقة
 والا تان من جوارح المال این ناقة و ماد و عراز سحران جوان است و پیش آرند
 زهدان را برای آب منی است جراح عیب و فساد و از اینجا است حد یث بعض تابعین
 کثرت هذه الاحاد یث و استحو حفت یعنی فاسد شد و کم شدند حد یثهای صحیح و
 مراد من این است که احاد یث بسیار شدند تا آنکه محتاج کردند المان حد یث را به
 جرح بعضی را در میان درویش آنها جراح بودند شداد نام مردی جرداح جرداحه
 بکسر هود و زمین یثها و از اینجا است غلام مجروح او اس یعنی کلان سر مانند زمین یثها
 جرح حنقه از باب فعلة گوید از کرد کردن و اجز ح بالفتح بخشش جرح از باب
 منع بکشد یث برای حاجت عود و داد عطا بسیار و روز به یثی داد و مشاوره نکرد با کسی
 جرح صفا الظاهر آمدند آهران در کثام عوده جرح الشجر و درخت را تا برکش بود و یزد
 جرح من ماله حد اگر برای او باره از مال خود شاعوی گوید شعره و الی له من تال المال
 جرح غلام جرح بودند و کتف هرگاه نظر کنند بر کسی کند جرح بکسر تین مبنی
 بر سکون یعنی بر جا باقی گفته می شود و زماده را دقتی که دوشد و را تا فرمانی
 کند و بعضی گویند که گفته می شود برای بچه برو می گویند و زماده را جرح بالفتح
 خوردن سحر و سحرهای درختان و پوست آنرا شاعوی خطاب می کند به ناقة خود
 شعره و جاز ذی الشعم المجروح و کثرة الاموات و النجوح و جوالح ایچه بهرا
 بود از سرفای بی و کج ماندند پنبه و مجالحه بروزن مفاعله با هم سختی و در شعی

• جودح •

• جرح •

• جرح •

• جرح •

کردن و آشکارا کردن کاری • جالنجی الوجل بالامز آشکارا کردن بر وی کاری را
 و بمعنی ظاهر کردن با هم دشمنی و مکاره نمودن • مجالنج شود رفتن و نفاقه که شیر
 دهد در ایام سرما مجالنج جمع آن • مجالنج نهم سالهای که میرانند ستوران را • مجالنج
 با لکسر نفاقه که قوی باشد بر سال • مخف در ایام شیر خورد • جالنج بالتحریف مورقگی از
 هر دو جانب • جالنج از باب قرح فعل از آن • آجلیج • جلیج • جلیج بالفتح موضع
 مورقگی • مجلیج بروزن محدث بهمار عوار در بروزن مقظم بخورد • شد • این مقبول در صدد
 قحط گفته و قحط العطاء المجلیج و آن آن است که خورد • شود از وی چند آنکه باقی خوانند
 چیزی • آجلیج بروزن احمد هودجی که قبه و سر بلندند آشته باشد اهور و ریب کردن
 • شعر • ان لم تکن ظمنا تمنی فواد حواء فانهم حسان الزی آجلاج • ثور آجلیج و عنز و بقره
 جلیج • بی شاخ • سطح آجلیج • سطحی که بر آن پشته نکشند • باشند در حدیث
 ابرایوب است • یات علی سطح آجلیج فلا ذمه له • معنی سطحی که بر دیوار نباشد
 تا باز دارد از ابعاد • بقر جلیج بروزن سگبکاری که شاخ ندارد • جلاج بروزن قریب
 سیاه که به چیز را برد و والد آجلیج • بجلنج بروزن تفعل بهی آمدن بر کاری
 و هم را مصمم کردن بشوین ای حازم گوید شهره و ملذبا بالخفاء الی عیم • علی شعب
 متجلیج • متاق • و بمعنی حمله درند • جلاج با لکسر ز مین قراح • جلیج بالفتح و بالمد
 نام دهی در بغداد و نام موضعی در بصره • و صاحب صحاح گوید جلیج موضعی است
 بود و قریب از بصره • جلیج با لکسر ز مینی که نوید یاند چیزی را • جلیج بروزن ملحه
 دوغ زدن بار و غن • جلیج بروزن حوراء شعارد و لچند • جلیج راسه از باب خروج
 تراشیدن موی سر را • در صحاح است از فرا که میوزا است در اسامی است قریب جلیج
 دهی که حصن نداشته باشد • یوم آجلیج و اصلح روز سخت شاعری گوید • شعر •
 قد لا • یوم سهرم مله • آجلیج مالشده • من جلیج • جلیج نا لکسر و سختی و شدت و بروزن
 زشت • جلاج • بالضم در از بالا جلاج بالفتح جمع آن • جلیج بروزن • قرح
 مردگران و ناکس • نفاقه جلیج • هم جلیج نفاقه سخت و شدت و مخصوص به انان است
 • جلیج • بالفتح و جروج بالضم و ججاج با لکسر و شکشی و توسنی کردن آب از باب منع

• جلیج •

• جلد ح •

• جلیج •

فروس جهوج پروزن مجور صفت از ان جهوج المراءة زوجهها برآمد زن از خانه شوهر
 بخانه اهل خود پيش ازين كه طلاق داده باشد ادا را هر كوييد شعرة ادا را بشي كند
 صفت جنس و جهوج من زوجهها را قنص جهوج الرجل صفت نمود قال الله تعالى
 لو لو الله وهم يخفون اي يسترهون جهوج الضي الكعب بها لكعب انداختن كودك
 كه ميتين را چندانكه دگر گردانيد آنرا از مكان جهوج پروزن زمان كويوندگان
 از جنك و تيري استغابی پيكان كرد سر كه بدان تير اندازی آموزند و شعرة كه بر سوجوبی
 زده بدان كودگان بازی كنند و موهای كه بر سوجوجا بر آید مانا بخوشهای نرم مثل
 سوزهای حلی و سلیمان و مانند آن جهوج جمع آن زوجهها به حد فبا در شعر آمد و پروزن
 گمان و زبیر و زفور و صوح نامها اند عهد الله بن جهوج بالكسر شاهری صفة سی جهوج پروزن
 زبیر معنی ذكره جهوج پروزن زفور كوهی از ان بنی غمزه جهوج پروزن صوح نام اسپ مسلم
 بن عهد با هلی رجل جهوج رجاء مع مردیكه بهوای خود در دواز كود بدنش ممكن نبود
 شاعری كويد شعرة خلعت هذاری جاحما یردنی عن البیض امثال الدمی زچورا جو
 جهوج بالضم میل كردن از نصر و صوب و جمع هوسه اجتناح از باب افعال و اجتناح از باب
 افعال همچنین جهوج زدم بر مال او و عطا نكردم و در قاموس است جنح فلا نازد
 بر بازی او و عطا نكرد اجنحه خم داد و پیراه جهوج اللیل بالضم پیش آمدن شب جهوج
 استخوانهای پیلو كه زهر چنبر كردن است از جانب سینه مانند طلوع كه از جانب
 پشت جاحكه یكنی جهوج البعیر بصیغه مجهول شكسته شد جهوج شربسبب كراتی بار
 جهوج بالفتح دست اجنحه و اجنح جمع آن جهوج نیز بمعنی باز و بغل و معنی
 جانب و ذات چیزه و حدیث است ان الملائكة لتضع اجنحتها لطالب العلم یبني
 ملائكة می كسرا نند با لهای خود و راهرای طالب علم تافری راه او شود و بعضی
 گفته اند كه كناية از تواضع او بهای تعظیم حق او و بعضی گفته اند مراد از وضع
 اجنحه نزول ملائكة است در مجالس علم و ترك پرواز آنها و بعضی دیگر گفته اند
 كه مراد از ان سایه انداختن ملائكة است به بالها جهوج الدنوهی از نظم كور
 كه پهناساخته می شود و نزد بعضی هر چیزی كه آنرا در شعه كشند جهوج بمعنی

جهوج

شانه و ناچیه و پاره از چیزی و باین معنیها بالضم نیز آمده و یعنی وزن و منظره
 و نام اسپ از آن حوهران بن شریک و نام اسبی دیگر از آن فی سلیم و نام اسبی دیگر
 از آن محمد بن مسلمه انصاری و دیگری از آن هقبه بن ابی معیط و نام مردی «جناح
 جناح خواندن بزرا برای دشیدن «جناح یعنی سرداء یعنی خلطها» و «والجناحین
 لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه چه او فعال کرد و ز جنگ مرته تابوید»
 شدند و دست او پس کشته شد پس فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 که حق تعالی هر دود سخن را بدو جناح تبدیل نموده که بد آن در بهشت خواهد
 پرید و رجا که خواهد خواست «و کما وجها حی الطائر یعنی بکند اشتند و طنهای
 خود را» و کتب جناحی النعمانه کوشش کرد در کاری و پروای آن نمود «نحن ملی
 جناح السفر یعنی اراده سفر داریم» جناح بالضم کناء «در اساس است جنس
 السفینه رسید گشتی بآب اندک یا چسبید» شد بزمین در حالیکه از جا نمی جنبید
 «جنح الظاهر شکست خورد و بالها را برای افکادن بوزمین نابغه گوید» شعره اذا ما
 خردا بالتحجیشن ابصرت و وقیم «صائب طیر تهمتدی بعصائب» جوانی قد ایقن ان قبله
 «اذا ما التقى الجمعان اول غالب» جنح الطریق با لکس و جانب راه شاعری گوید
 «شعوره و ما کنست صفا طار لکن ثائرا» اناخ قلیلا هند جنح سبیل «جنح القوم ناحیه
 و پناه شان شاعری گوید» شعوره «هات یجنح القوم حتی اذا بدا له الصبح سام القوم
 احدى الممالک» جنح اللیل پاره از شب و بالضم نیز آمده و نام مردی «و الجناح شمر بن
 لهبعه همیری جناح پر وزن کتان خانه ایست در بصره از انای ابو مهدیه «اجتناع
 از باب افتعال و جنح از باب تفعل در سجد و عمارت از آن است که تکیه کند معالی
 بر هر دو کف دست خود و بلند دارد و هر دو دست را از زمین و نه کسراند آنرا
 و در ناله عمارت است از سر همت آن یا تکیه کند و عوناقه بر مقدم آن بسبب
 شدت رفتار و ذرا سپ عمارت است از دیدن آن بر یکی از دو جانب خود
 که بر آن تکیه می کند در دیدن «جنادج» بس میون صحابی است حاضر شده است
 در فتح مصر «جوخ» بالفتح خوبه شامی و هلاک کردن را از بهیج بر گفتن «اجاحه

«جنادج»

«جوخ»

از افعال واجتماع از استعمال چندین و از ان الله حاجتكم به منی سختی سال و سختی معنه
که هلاک کند شما را و کور کند ان را حاجتكم البجائحه واجتماعهم از باب افعال
هلاک کرد آنها را سختی سال و معنه حاج الله ماله واجاحه از باب افعال هلاک کرد
خدا مال او را به حاجتكم به منی و زنی منتهو چیزی که هلاک کند هر چیزی را حاج
پرده حاجتكم به منی و زنی منتهو چیزی که هلاک کند هر چیزی را حاج
پوشیدم های خود را حاج الرجل بر کشته از راه استخوانی از اسم نام موضعی در بین

• فصل الحاد •

« امرأۃ حدیحه » بروز زن عتله کوتاه قد * حدیحه جرحه * اصل در دوح و حوخ
بکسر حاست بمعنی قریح زن « احراج حدیون جمع آن چنانکه در مقصود بدون
و مشون گویند و در نسبت حدی و حدی حتمی بعین گویند چنانکه در نسبت بد
و غر عین را فتحه میدهند و گویند بدوی و قد و تی و حوخ نیز گویند چنانکه
گویند رحل سینه * حوخ بروز زن که شکم در یمن و غر ج * حها از باب من و زخم
و اندیده در جاده * محو و حه زن زخم رسید * بخرج * حنم * با لکسوز جوی است
برای کوهند * حاجت حجاج * مثال آورده اند بآن در کتابهای صرف و تفسیر
آن نکردند * اندامی گویند که نظیر آن در عا حیت و ده فیس نیست

• فصل الى ال •

« تدبیر » از باب تفعیل کسر د ن پشت و ادعوی آوردن سورا « اند با ح از باب افعال
« چندین در حد یست است نهی صلی الله علیه وآله وسلم ان يدتبع الرجل في الركوع
كما يدتبع العمار من مرد پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم از اینکه بکسرد مرد
پشت را و سورا فکور کند در رکوع چنانکه خرمی کند « دیتبع الرجل از باب تفعیل
خوار شد « دیتبع فی بیعته لازم گرفت خانه و ایستادن آنرا « ما یالد آرد تبیع
بود زن سگین نمیدارد رخانه کسی « رفلة مدتیجه یکسو مای موجد « ربنا کوزه
پشت « اکل مالہ یا بدح ودیته ح در این مع گذشت « دح بالفتح پنهان کردن
چیزی را در روز مهین او را التیم دور و دور سازد به دست گیرد « تمتاعا خشیما فی الغری

* حد ح *

• 2 •

• 2 •

مدح و صا دح نیز جماع کردن و کوفتن نفس در قفا اندح بطنه از باب از فعال و راخ شد
 شکم او را هوای کفحه مطرنا للیلین بقینا فاندح الارض کلا دحاح بالفتح و دحاحه
 به ها و دحاح بروزن جعفرود حاح بالضم و دحاحه و دح و دح و دح کوتاه قد
 دح و ح بالفتح زن بزرک و ناقة بزرک دح و ح بالضم و دحاحه و دح و دح کوتاه قد
 مرکودکان را که مجمع می شود و برای آن رمی کویند دح و ح بالضم و دح و ح
 کنند از آنها بر یکجا ایستند و هفت مرتبه جمعیهان روده مقورا کویند دح و ح و دح و ح
 یعنی اقرار کردی پس خاموش باش و کویند دح و ح بالضم و دح و ح و دح و ح
 بروزن جوره قوی دح و ح بالفتح از باب منع دفع کردن دح و ح از باب روح
 پیرشد ناقة دح و ح بروزن کف ناقة کینه سال و رجل دح و ح بالضم و دح و ح کوتاه قد
 مربه کلان شکم ملحق است به جعفرار و راجز کوید شعور و حکوک اذا مشی دح و ح
 یحسبني لا اصراف الحدایه و دح و ح بروزن دح و ح بالضم و دح و ح کوتاه قد
 و سحر و کردن و هودنی خودن و دح و ح بالضم و دح و ح بروزن پیر
 و پیر فانی و دح و ح بروزن دح و ح و طول و عرض و را بر باشد و دح و ح
 جمع آن و اهل دح و ح شهری که با هم سود و شود دندان او در جسم پدید شود و دح و ح
 از کهن سالی و دح و ح بالضم و دح و ح بروزن دح و ح و دح و ح و دح و ح
 کرانی بار از باب منع و دح و ح بالفتح و دح و ح بروزن دح و ح و دح و ح
 و دح و ح بالضم و دح و ح بروزن دح و ح و دح و ح و دح و ح و دح و ح
 حدیث علی علیه السلام که عود و شمعان را پس فرمود و میفرم که استجاب الذلیم
 و کوید تدال الشی فیما بینهما از باب تفاضل هرگاه بپند از ند و کس جوی و را بر جوی
 و هر دو طرف جوی را گرفته بردارند و از استجاب حدیث علی علیه السلام ان سلمان
 و ابا الدرداء اشهر بالحق اقتدا الحاه بهما علی موده و دح و ح بالضم و دح و ح بروزن دح و ح
 داخل کردند و کس جوی را و هر دو طرف جوی را گرفته بردارند و از استجاب حدیث علی علیه السلام
 برداشتن و دح و ح بالفتح نام زنی و دح و ح بروزن دح و ح بالضم و دح و ح بروزن دح و ح
 بروزن دح و ح پشت را خم کردن و سر را نگون و دح و ح بالضم و دح و ح بروزن دح و ح

د و دح

د و ح

د و ح

د و ح

د و ح

د و ح

د و ح

غلبه اسمیت ذبیح نیز اسمعیل علیه السلام در حدیث است و انا ابن الدجین یعنی
 فرمود که من پسرد و مدیوح ام یکی اسمعیل رد یگری عید الله چه عید المطلب بسبب
 ندوی که بر عود لازم کرد بود که عید الله را قربان کند پس سر نهاداد یکصد شوره و نیز ذبیح
 هرجا نوری که آنرا برای عبادت ذبیح کنند این احمر گوید اما ذبیح را اما کان
 سلوانه اذ ذبیح از باب افعال کوفت ذبیح را مثل اطمینان کوفت طبع را تذاتی القوم
 از باب تفاعل ذبیح کرد بعضی از آن بعضی را مذبیح بر وزن مصدر قوبانکا و شکاف
 فذبیح که معنی از یک بدست و مانند آن بود مذبیح بر وزن منبر چیزیکه بآن ذبیح
 کنند ذبیح بر وزن زنا رکفتکتهای اندرون آکشتان و باین معنی بالتخفیف نیز آمده
 و از اینجا است قول عرب و مادونه سرکه و لا ذبیح ذبیح بر وزن غراب کیاهی است
 و هر دارنا یفد گوید شعر و الیاس ممانات بعقب راحة و لرب مطمعه تكون ذبیح
 ذبیح بالضم نیز دردی است در حلق مذبیح محرابا و مقصوره و رکتب خانه نصاری
 مذبیح یکی ذبیح داغ و نشان و نزد بعضی آهن ذبیح که نشان میکند بر حلق در عرض کردن
 و بعضی گویند مویهای که می رویند میان نصیل و مذبیح سعد الذبیح منزل است از منازل
 ما و آن دو ستاره اند تا بان که میان آنها فاصله بقدر یک ذراع است و پیش سینه یکی
 از آن هر دو ستاره است خود بسبب قرب بدان می نماید که گویا ذبیح میکند ستاره بزرگ آنرا
 ذبیحان بالضم شهری در یمن و نام جماعتی است و جد و الدجین الله بن هجر و
 صحابی و تذبیح معنی تذبیح است و آن کشیدن پشت و فرو کردن سر است و نماز
 در حدیث است انه نهی عن التذبیح فی الصلوة همچنین آمده است در وایتی
 و مشهور بدال ممله است چنانکه گذشت ذبیح بضم اول و فتح ثانی و بر وزن هنبه
 رکنه و صیره و کتاب و غراب دردی است در حلق یا خونی است که بند می کند
 حلق را پس می کشد علامه شیوازی گوید که کام اطلاق ذبیح بر خناق نیز می آید
 و شیخ ابوعلی فرق می کند میان خناق و ذبیح ذح به الفتح زدن یکدست و جماع
 کردن و شکافتن و گرفتن ذح حله بر وزن د حوجه نزدیک نهادن کام با سر و
 ذح بالفتح کسی که انزال کند پیش ازین که دخول کند و بعضی گویند کسی که

بها بروی که نکرد آنرا. دُقاقه بالهم و تشدید قاف کسی که این کار کند. معذرت
 للشرب محسوب شرافت. دُلاح. بر وزن رمان شیر آ. مخفیه بآب. دُوح. بالفتح. هر
 مخفی شدن در دُوح که بخاری که قبری کند. ارد می گویند. شعره. قد احسب بالوثاق ثم
 بدت. بدنیامند چنانچه تهنیل. دُوح نیز هوا هم آوردن کوفته اند. دُوح ابله از باب
 تفعلیل پریشان کرد دشوار خود راه. دُوح ماله را کند. کرد مال خود را. مدوح
 بر وزن منیر مخفی کنند.

• فصل الرء •

• ریح یا لکسور یا التحریک و رباح بر وزن محاب اسم سودی که از چیزی بود اشعه
 شود. ریح فی تجارت از باب سیم سود را فروزی بود است در خرید و فروش خود
 • تجارت راحة خرید و فروش است با سود. أرحتة علی سائمة از باب افعال سود دادم او را
 بر متاع ادره. یغنی الشی مواجعة قرو و هم آبخیز را با فروزی سود. رُباح بر وزن رمان
 بزخالة و بوزنه شامی گویند. راحة ترکت رباحها. و بالتحقیق نیز آید.
 چنانکه در اساس است و شیء بیجه خود لا غرة زب رباح نومی است از خود ما
 چنانکه در اساس است. ریم بر وزن صرد شیء بیجه اشی گویند. شعرة نوری القوم
 نشادی کلهم. مثل مامدات نصاحات الریح. و بزخالة و بوزنه است و بالتحریک
 اسمی و شعری که برای فروختن آرند و معنی بیجه و شیء بیجان خود. رباح یکی و نزد بعضی
 ریح بالتحریک معنی شیء بیجه رباح بالکسر جمع آن. ریم از باب افعال دیم خود برای مهجان
 خود شیء بیجان را. أریم الناقة و شید ناقة را با مداد آن و نیم بر وزن رباح
 بر وزن محاب نام جماعتی و قلعة است در اندلس از الحیا سبعه من سعد
 لغوی و قاسم بن شارب فقیه و من یحیی بحوی. رباح نیز جنسی است از کافور
 • صاحب قاموس گوید قول جوهری که رباح جانور کی است که از می کشند
 کافور را دروغ است و در بعضی نسخهای صحاح که بدل در نیمه بلدة نوشته است
 این هم غلط است چه کافور جمع دخی است که اندرون جنوب آن باشد اگر آنرا
 بچنانند آوازی دهد و بر می آرند از آن. ریح از باب تفعلیل حاد او بوزنه را

• دُوح
 • دُوح

• ریح

از منزل خود تریح از باب تفضل حیران بمآند * ریح بر دوزخ و بیرون حله الیه
 بن ابی سعد حذری قرد است * رحمان * و رجح بر دوزخ و بالضم چوبیدن ثواب
 یعنی افزون و غالب آمدن یک پله * ریح المیران از باب ضرب و لغو و فتح
 فعل ازان * از ریح له از باب افعال و ریح از تفعیل داذ و اذ و افزون * امرأة راجح
 و رجاح بالفتح زن بزرگ سرین * ریح بضم هاء جمع آن مانند قذال و قذل و دبه کوید
 * و من هو آفی الريح الا ثائث * تو خجف الارجح بالغلام فارحیح میل د ادباده
 کرد که راهس میل کرد کوردک * راجحته فرجحه مخاصمه کردم بادی در کوان باری
 پس کران تو بر آمد م از دنی * تریح از باب تفضل چوبیدن و اضطراب کرده * مرجوحه
 را از جوحه بالضم و رجاحه بر دوزخ رمانه و سمانی است که از جای بلند آید زید
 و کورد کان بوان تشبند و در هوا آیند و روند و آنرا باد بهیچ گویند در حدیث است آنها
 کائث علی ارجوحه و در وایتی مرجوحه آمد * راجح بهیابانها در اساس است بهینا
 از راجح تو خجف بر کباینها میان ما بهیابانها اند در تکان آید و درند و ازان خود را ذوالرمله
 کوید * شقوه هلال ابی عمرو و قد کان بهینا * راجح بحسب انقلاص النواجیا * از راجح
 نوجمیدن شعور و بویه دیدن * از رجح از افعال و تریح از تفضل فعل ازان
 * اهل مواجیح شغوان صاحب از راجح * مواجیح الناس مردم هردیار * مواجیح النخل
 در غنجان غنما کوان باره همان ریح بضم عین کاسها پوز ثوبید و کوشف * کعائب
 ریح لشکر کوان بار و دنیا له کن بسبب بهیاری لبید کوید * شعر * بکعائب ریح
 نفرد کنشها * نطیع الکهای کائنات نجوم * از قجح وادها چنبدند سرینهای او
 بسبب کوانی * مرجح بر دوزخ مصدر نامی است مانند راجح * ریح * بالتحریک
 قواخی سم و آن محمرد است چه آن خلاف سم تنک است و اگر بشیا و قواخ شود
 شیب است * قوس ارجح صفت ازان * ریح بضم عین کاسه های قواخ * ارجح کسی
 که کف پای او را زنا شده و همی قد او مانند کف پای زنگیان و بمعنی
 بز کوهی قواخ سم اخی کوید * شعر * فلوان هیز الناس فی راس خخرة * مملکه
 تعنی الارح المخذ ما * قدم رجاء قدمی که بهیاد بود کف باطن وی * تریح و حیف

تریح

رجح



افرس از باب تفعیل فراح نهاد با یهار انا بول کند * شی رَحْرَحُ پرو زن
 جعفر و رَحْرَاح پرو زن سلسال در خرحان بالفتح فراح * رَحْرَاحان کوهی است
 نزدیک هکاذ از ان است یوم رَحْرَاحان یعنی روز جنگ بنی مامریانی قیم حرف بن
 عطیه قبیله گوید * شعر * هَلْ لَوَارِسَ رَحْرَاحان کجوتم * عَشْرًا تَنَادَحَ فی سَرَارَةٍ واد *
 میگوید که برای آنها منظر است نه مخیر و سرزنش می کند بآن لقمه طین زار مرا
 که کو بختی بر دوان روز * رَحْه بالفتح و بالتشدید مار طوق دارد راصلش رَحْه
 برد * رَحْرَح الرجل از باب فعله نرسید آمد به غور چیزی می که آنرا میبهر است
 * رَحْرَح بالکلام بکنایه گفت کلام واد بپان نه بود * رَحْرَح من فلان پرشید نزد او
 * رَحْه * بالضم برده که در مؤخر عجمه بود یا باره که در دامن عجمه و حرکات زیاده
 کنند تا فراح شود * رَح الیه من از باب منع و آرد حه از باب افعال در آورد باز را
 در سبب عثانه یعنی حرکات عجمه و نیز گویند رَح الیه و آرد حه حرکات مطیر کنند
 بروی کل را شبهری گوید * بناء صخر مؤنث رَح بطریق * و دیگر می در موضع عثانه سیاه
 می گوید * بیت * حَقْرُفْ مَكْفَامُ رَحْرَاح و داح پرو زن صحاب زن کران سرین و کامه
 بزرگ امیه گوید * شعر * الی رُح من الشیخی علیها * لباب البریلک بالشیاد *
 * رَداح نیز لشکر کران پرو زن به کس بسبب کثرت و در خفا فراح و شعر کران بلر
 و فراح حال * کس رَداح کران دینه * فَعْنَه رَداح فَعْنَه کران و بزرگ * رَدَح بضم تین
 جمع آن دانه است قول علی علیه السلام ان من در ائکم امورا مما حله رَدَحاً و در
 و دینی رَدَحاً باشد * ال آمده یعنی از عقب شما امور کران و بزرگ اند یعنی فَعْنَه
 در و دینی آمده * ان من در ائکم معناه مودحه یعنی کران و بعضی گفته اند که مَغْطِیَه علی
 القلوب یعنی پوشند * دلها را از آرد حه الیه اذ امرته * رَدَح بالفتح در خفا
 * رَدَحی پرو زن کوسی بقال قریه ها * لَکَ منه رَدَحٌ بالضم و مرتدح یعنی موثر است
 از و فراحی * رَداحه پرو زن صحابه عثانه که برای گفتار بنا کنند گویند ما صنعت
 فلانه یعنی چه کار کرد فلان زن در جوابش گویند صد حفا و رَدَح حفا بهما ر
 آرد بچه ها رَدَحاً ثابت و برجا مانده گویند رَدَح الرجل حرکات زیاده حاجت

* رَدَح *

مرد را در دشت المواته هرگاه بمرد میزدند و مرد را قتل می کردند و جامه ای از او
بالتحریرت اقامت کرد تا مدت دراز از زمانه و نام نهادند به رذیله بود زن را
و در میان پرور زن قرحان و رزح بالضم و رزاج بالفتح مرد را بعد از ناکه از لاهری
و مانند کی از باب منع هر از ج شرافتاده از لاهری و رزح فلا نیا بالضم و رزاج را
بآهن بن نموده و رزح بالفتح مصدر از آن و رزح الناقه از باب تفعل لاغر کردم
ناقه را و ایل رزحی بود زن فعلی و رزاحی بود زن فعلی و موز از رزح و رزح
بضم اول و تشدید دوم شعوان افتاده از لاهری و مانند کی در صحاح است
از شبانی موز به با لکسر صفت آواز چنانکه شبانی انشاد کرده شعره
ذرا و لکن هل تری طمنا فهدی لسا قعها بالذ و موز به صاحب قاموس گویند
موز به معنی آواز است نه صفت آواز و جوهری غلط گفته موزح مقطع بعید
موزح بود زن منبر جوی که بدان تانک افکود را از زمین بردارند و رزاح
بن هدی بن کعب بالفتح است و رزاح بن هدی بن موم در رزاح بن دبیعه بن
حرام با لکسر است و رزح بد و قبيله است از عولان هاسم ابن رزح محمد بن
احمد بن رزح جاهلی است و رزح بالتحریرت کبی کوشش سوزین در آنها
رجل از رزح مود لاهری سوزین و امراة رزحاء زن لاهری سوزین و رزح بالضم
جمع آن کل ذئب از رزح هر کس که همصدا رزح است چه سوزین های دی
کم کوشش و هیک باشد و قیل لا مواتة من العرب ما بالنا نراکن رزحاً
زنی را از هوب گفتند چه است که مامی بهم شمارا لاهری سوزین فقال لیا رزحنا نار
الزحافین یعنی لاهری سوزین کرد ما را آتش شمع و آلاء که سوزی الا شعل و عمو دانند
پس موزم بسوزین پس آتش می روند و از آن پس می کردند و رزح بالفتح خورج
کردن و تراویدن از باب منع در حدیث قماص است حتی یبلغ الرزح الاذان
یعنی چند آنکه در صد عوق کوشهای آنها را و از شاح از باب افعال همچنین و رزح الظبی
بوجه صفت و نشاط کرد آه و لم یرشح له بشیء و او را چیزی موش و موشه بکسر
مرد و عرق چین یعنی جامه که زیر بند زین گذاشتند تا عوی را بخورد کشد و رزح

• رزح •

• رزح •

• رزح •

پروژن فعل عری و نام گیاهی * ترشح از باب تفعیل پروردن و تبارداری
 شعوران کردن و تپیدن ماده آفریننده و به حسب طراوت و تکام زائیدن و در صحاح است
 اندک اندک شیر انداختن مادر فرزند را از دهن تا آنکه که بر مکتب ن قوت
 یابد در حدیث ظبیان است یا کلون حصیدها و بر شحون غصید هاشمی غز و تدر
 در رده را می پرورند غصید را و آن چیزی که پریده شود از بار درخت
 * ترشح الفصیل از باب تفعیل قوی شد شریجه پرور و در صحاح است از ماده می
 که قوی شود و هوا و ماده پرورده * رشح صفت آن شریجه * رشح از افعال صفت
 مادرش * رشح آنچه پرورده از خشوات الارض و گاهی که به مخفی تری داده رشح
 حیح آن * رشح نیز هرق ما قندی است که جاری میشود در سنگها و رشح زیاد آنها را
 گویند که در پستان کوه غنند بود نه غیر آن * و رشح فراد آیدنی از قول است * یسحر شحون البقل
 از باب استفعال انتظار می کشند تا از غرور سیری پس چرانند آنرا * یسحر شحون البهم
 می پرورند شعور و بختان را تا بزرگ شوند * یسحر شحون البهم می پرورند * و رشح البهمی
 بلند و راز شد بهی و آن گیاهی است ذوالبرمه گویند * شعور یقلب اشباها کائن
 معونما * یسحر شحون البهمی ظهور الموارك * و یسحر لاملک او پرورده می شود و لایق
 ملك كرده میشود * رشح * بالتحریرك نزدیکی میان هر دو * و رشح * رشح
 صفت از آن * رشح * بالفتح شکستن سنگریزه و حخته را از باب منع شاعری گفته
 * بکل داب الحصى رشح * رشح الحصى والنوی معرجه از باب تفعیل شکستن سنگریزه
 و حخته را پس شکسته شد * رشح بالضم اسم از آن * النوی المرطوح حخته شکسته شد
 * رشح همچنین جوان غرور می گویند * یکا دالحصى من رطوبها یعرج * موضح بالکسر
 منکی که بدان حخته ها را شکستند * نوی التوضیح حخته که بجهت و پراکند * شود
 از شکستن * و رشح من کد از باب افعال * و رشح است * و رشح * شعوری
 که هر دو شاخص از یکد کوه بعد شد * جانب گوش و رند * رشح از باب تفعیل
 گفت او را به رقاء و بنین همز * را بجا بدل کردند * رقا حه * بالفتح کسب کردن
 و باز رسانی نمودن و در تلمیه بعضی حافلیه است جفناک للتصاحه لم نأت للرفاحه

• رشح •
 • رشح •

• رشح •

• رشح •

احد نم توانی صحبت به برای گشت ترقیع اعیال از باب تفعل گشت کرد برای
 عیال خود ترقیع المال از باب تفعل اصلاح شعرا و کوفته اند آن و تبارده اری آن
 • هو رقا حی مال یعنی در بر او شعرا و کوفته اند آن می ماند و تبارده اری آنها می کشد
 • رکع • بالضم جانب قوی از کو • و کرانه آن • و کوح بالضم و از کاج جمع آن
 ابو کبیر گوید • شعره • حتی یقل کانه معتبت • و کوح امعوزی رید مشرف •
 رکع از باب منع اعتماد نمود و تکلمه کرد • از رکع از باب افعال و از تکع
 از باب افعال همچنین • رکع الیه میل کردن سوی او در جوع نموده و کوح
 بالضم مصدر ازان • رکع در کچه بضم هود و صحن خانه قطامی گوید • الا تری
 ما ضعی الا رکاحا • ابو عبید • گوید از کاج درین قول جمع رکع است یعنی
 صحن خانه و بنهاد • رکع بالضم پاره از تری که باقی می ماند و کاسه • حفته
 و تکع کاسه پرا ز تری • سوچ مریکاج و دخل مریکاج با لکسر زین و بالایی
 که از پشت اسب دشت عقب روده • رکعاه بالمد زمین درشت و بلند • از کاج خانهای
 و اهلان ترمایان • رکاج بود زن کغان نام سکی و نام اسب مردی از تعلیه بن
 سعد • رکاج بود زن سحاب نام موضعی • از کچه الیه تکیه داد او را هر دو
 یا مضطرب بود بهوی ری • ترکع بود زن تفعل قواخی و تصرف ده و نک کردن
 • رمع • بالضم نیزه و ماح بالکسر و از ماح بالفتح جمع آن • رکع از باب منع نیزه
 زد او را • رامع نیزه زن • رامج بالتشدید نیزه کو • و ماحه بالکسر نیزه کری
 • رامج نیزه معنی فقر و فاقه و نام میاد • شاهو • رجل رامع مرد نیزه • او و برای
 آن فعلی نیست مثل لاین و تامر • ثور رامع کاه و شاخ دارد و الومه گوید • شعره
 و کائن دهر نام مهابه و رامع • بلاد العدی لیست له بلاد • سماک رامع ستاره
 است پس فکله وجه تسمیه ای به سماک ازان است که شش ستاره اند که آنرا
 نیزه آن گویند و آن از منازل قمر است • رکع العرس از باب منع نکد ز دار را
 است • رمع الجندب زد ملخ سنکویزه ها را بر روی خود • رمع البرق درخشید برق
 اهل بیت الا بل و ماحها نیز به شدند شعرا و یا شیر دادند پس گویا بازمی دارند

• رکع •

• رمع •

خود را از کشتن ترک کنید • شعور • ایام لم تا خدای را مایه ها • ابلی بجلتها و لا ابکارها •
 و مریخ بر وزن زینون • ذوالرمیح قسمی از مریخ دشتی در ازیابها • اخلا فلان
 و مریخ ابی سعد یعنی تکه کوزه بر مصاصین پیروی و ابو سعد لقمان حکیم است
 و کنیت پیروی است یا ابو سعد مؤید بن سعد است که یکی از رسولان همد بود
 و ذوالرمحین همد و بن مغیره را گویند بسبب زازی پاهای او مالک بن ربیع بن
 همد را گویند چه او جنگ می کرد بد و نیزه در هر دو دست خود گرفته • ذوالرمحین
 یزد بن مراد اسلمی و همد بن قطن بن شمور نیز گویند • آرماع در و یک توده
 دراز اند در دهناء • رماح الجن طاعون زید بن جندب الایادی می گویند • شعور •
 و کول رماح الجن ما کان هزم • رماح الایادی من قصیم و اعجم • رماح العقرب
 دم کزد م که بلند شود • داره رماح محوطه ایست مرینی کلاب راه ذات رماح
 لقب وی و قریه ایست در شام • رماح بر وزن غراب نام موضعی • همد الرماح
 و بلال الرماح نام دزد مردی • ملاعب الرماح ابی نزار همد بن همد بن کلاب را
 گویند و او مشهور به ملاعب الاسنة بود لید برای ضرورت تا فیه رماح
 کزدانید و او هم او بود در موثقه ای می گویند • شعور • قوما تنوحان مع الانواح •
 و این ملاعب الرماح • ابا نزار و مدد • الشیخ • قوس و ماحه کافی که بسیار دفع
 کنند • این رماح نام مردی • ذات الرماح نام اسبی از آن ضربه هرگاه ترسد •
 می شد با هم مزد • می دادند بنر ضربه بغنیم • در اساس است اخذت البهی رماحها
 باز داشت بهی که کپا می است به خارهای خود چویدن را • رنج • بالفتح
 دوران سر و مانند عصفور چیزی است جدا از دماغ سر • مرنجه بالفتح
 سینه کشتی • ترنج از باب تفعل ناوید از مستی و جز آن • از تنج از افعال • چندین
 • رنج علیه بصیغه مجهول از باب تفعل می کرد یا همش آمد و افتوری در استخوان
 پس ناوید • مرنج بر وزن معظم صفت از آن • مرنج نیز بهی بن همد بخور • ترنج از باب
 تفعل اندک اندک مکیدن آب را • ترنج • کرد اتیدن کلام • روح • بالضم چیزی
 که بآن زندگانی نفوس است و در استعمال مؤنث هم می آید و قرآن و حیوئل و همدی

• رنج •

• رنج •

• روح •

صلواتها السلام ودمیدن و بعضی امور توحید و حکم خدا می نماید و امر او در هر حال است
 که روی او مانند روی انسان است و جسد فی مابین جسد فرشتگان در حدیث است
 لها بوابه کبر الله و روحه مراد از روح الهی چیزی است که بدان زند و شود و در حدیث است
 یا بدین کو یا حیات است و بعضی گفته اند مراد از آن امور توحید است و بعضی
 گفته اند مراد از آن و بالفتح بمعنی راحه و رخصه و رخصه است الیوم من روح
 الله یعنی از رخصه او است بر بندگان و با تقسیم و بالفتح رخصه فراخی شاعری گویند
 و فتح الشماثل فی ایمانهم روح و فراخی میان باشد هر دو با کمال از فتح که آن
 عبارت است از نزدیکی سرفرو و با و در و بی میان هر دو باشد و جمع را فتح
 و در محتاج است که همه شعور و روح و خواه اند ابو ذریب گویند شعور و وقت الشوق
 من لذة الغشی کا زفا النعمان الی حفا نه روح و روح بالفتح و یک پزند کان پرا کنند
 اعیی گویند ما تعیف الیوم فی الطیر الروح و بعضی گویند روح پزند کان شبانگاه آیند
 بهری آشیانها مکان روحانی بالفتح مکان خوشبوی و بالفتح هر چه که روح داشته
 باشد یعنی جان و همچنین گویند در نسبت بسوی ملائکه و جن و روحانیون جمع
 در نهایت است و فی الحدیث الملائکه الروحانیون بهم وادب مع آن هر دو روایت
 آمد که گویانست اهل بروح و آن با تقسیم است و الف و قون از زیادت نسبت است
 و مواد از آن این است که فرشتگان اجسام لطیفه اند که بچشم دید نمی شوند و ریح
 بنا کسری باد آرواح و آرواح و ریح برو و ن غیب جمع آن آرواح و آرواح
 جمع الجمع و در محتاج است که ریح واحد ریح و آرواح است و کاهی جمع آن آرواح
 هم می آید چه اصل و ریح و آرواح و یا با جمع کسریه ماقبل آمد چون رجوع
 به فتحه گردد و از باز آمد چنانکه کوئی آرواح الماء و ترو حضا بالمرحله و گویند ریح
 و ریح چنانکه گویند دار و داره و ریح بمعنی غلبه و قوت شاعری گویند شعور
 آنظر ان قلیلا ریت غفلکم و تعد وان فان الیوم للفادی و از اینجا است قوله تعالی
 تد هب و بحکم و بمعنی رحمت دیا رشی و دولت و چیز پاکیزه و خوشبوی گویند
 و جدت ز ریح الشی و ریح یعنی یافتم بری خوش از چیز و در محتاج است الیوم المرّوح

بود زن معظم روغن خوشبو و در حدیث است آنکه امر با احمد المرواح عند الخسوم
 «یوم راح روز باد تند» و نهاده است یوم راح یعنی روز بارش مانند رجل مال
 «در بعضی گفته اند یوم راح و لیلته راحه روز و شبی که باد تند در آن وزد» راح الیوم
 یوم راح یا لکسوتند شد باد امر روز و شب یا لکس و مصدر از آن «یوم ریح بود زن
 جند و زیبا باد خوش» مکان ریح مکان خوش بوی «راح الیوم الشیء از باب
 سمع رسید باد آنچه را «راح الشیء یافت درخت باد را» ریح القدر بصریغه مجهول
 رسید هوا غدیر را «غدیر موزح غدیر هوا رسید» شامری در وصف رما د یعنی
 خاکستر میگوید «مکتف اللون موزح ممتوره» و مریخ نیز آمد «شامری در وصف
 اشک می گوید» کانه مخصن مریخ ممتوره «مانند مشوب و مشرب که بنای آن بر شیب
 است انتهی» در اساس است طعام مریح یا لکسر طعامی که نفخ رها د بسیار در شکم
 پیدا کند «ریح القوم بصریغه مجهول داخل شدند قوم در ریح» اراحو از باب افعال
 «چنین و بعضی گویند ریح القوم رسید باد قوم را پس هلاک کرد آنها را» ریحان گیاهی
 است خوشبو یا هر گیاهی که چنین بود و نزد بعضی اطراف گیاه یا برك گیاه «قال الله تعالى
 والحب ذوالعنب والریحان عصف کشت و ریحان برك آن» ریحان نیز بمعنی ولد
 و رزق و محمد بن عبد الوهاب و عبد المحسن بن احمد هزال و علی بن عبید «متکلم مصنف
 و اسحق بن ابوالهیم و زکریا بن علی و علی بن عبد السلام ریحان نهون محمد ثانی «سبحان الله
 و ریحانه نصب داد» اند هر دو کلمه را بسبب اینکه مفعول مطلق اند و اراده می کنند
 بآن تسویه ایزد تعالی و اسم رزاق اوجه ریحان بمعنی رزق آمد «ریحانه زندگی
 و شاخ ریحان» راح و ریاح بالفتح می امر و القیس گوید «شعر» کان مکاکی الجواء
 غدیه «نشادی قساق و ابا الیاس المفلح» راح نیز بمعنی نشاط شامری گوید «شعر»
 ولقمت مالقة من قها «و فقت راح فی الشبای و خالی» ای اختیالی «راح نیز
 بمعنی کفها مانند راحت و زمینهای هوار که در آن درختی و همواری بود و در ثید کی
 بسیار آرد» راحه کف دست و احوال و راحت «راحه الکلب گیاهی است
 ذوالراحه شمشیر مختار ابن ابی عبید» راحه زوجه و صاحب خانه و نور دجانه

و در حدیث اجماع جعفر صادق علیه السلام نازل رحلاً ثوباً جدیداً فقال انظر
 علی راحته یعنی ته کن و نبرد اولی آن و نام موضعی در میان و نام موضعی است
 نزد يك حوض و نام موضعی است در بلاد خزاعه که برای آن یوم راحت است
 یعنی روز جنگ «أراح الله العبد» از باب افعال در آوردن و بزرگوار است
 «أراح فلان علی فلان» باز داد حق او را بوی «أروح هم» چنان «أراح الابی» بگوید انمید
 شعران را بسوی مرا «أراح بالهم» یعنی جای آرام شعران و گوشتند آن در حدیث
 سرقه گویند است ایس فیه قطع حتی یودیة المراح و در حدیث دیگر گویند قطع یی
 تار مانند آتوابه خوابگاه آن «أراح الماء» و لا هم ندوی شد آب و گوشت «أراح
 فلان یوم» فلان عیاج گوید «أراح بعد الغم والتغمم» و قدس راحت گوید امر و القیس گوید
 «شعر» لها منجور کوجار السباع «فمنه تربیع» اذ انبهر و باز آمد دم او بعد از تعب
 و راحت یافت و درآمد در ریج «أراح الشیء» یافت بوی آینه را «أراح الصید» یافت
 شکار بوی اسان «أروح» چنان گویند از حدیث من فلان طیبها یافت از فلان «هو» بوی
 «تروح النبت» از باب تفعل در از شد گیاه در صحاح است تروح الشجر شکافت شد درخت
 به برك بعد از رفتن کوماشا عری گوید «شعر» و اکرم کویمان اتاك الحاجة «لإقامة
 لن العطاء» تروح الماء گرفت آب هوای غیر را بسبب قوی و ترویه شهر رمضان
 نایمید شد بآن بسبب اینکه بعد از هر چهار رکعت استراحت می کنند «استروح
 و استراح» از باب استفعال راحت یافت و بوی هار «استروح الیه» انس یافت بسوی او
 در صحاح است استروح بالضم جای بیرون شدن «ارتاح» از باب افتعال نشاط و راحت
 «ارتاح الله له برحمته» رها نهاد او را خدا از بلا «در صحاح است ارتاح الله لفلان
 رحم کرد خدا بر فلان «موتاح» لای پنجه بین از امان حلیه و نام ایس قیس
 جیوش جدی «مواحه» بین العملین آنست که یکبار این کار کنند و یکبار آن
 «مواحه» بین الرجلین آنست که یکبار بر یکبار ایستد و یکبار بر دیگری ایستد
 انه كان یروح بین قن مینه من طول القيام «مواحه» بین الجنین آنست که
 بگوید از پهلوی به پهلوی «راح المعروف» راح گرفته از اسکی و ناط برای احسان

* راحت یده لک. اسبک شدند و سعهای ابرای چنین شامری در وصف صیاد گویند
 * شعرة تراح بداهه بمحشورة عواطف القدر ارجح عجاظ النصال * و از اینجاست
 * و خدیت و من راح فی السامرة الثانیة مراد از آن آخور و روز نیست بلکه مراد
 * آنست که بزودی رفتن بسوی آن * راح الفرس حصان شد اسب یعنی نرواح لشجر
 * شکافتند شده بود که راح الشیء یواحه دیویمه یا عیوی آن چیز را و بهین معنی
 * صاعری گویند که شیء السخنة یواحه الشیء فاه در سحاح است و منه الحول یست من قتل
 * ز سامة ما هدة لم یوح راحة الجنة هر که بکشد اهل ذمه را نخواهد یافت بوی بهشت را
 * ابوهم مد که بد از ارجح الشیء اراحة است و ابوهم رلم نوح یکسره بین بی گفت
 * از راح الذیع توبه به که مائی لم نوح می گفت از باب ارجح الشیء فانما اریجه و معانی
 * فیه یکی است و او هم می گفت ندانم که از باب ارجح است یا از باب ارجح
 * * اراج لشیء و از روح الشیء از باب افعال یافت بوی آخیز را * راح منك مبروما
 * را راح منك مبروما از باب افعال یافت از تواضعان را * مبروما مبروما مبروما
 * بهایان و کنایه باد * مراد ارجح جمع آن و از اینجاست قول ابن سیرین که سواز
 * شد و نایقه تیز و روان و خوش رفتاری آمد پس فرمود * شعرة * کائن را که با غصن
 * مبروما * اذا تللت به اذ شارب * مثل * مبروما * بالکسر و مبروما * مبروما * مبروما
 * * در صحاح است ترو حضا با مبروما * از باب تفعل جنبه نیدم باد زن ترا
 * * در حدیث است را بهم * و در حواشی است یعنی * محتاج شد دل به باد زن از
 * حرارت کرماد بیکن که از راح به معنی ارکشتن بسوی خانه یا از طلب راحت
 * باشد * راحه بوی خوش با بوی کند * راح بالفتح و راحه رما یجه و راحت
 * و در بیه مبروما سفینه یافتن مبروما * از یقین * راح لک الامران باب * مع
 * منتظرند برای آن کار دعوی شد * راح مبروما * سحاب و ررح بالضم و راح
 * و ریاضه بالکسر مصدرها از * راح بالفتح * شبانهگاه و آن از وقت زوال آفتاب
 * تا شب * و راح بالفتح سیر کردن در خنار ترو حضا از باب تفعل * مبروما * در شبانهگاه
 * با کار کردیم * راحه * در صحاح است که راح کاهی مصدر هم می آید مثل

فزلك راجح روح و راحا و آن زخمی قول تسبیح خداوند و ر و ا و انتهی و خروج و ابرو و راجح
 من العشی و در راجح و آ و راجح برآمدند و اول روز در صحاح است و رحمت الماشیه
 بالغدا و راحی بالعی و به چرا و راحی و ریکا و برکت شبانگاه و رحمت القوم
 و رحمت الهم و رحمت همد هم رفتیم بصوی قوم شبانگاه و روح بالفتح و در راجح و در زن
 صحاح مصدرها از ان و از اینجا است حدیث علی علیه السلام روحه من امانه
 یعنی مقدار روحه و آن برای مرث است از راجح و رحمتهم از باب تفعیل و ترو حتم
 از باب تفعیل و در اساس است ترا و حته الا حقیاب از بی یکدیگر آمدن و را
 زمانه این زبوری گوید شعری حتی الدیار محامدا رها و قول البلی و ترا و ح الحقیب
 و رائج باران شبانگاه و رائج واحد آن و رائج بفتح اول و یکسریا و مشد و در ریح
 یکسری اول و سکون دوم و در کسری که برآید در بیچ و ضا و باقی مانده از یک سال
 و ضا و در رختان خا و دار اند و بعضی گویند ریح و ریح که باهی که برآید
 از زمین و مای باران و مانی و جبهه رائج و ریح در روی او خون و قو کته
 علی انقی من الراحة یعنی گذاشتم او را بی چیز و میدانی در کتاب الامثال می آرد
 که معنی آن گذاشتم او را بر حالی که با غیر نمود مانند کف دست که مری ندارد
 و این مثل زده میشود و در گذردن زمانه مودم و مال را انتهی و ر و حاء بالفتح
 و بالمد نام موضعی میان مکه و مدینه بود مسافت سی یا چهل میل از مدینه و نام
 دهی از رجه شبام و نیز دهی است از نهر غمی و در صحاح است از فواکه و ر و حاء
 شهری است و نسبت بسوی آن و ر و حادی است و همد الله بن و ر و حاء صحابی است
 و بنو ر و حاء بطنی است و ابو ر و حه بود زن جهمینه برادر اول حبشی و ر و ح
 نامی است و ر و حان نام موضعی در بلاد بنی سعد و ر و حان نام موضعی و لیل
 و ر و حه شب خرم و محمل آ و ح را ریم محمل فراخ و هما یو و حان و او آن
 هردو می آیند بر کار از پس یکدیگر و ر و حان بالضم نام دهی در کوه اجنان و در
 باین آن ده قبر قس بن ساعد است و ر و حیه با کسوف نام موضع و در ر و حیه و ر و ح
 بود زن کتاب این الساری تابع و نام این عجم و باران و این کوفی که هود و

معاصرتا است بنانی اند و نام این یزید که بد پر قبیله ایست و نام جد
 همو بن خطاب و نام جد یزید بن حصیب و نام جد جرهد اسلمی • مسلم
 بن رباح صحابی است و تابعی و اسمعیل بن رباح و عبیده بن رباح و عمار
 بن ابی حمز و بن رباح و خباز و موسی هود و بصوان رباح و ابی رباح
 منصور و بن عبد الحمید محمد ثانی و اختلاف کرده اند در رباح بن و یزید
 بن رباح بن همو و الی بنی و زیاد بن رباح تابعی و در بخاری و مسلم
 غیر از زیاد بن رباح تابعی و یزید بن رباح و یزید بن رباح و زیاد بن رباح
 و عمران بن رباح کوفی و زیاد بن رباح یزیدی و احمد بن رباح قاضی بصره و رباح
 بن عثمان شهر مالک و عبد الله بن رباح صاحب حکومت در اینهار و ابی رباح و یزید
 هم آمده است و سیار بن سلامه و ابن ابی هروم و ابی رباح و یزید بن رباح
 بسوی رباح که بطنی است از بنی حمیم • و یزید بن رباح نام موضعی بفراس • و رباح
 موضعی که از آن قوم در دند یا بسوی آن آمدند مانند مقدی • و در صحاح است گویند
 ما ترك فلان من ابیه مقدی و لا مرا حاکم و ما نابه پدر شود در همه حال • قصه
 و حاکم کاسه که اندک نمودار و از بنی قریظ عوی گویند اخذ نه الا یحیه و کاه • و گوید
 او را نشاء عطا و گویند افعیل ذلک فی سراج و ذلک یکن آنرا در آسانی • و آنچه در وزن
 فاعله مصدر و راحیه الابل یعنی بر کشتن شوان • از یزید و وزن احمد دهی است
 در شام • و یزید بفتح اول و کسر دوم و از یزید و وزن کوه و نام شهری در شام
 • فصل الزامی •

• زیح • یا لبحرینک دهی در جوجان از انجا صیف ابو الحسن علی بن ابی بکر بن
 عبد ممدت • زیح • یا لفتح از یوسف با ز کردن از باب منع • زح • یا لفتح یکسو
 کردن از باب نصره • زح • یا لفتح یکسو • زح • یا لفتح یکسو
 او را در شتابندگی • زح • یا لفتح یکسو • زح • یا لفتح یکسو
 پس در رشد و الومه گوید • شعور • یا تابیض الروح من جسم عصبی و منّا • و غار و الدنس
 یزید بنی عرب • النار • در یزید است مراد صام یومانی • یزید الله زح • الله هن النار

• زیح •
 • زح •
 • زح •

سیمین غریبها هر که روزه دارد در راه عهداد و خواهد کرد او را حق تعالی از آتش
 دوزخ بقدر مسافتی که قطع کرده شود در هفتاد سال چه هرگاه غریب می گذرد یکسال
 منقسط می شود و در حدیث حسن بن علی است علیه السلام کان اذا فرغ من الفجر
 لم یقل کلام حتى یتطهر الشیخ وان زحزح بود حسن بن علی علیه السلام که چون نماز
 می شد از نماز صبح کلام نمی کرد تا برآمدن آفتاب اگر چه مردم می خواستند که یکسو شود
 اما از آن در می آنکه می گفتند اگر ابرو کلام * گویند هر روز زحزح منه یعنی او در در می است
 از * زحزح بالفتح بعد * زح * بالفتح از باب مدح و تشکیر * زح از باب
 جمع دور شد از مکانی همچون دیگر * زح بود زن جمع و پشته کوچک یا پشته
 فراخ یا پشته از ریت که * زح و عهده بهاء * چندین * زح از جمع آن * مزح بود زن
 مسکن زمینی که پستی و نشیب دارد * زح بود زن رمان مردم عروس و کات
 * زح * بالفتح آواز بوزنه * زح * بالفتح باطل و مضحکین کاسهای بزرگ
 * زح * از باب مدح چشم آن را * تزح * از باب تفعیل * چندین * زح بود زن
 سفر چهل مرد سبک جسم و رونا و شیر و میوه * حمزة زح * زیادت تانان تنک
 * قصه زح * کاسه پهن و کم و بر را جز گوید * شعور * اذا قصاع کالکف خمس
 زح * قد جمع من ملن * زح * بود زن سفر چهل بد خلق * زح * بضم اول و میم مفترج
 مشدد ناکس و ضعیف و کرات * زح * در دنیا و قبیح * زح بود زن جمع * چندین
 * زح بود زن سبک و زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 طائری است که می رها کرد و از او * زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 * زح * بضم اول و میم مفترج * زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 کردن در معامله از باب مدح * زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 از باب تفعیل آواز کردن در کلام و زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 * زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 مزاح از مبالغه یکبار را * زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک
 کردن آنها و این * زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک و زح * بود زن سبک

• زرخ •

● ● ●

• ذلیح •

• زلفیہ •

• 2 •

• زنی

|| زرخ



(۷۲۰)

اعمال تمام کرد آن کار راه از اح الشیء در مورد آن چهره از محل آن و یکسو

کرد * زواج با لغیم رفتن و نام موضعی است و با لغیم نیز آمد *

* زیم * با لغیم و زیمان با لغیم یک و زیم و زیم با لغیم و زیم

از باب ضرب * زاحیف ملته و زیم و زیم

از * انزاحیف ملته از باب انفعال * انزاحیف

* از حبس ملته از باب اعمال در

کردم است و از انزاحیف

پس دور شد



طبع الجزء الاول من تاج اللغات و يعلوه الجزء الثاني

ان شاء عالم الارض

والسجرات

••

۱۰۹۸۰
ع ۸



4395
SIA



۱۰۹۸۰	والتز...
۸ ع	فن...
	تخاب...

